ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

من نتایج افکار جادو بیان سخنور قاضی محمد صادق خان اختر

محامد حیدریہ

بتاریخ دوازدہم ربیع الثانی سنہ ۱۲ ہجری مطابق ۱۰ اکتوبر سنہ ۱۸۶۱

در مطبع احمدی باہتمام مرزا علی حسین طبع شد



 بسم الله الرحمن الرحیم 

سر بسجود آوردن خامه بدایع نگار
در بارگاه حمد و ثنای حضرت آفریدگار

شگفتگی غنچه دهان و نغمه سنجی عندلیب زبان به نسیم دلکشا و نکهت روح افزای محامد
و مناقب گلشن آرایی است که گلگونه طرازی رشحات سحاب آرای سلاطین نامدار و
فرمانروایان نصفت کردار عذار شاهد آن چمن زار گیتی و جمال عروسان بوستان مملکت
برافروخت و بصواب محق سیاست معدلت قرین این گروه حق پژوه کرشناسندگان
صواب اندیش و خردمندان سعادت کیش اند خرمن جور و اعتساف و خاشاک
تعدی و انحراف از بسیط معموره عالم پاک بسوخت خاطر انشا طرازان را مانند
ذوالفقار حیدری دو زبان بخشید تا ترانه اسرار کمیا تیش بسرایند و لسان سخنوران
کلمة الحق توحید را قلم نمایند تکیه گاه قصر منیع القدر ازل را بر ایوان شاه نشین کمال

او ست و رواق باطمطراق این فیروزه طاق از تاق منظر جمال او

لراقمه

برافروزنده این سبز خرگاه ‌‌— پدید آرنده خور داد و دی ماه

ممهد زوست پیشه‌ها یاران ‌‌— مکلل زو کلاه تاجداران

بجود ما سوی هستی ازو یافت ‌‌— فلک رفعت زمین پستی ازو یافت

خیال اندر رهش از پا فتاده ‌‌— تفکر رو بکبر امینی نهاده

هرگاه قدسیان اطباق خضراوی را مجال آن نباشد که متصدی محامد جلالت او شوند

بسی عمان اوهام انام غبراوی را چه یارا که در مساحت شئو ده صفات صمدیت سماتش خطوه زن گردند

لراقمه

ز کنه او سخن آغاز کردن ‌‌— بود ابواب حیرت باز کردن

کسی کز درک ذات او سخن کرد ‌‌— سرش تو بی گریبان را وطن کرد

بکنهش کی رسد این عقل درویش ‌‌— که آگه نیست از کیفیت خویش

خسی در تند موج بحر ژرفی ‌‌— ز ادراکش چه خواهد بست طرفی

صفیر انگیزی بلبل داستان سرای کلک اعجاز رقم

در گلزار نعت حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

جواهر زواهر نعوت بی انتها و درر غرر صفات لا تحصی زیبنده افسر اقبال بی زوال

بمرتبه ایست که سلطان تختگاه رسالت است و آفتاب آسمان نبوت قامت فیض اقامت و

نخل شاداب بوستان کرم و ذات رسالت سمات او نور چراغ امم مقرب بساط شرف مناط قاب قوسین او ادنی عندلیب خجسته نوای ان هو الا وحی یوحی گل شگفته طبع نزهت گاه الم نشرح لک صدرک مهر عالمتاب ذروهٔ ورفعنا لک ذکرک مخلع خلعت انت اکرم الاولین والاخرین مشرف تشریف وما ارسلناک الا رحمة للعالمین.

لراقمه

احمد مرسل شرف انس و جان / روح تن و قوت دل قوت جان

مهر یقین شمع هدایت ضیا / فخر امم تاج سر انبیا

موج زن از علم محیط دلش / علم و عمل آمده آب و گلش

سینهٔ او مخزن اسرار کن / جبههٔ او مطلع انوار کن

کاخ وجود از پی او ساختند / طرح جهان بهر وی انداختند

فرش درش عرش برین آمده / رحمت ماسوی بزمین آمده

گر نگهش جانب اختر شود / طالعش از مهر منورتر شود

صلی الله وسلم علیه و علی آله الطاهرین واصحابه الراشدین صلوات وسلاما دائمین دوام السموات والارضین

لراقمه

هر که نه با آل نبی همره است / فی المثل ار خضر بود گمره است

روی نجات ابدی نیستش / هیچ ثمر غیر بدی نیستش

غول بیابان ضلالت شود / غوطه خور بحر جهالت شود

ره نموده جانب صدق و ثواب	او بود و محنت و رنج و عقاب
هر که با این قوم زد دل یار شد	فخر جهان قبلهٔ احرار شد
پاک مینا و آید و نیکو سرشت	اوست که مشتاق وی آمد بهشت
کار رفته چون بحساب و کتاب	خاطرش آسوده بود از جواب
وارهید از کشمکش نیک و بد	بیشتر از جمله منزل رسد
هادی دین رهبر راستی بود	عون خدا انیست و نیامش شود
زنده دل ان کس که چو اختر به ام	مدح کرر آل بود و السلام

شگفانیدن گلهای فقرات باآب و تاب
در گلشن بیان سبب تصنیف کتاب

اما بعد راقم این نقش براعت شعار و ناظم این عقد نفاست اثار بندهٔ اضعف و احقر محمد صادق اختر تجاوز الله عن اعماله واحسن الیه فی جمیع احواله بحق محمد و آله بر خاطر خطیر گرامی نقادان روشن ضمیر و دقیقه رسان دانش تخمیر واضح و لایح میسازد که چون انموذج صبح نوآگین نوروز طرب و انبساط یعنی نوید مبارک جاوید ملبند پایگی یافتن سریر عرش نظیر سلطنت و خلافت بجلوس میمنت مانوس قبله خدا آگاهان عالم کعبه صمد پرستان بنی آدم خدایگان سلاطین دوران خداوندگار خواقین زمان مهر فروزندهٔ جهان مکرمت نیر تابندهٔ آسمان مرحمت در عدل و داد حق پرست و عادل در بزم و رزم سراپا دست و بگی دل شجاع زمان و صفدر دوران الشان عین و عین الشان المنصور فی المعارک والمغازی

حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

لراقمه

زهی شاه ذیجاه گردون خیام	بعلم و عمل مقتدای انام
بدرگاه او هر که جوید پناه	نیابد بار جور افلاک راه
شده جمع از لطف ایزد بهم	در او عدل و لطف و سخا و کرم
کرم یک گل از باغ احسان اوست	عطا یک نم از ابر نیسان اوست

گریبان خاطر مستمندان سراپا آرزو و امیدوار البشر بریاحین نور گردانید و ستم کشیدگان خزان اندوه و آلام را مژده مقدم اوی بنسبت هزاران میمنت و کامرانی در پرده گوش رسانید بهار طراوت آئین نشاط نو دمیدگان چمن زار آفاق را مایه سبز بختیهای جاوید ارزانی فرمود و مشاطه روزگار رنگگونه پیرایی بهجت و انبساط بر جلوه جمال شاهدان گلشن گیتی افزود و صدای نقاره جشن و غلغل کوس شادی طنطنه شوکت جمشیدی و آوازه حشمت کیقبادی بمسامع ساکنان افلاک رسانید و آهنگ تحیت و نوای تهنیت از جبل قدسیان برین و از زمره انسیان بچرخ برین رسید نخل مراتب و مناصب از فیض بهار تربیت بادشاهی نشو و نمای تازه گرفت و نهال آمال و امانی بقطره افشانی سحاب مراحم خسروانی سرسبزی بی اندازه پذیرفت

منظوم

ریاض ملک را دیگر بهار دولت آمد	بفرق خلق عالم سایهٔ بال هما آمد
ز نور طالع شاه زمین گیتی منور شد	دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

این گلچین بهارستان بندگی که لعبهٔ طویت و صفای عقیدت خود را از بندگان آستان کرامت نشان حضرت خداوند زمین و زمان خسرو جم شوکت فریدون نشان میداند مستطلع لمعهٔ تجلیات خورشید این بشارت فرخنده گیتی اشارت کوکب تمنای دیرین را باوج سعادت و اقبال خود صعود گرا یافته چه قدر گلهای مسرت که در جیب جان و چه مقدار نقود فرحت که در آستین دل ریخته نیافت و از فرط نشاط و جوش انبساط سر از قدم نشناخته در طریق مطلوب سر ارادت را قدم ساخته بعزم طواف کعبهٔ مقصود که عبارت از درگاه فیض آمود آن سلطان مفیض الکرم و الجود باشد با قافلهٔ هزاران آرزو و نیاز و به رقعهٔ صد هزار تمنای با عقیدت انباز رحلهٔ حبیب گستر دید

منظوم

تشنه بودم ز بحر بیکران افتاده دور	طالع و اقبال من شد سوی دریا رهنمون

چون فلک یار و بخت بیدار و طالع مددگار بود در اندک مدت پس از طی مراحل و منازل بدار السلطنت لکنو رسید شهری دید که در وسعت و دلگشایی چون جهانیست در جهان و عماراتش برفعت و بزرگی مانند آسمانیست بر آسمان اگر این شهر دلپذیر بهشت نظیر را شهرها شهر گویم سزاوار است زیرا که دار الخلافت شهرهای عالی و عمارات بهشتی مثالش معموره ربع مسکون را ویرانه پیش گفتن نشاید و در مقابل وسعتش فضای عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفاهان اگر از خاک قدم

مردمان این مقام سر در پی خود ساز و بجاست و مصر اگر بوی پیراهن یوسف طلعتان این شهر جاری بر نیل گشته روا حور بهشتی اگر پریرخان این پرستان را ببیند شعله‌های رشک و حسد از کانون سینه آتش بگیر آتش سوزان سعیر زبانه‌ای کشیده و نسیمی اگر از کوچه این فردوس البلاد بر بنخ دوزخ می وزید زبان آتشکده جهنم بی طعن و طنز بر گلزار ابراهیم در آنه مسکر و دید

تراقمه

زهی شهر محسود باغ بهشت
که خاکش بود خود عنبر سرشت

در او کس نه بینی که نالان بود
شفاخانه خسته حالان بود

بود از برای ستمدیدگان
ز آفات ایام دار الامان

شهر دل که زخمی بود از غمی
در اینجا توان یافتن مرهمی

ز هیچ آرمیگی هر که شد سینه ریش
بیاید در او چاره درد خویش

بدام بلا هر که افتاده است
درین کوی تا آمد آزاده است

شهی آنچنان شهر و بی این چنین
به دورش نشاید چرا ملک و دین

بود ذات او از حوادث پناه
پناهش بود ذات پاک اله

کشش آنچنان هست از عدل و داد
خداوند بخشش و داد و داد داد

کسی کو چنین هست آیین او
زهی ملک او ای خوشا دین او

المختصر چون بخت و طالع دیدند که بمشاهده جلوه آن شهر نو آیین محسود فردوس برین حیرتم در گرفته و هوشش از سرم برفته خنده در زیر لب کردند و گفتند ای درابهی یگانه ما

از غرور بیگانه چرا چنین وقت تعجب میشوی و غرور باد گرد و حیرت میدهی بیا که ترا در خدمت شهریار کامگار رهنمایی تا که فرمانفرمای این دیار فرخندگی آثار هست ببریم تا به رأی کرم چنانچه قیام قالب انسانی بروح و ... دانست بقای این شهر ارم سواد هم اینچنان والبته بذات با برکات آن ملاذ خواقین زمان و ملجاء سلاطین آوان است خاک قدم فیض توامانش غازه رخسار این سرزمین و الغام عام او جمهور انام را باعث غرور و افتخار و تمکین بدریافت این نوید صحیح امید چنگ بدامن بخت خود زدم و دست در دامن طالع آویختم و گفتم

تراقسمه

کای طالع و بخت جانفزای اختر — وز عقده غم گره گشای اختر
با من مکنید عهده خویش وفا — ای مشفق و یار باوفای اختر
زودم ببرید در حضور آن شاه — کو هست ملک ثنای اختر
آن شاه که مهر سحر کند نثار — بر نور جبینش خانه های اختر
آن شه که ز رای روشنش هست مدام — این روشنی مهر و ضیای اختر

خلاصه چون برهبری بخت و طالع بمظهر رفعت و جلال و محط رحال ذوی الآمال لذا ارم اقبال و از عقله معتبر شبروانه بوی تر زنده پیلان کوه پیکر و هجوم باد پایان جرجرنک آتش گرنهیب و از وحام صحرای محشر با سهل و ناچیز پنداشتم و لوای حیرت در ساحت سینه برافراشتم و هرگاه از آن عرصه مینوسواد گذشته بدرگاه فلک اشتباه رسیدم بسجده آن عتبه فلک رتبه جبین را رشک جمال و ناصیه را محسود شعاع مهر انور گردانیدم

تراقسمه

هنگام اختری که بوسه برین آستان دهد — زو ورزش فلک بدولت و حشمت نشان دهد

چون از سجود بقیام باز آمدم دولت و اقبال باستقبالم شتافتند وحشمت و اقبال تهنیتم گفتند سعادت
این حال سروش در گوشم گفت و خرد انگشت بر دو لبم زد که قدم پیشتر گذار و باینها ملتفت مشو که
کمینه مجاوران این آستان و کمترین ملازمان این خانه‌اند بالجمله تا بقصر عرش نشان شاه نشین رسیدن
هر ساعت بمیدانی و هر آن بایوانی و هر دم بدروازه و هر لحظه بمقام تازه عبوری می‌افتاد و در هر جا
تهمتنان جلادت کیش و آهنین جگران شجاعت اندیش و جوانان آرش تیر و رستم کمان و پهلوانان
گودرز گرز و قارن توان با لباس هیبت و پاس مشغول بخدمت پاس و هر یکی از اینها چون دولت سلطان
سپهر توان بیدار و مانند بخت شهریار بتقاضای فرمان شتابدار و بعد از طی این مواقف و مواضع چون بحریم قصر
خاص شرف اختصاص در آمدم دیدم که فرخنده ایوانی فرح بخش دلکش و مبارک منزلی نشاط انگیز و
غم ازدای ربایانند مهر درخشان از مطلع شوکت و شان در پیش نظر جلوه آراست چون شوق نظاره آن
مقامات دلفریب و قصرهای پر زینت و زیب گریبان کش خاطر بود در عالم بی‌اختیاری تاب آداب دیدم
بر زمین دوختن نیاورده مردم نگاه را بمینا ولی بسیر الیه نمودم اما بهر جانب که او قتادت میکرد امید لمعان
تجلی جمال آن قصور عرش مثال چون تمثال بحسب تنگ دلفریبی ولش را بسوی خود می‌کشید حبذا انکه خجسته بنائی
که فروغ و صفای سقف و جدارش غازه شکسته رنگی بر رخساره یوسف طلعتان مالیده و رنگ امیزی
در و دیوارش بهار گلزار مینو و جنان را دست حیرت ستون زنخ گردانیده نشیمنهای دلربائش ابروی
سدیر و خورنق را بر خاک مذلت ریخته و اساس بلند بالایش غبار غیرت و انفعال از ساحت سینه ستون
برانگیخته لمعان شمسه‌های مطلع الانوارش تجلی صبح خورشید خاوری را بروز شام تیره بختی نشانیده و
فروغ نقش و نگارش ارژنگ مانی را از خجلت در پرده خفا متواری گردانیده

لراقمه

شعاعش مایه بخش حور العین | بگردش جان نشده همه جای غرس
خوشی در دامنش چون مست گل | فرح پیرامنش چون نشئهٔ مل
زبس زینت فلک در زیر پاش | زبس نزهت جنان در بند دامش
سر افتاده پیش پایهٔ او | طرب افشانده جان بر سایهٔ او
اساسش مایه بخش چرخ گردان | در استحکام همچون عشق مجنون
روان آب چو گل در کار رفته | بجای خشت دل در کار رفته

و بیرون دیوار این ابنیهٔ رفیع چمن‌ها در غایت خوبی و لطافت آراسته و گلشن‌ها در کمال نزهت و طراوت پیراسته ساحت زمین از سبزهٔ نوخیز فرش مخمل سبز گسترانیده و طبع نباتی از شگوفه و ریاحین قطعات چمن را رشک نگارخانهٔ چین گردانیده

لراقمه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته | بسان کهکشان نهری بهر جانب روان گشته
زمین از لاله و نسرین بنوعی یافته تزئین | که گلزار جنان از وی مروی نهان گشته
پی نظارهٔ روی نکوی خسرو عالم | هزاران دیده در نخل گل از گلها عیان گشته

لاله و گل از هوای دلگشایش بشگفتگی سر از گریبان و سوسن و صد برگ بگشاده روی تماشا خوان نغز آتش بصد زبان نرگس مانند چشم خوش نگاهان دلفریبی را آماده و سنبل برنگ زلف عنبرین مویان دام صد فتنه گشاده

لراقمه

صفاتش نور بخش باغ جنت	هوایش داغ نه بر داغ جنت
گرفته جام بر کف لاله مست	فشانده ارغوان بر یاسمن دست
شده زنبق چمن را عطر افزای	نهاده غنچه دل را بنه بر پای
شکوفه گشته چشم از پای تا سر	ببار از ده دل شاخ صنوبر

وده وسط این گلشن دلکش نهریست جانفزا چون دیده عاشقان لبریز و مانند دل بیماران
صفا خیز عذوبت آب خوشگوارش دجله بغداد را بر خاک ادبار نشانده و جیحون و سیحون
را از امواج سیلی بر قفا زده بصحرا رانده

نظم

هر موجه اش از بهشت جوئی دارد	هر قطره به نسیم گفتگوئی دارد
دریای محیط از هوا دار سبوی او	در عالم آب آبروئی دارد

بالجمله درچنین میمنت قرین که زمانه را روای مسرت بر دوش بود و بخت و دولت هم آغوش
تشرف ملازمت حضور مطلع النور فیض گستر قبله عالم و عالمیان کعبه زمان و زمانیان فخر سلاطین هفت اقلیم
تاج بخش ارباب تخت و دیهیم موسی ید بیضا و عیسی دم ملک نصرت ستاره حشم انوشیروان صفت سلیمان منزلت مصطفی سیرت مرتضی افعال

نظم

زهی شاه با عز و اقبال و جاه	سر سروران ملک و دین پادشاه
باحسان و بخشش بعدل و بداد	که همتا و مثل وی کس نداد و نباد
برآرنده کار کار آگهان	سزاوار لطف خدای جهان

شدم در بوستان طبع شاهان — کشیدم صد گل معنی به دامان
بیفشاندم ز نوک خامه عنبر — مشام دهر را کردم معطر
سحاب خامه ام چون شد درافشان — جهان را گشت پر در جیب و دامان

الحق گوهر آبدار سخن اگر از درج دهان مداح ستوده فن سر بر آورد ممدوح را تا نفخ صور بکیمیای سعی و فرخنده فرجامی مشهور روزگار دارد اسکندر ذوالقرنین که در تمنای آب حیوان خاک ظلمت آباد گیتی را پی سپر نمود چون نصیبش نبود باد بدست پیمود و شیخ نظامی گنجوی که بعد مرور دهور قطره از آب زندگانی سخن در کام جانش ریخت عمرش با عمر خضر در آمیخت که تا قیامت رشته حیات او بزور بازوی حوادث دوران نخواهد گسیخت

لراقمه

زین کتاب خوش که دلها سوی او مایل بود — شاه ما را هم حیات جاودان حاصل بود

امید واثق و رجای صادق از لطف و کرم شاه سخن سنج و سخندان آنست که این هدیه محقر و ارمغان مختصر را مانند تحفه مور ضعیف که در نظر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام شرف قبول یافته بود مقبول طبع ارجمند و پسند خاطر دشوار پسند خود فرماید و در صله آن قدر و مرتبه این حقیر و مقدار را بیفزاید و نظری که ابر باران بر خاک تشنگان و مهر درخشان بر سنگ بدخشان اندازد بر شمائل احوال من نماید

لراقمه

فیض بخشا تویی آن شاه که این کشور هند — گشته آباد ز فیض تو بصد زیبائی
داد ایزد بتو آن تارک که چشمان فلک — یافت از سرمه خاک در تو بینائی
حسب حالم دو سه بیت است که کردم تضمین — بشنو ای شاه سخن از ره کرم فرمائی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینایی
در من این هر سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

اللهم ابد ظلال مراحمه علی مفارق المؤمنین وحلله کمال مکارمه علی طبقات المسلمین وادم ایام دولته دوام السموات والارضین بمحمد وآله الطاهرین

غازه طرازی رخساره شاهد سخن به نیاز بی بهیج جهان صدر بلند قدری که مرآت جمال

همتش از خورشید آسمان بار ونق است و لوح سینه بی کینه اش دریای جود و عطا را زورق

بر ضمایر مرآت نظایر والا گهران روشن قیاس و در دستغیران خود اقتباس مخفی و محجوب نماند که سرپرایات وجهانداری و اریکه خلافت و کامکاری شایسته ذات ملکی ملکات والا گهری تواند بود که نخستین آثار کرامت و افضال از روضه حال و ناصیه احوال او مراتب با لموده به پیروچه از کتب حکمای هر ملل وادیان ظاهر و باهر است که صفات بطون انسانی از اعضای ظاهره و اشکال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را ببینند قیاس توانند کرد که خوی نیک دارد یا بد و کدام منصب را می سزد چنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک علام تعالی شانه آیت تعرفهم بسیماهم اشارت بدین مقال است دویم اخلاق حمیده و عادات پسندیده شعار ضمیر حق پذیر بایسته تا کشور دلهای اقاصی و ادانی بی تیغ و زر مسخر گردد و آری حکما گفته اند از ده طبایع که بدنیا و مافیها سر بست فرو نیارند به بند کمند اخلاق مقید میشوند چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه سفر باید

منظوم

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

سیوم قوم وینغط و بیدار دلی و سجیه رضیه برگزیدگان حضرت ذو الجلال ست آیین خود ساز و دو پایگاه
عالم پروری و معدلت گستری با مخلوق از اعالیه و اوساط و ادانی کرد وانج بدایع خلاق علی الاطلاق اند
تکوین سلوک تعدل از پیشین پیر و کوچه بدوران عدل و احسان او مرفه الحال و مجموع البال بوده مسرور
و شاد و کام و ممنون و فائز المرام باشند منت خدای یکتا را که این همه صفات پسندیده و خصائل برگزیده
با فضائل مستحسنه مونوره دیگر مثل ذکا و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعقل و انتظام مهمات و ثبات
نفس و علو همت و حلم و سکون و رفق و حیا و عز و وقار و شهامت و حمیت و صداقت و شفقت و امثال
آن جبلی و فطری حضرت خسرو نامدار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین نامدار تخت نشان خواقین کامگار
ستوده ذات سرمایه افتخار روزگار به بزرگی صفات پیرایه لیل و نهار ماه تابان از سجده آستانش جبهه افروز
مهر درخشان از خاکبوس درگاه عالم پناهش نور اندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان روایی
اوج گزین آسمان کشورستانی و جهان گشایی مشیدارکان تلطف و تکرم موسس بنیان تعطف و ترحم گوهر
اکلیل برتری آبروی گوهر پاک گوهری مطلع انوار دانش و آگاهی بهین مرآت تجلیات نامتناهی طراز آرایش
دولت و اقبال تفسیر آیت جاه و جلال منوچهر فر قباد ... روش کاوس حشمت و کیخسرو منش قطب وقار و کوه
تمکین آسمان طرز و خورشید آیین پیل زور و بلی آزار شیر دل و دشمن شکار برجیس دانش و بهرام صولت
ناهید عشرت و عطارد فطنت قدر سپهر و قضا تیر گردون گرز و برق شمشیر بدر کوی و هلال چوگان خورشید
مرکب و آسمان میدان مایه مروت و معین حیا تخم مردمی و خرمن وفا کهف الثقلین ملاذ البریة فی الخافقین
محیی مراسم العدل والاحسان قامع آثار الظلم والطغیان الذی اورق اغصان امانی الوافدین الی بابه
وانضرت ریاض الاملین بفیض سحابه منور السلطنة والخلافة والدنیا والدین المؤید بالنصر فی المعارک

و الغازي حضرت سيدنا و مولانا ابو المظفر معز الدين شاه زمن غازي الدين حيدر بادشاه غازيست

لراقمه

این کس که در زمانه ندارد نظیر خویش — شکرانه واجب است که در روزگار ماست

لراقمه

شاهي که زمانه تابع رای وی است — سرهاي سران فتاده در پاي وي است
بر اوج سپهر نور ماه و خورشید — از قبهٔ چتر آسمان ساي وي است

لراقمه

مژده که دیگر رسید کوکبهٔ نوبهار — سبزه به بستان فکند فرش زمردنگار
یافت زفراشش باد صحن چمن رفت و رو — ابر چو سقا بروشد که برین قطره بار
تکیه بکرسي زده نسترن از دلبری — غنچهٔ گل بر سرش کرده زر خود نثار
عرعر و شمشاد را کرده صبا پاي کوب — آمده در سنگ زنان جنبش برگ چنار
هر ورقي کز خزان ریخت زگلبن نمود — فیض بهاري بجاش برگ دگر آشکار
از نفس عیسي باد بهاري شدند — مرده دلان چمن زنده بفصل بهار
جمله گلزارها بهرهٔ دلدارها — سرخوش جام شراب مست رباب و ستار
غیر من آزرده دل کز ستم آسمان — دست و دل افسرده ام از همه کارها
بي سببي نیستم دل زده از باغ و راغ — زانکه نموده رنگین این فلک نابکار
از قطرات سرشک وز اثر داغ دل — دامن من گلستان سینهٔ من لاله زار

دست کشاکش کجا گیرد دم از سر فلک   سازم اگر گوشهٔ همچو کمان اختیار
چند من تقصیر از ستم و جور چرخ   نالم و ریزم سرشک از مژه اندر کنار
بر که روم بر در دولت شاه زمن   تا کنم از دست او با جگر پر شرار
شکوه بآن شاه دین صاحب تاج و نگین   کز اثر عدل اوست ارض و سما برقرار

مطلع ثانی

قبلهٔ والا جناب سرور عالی تبار   خسرو مالک رقاب پادشه نامدار
آنکه اگر مهر او یار شود با نسیم   چون گذرد بر چمن گل دمد از نوک خار
پشت ضعیفان ز بس گشته ز عدلش قوی   بشب پره خورشید را تنگ کشد در کنار
بره تواند چشید شیر ز پستان گرگ   مور تواند کشید نشتر دندان مار
چون کف جود و کرم همچو صدف وا کند   دامن سائل شود پر گهر آبدار
تا خرد و هوش هند را مطلع حکمت نمود   خطه یونان زمین آب شد و شرمسار
بار سرش گر کشد لنگر تمکین او   ارض نماید مدام مثل سما بیقرار

قطعه

گرم عنان چون کند اشهب گلرنگ را   در صف میدان جنگ آن شه دشمن شکار
هیبت راکب کند وز سم مرکب شود   پنجهٔ خور رعشه دار دیدهٔ مه پر غبار

قطعه

ز آتش غیرت چو او گرم شود چون سپند   سوی بلندی ز شیب جست کند چون شرار

همچو شعاع بصر دیده نسبی تا بهم — جای در اوج فلک ساخته نظاره وار

از افق طبع من نیست عجب گر شود — مطلع دیگر ز نو باز چو خور آشکار

مطلع سیوم

ای ز تو قایم به هم گردش لیل و نهار — وی ز جلالت عیان قدرت پروردگار

همچو توئی آشکار گشته به دوران او — تا ز بهر کس کند می سزد ار روزگار

عکس جمال ترا گر نه امیدش بود — سوی عدم ره برد آینه سیماب وار

تیغ تو چون شد علم در صف ناوردگاه — مو به تن دشمنان گشت ید زینهار

بحر محیط از صدف آمده کاسه بکف — دست تو هنگام جود تا شده گوهرنثار

از رخ نوشته سار مهر بر اوج فلک — منفعل اندر کرم از کف ابر بهار

بنده‌ات اختر چه سان مدح تو سازد رقم — حیرت اوصاف تو برده ز کف اختیار

معترف عجز خویشتن ذره وصف تو شد — هم خرد نکته زا هم قلم درنثار

عقل درین آستان سیلی حیرت نصیب — فکرت ازین داستان آمده لب بسته وار

هرزه درائی چو نیست شیوه اهل ادب — طول سخن را نمود زان بدعا اختصار

تا به شبستان چرخ مشعل مه را بود — از اثر لطف حق نور و ضیا برقرار

شب به هواخواه تو باد منور چو روز — روز بر اعدای تو همچو شب تیره تار

شگفتگی گلبن فصاحت به ترشیح ابر سطر خامه مدحت نگار مشیران سلطنت
و شادابی چمن زار بلاغت به قطره افشانی سحاب مرقلم اوصاف نویس

مدبران خلافت کرسی و سریر دارا نها مشیر فرخنده تدبیر و دستور
عطارد دبیر پادشاه دین پناه ماست که بیمن تربیت آن عالیجناب خلافت
مآب در فضائل و کمالات نفسانیه سرآمد کاملان روزگار است و با نتظام
و انتساق مهمات سلطانیه پیشوای مدبران دهور و اعصار

بر ضمیر منیر غواصان دریای معانی و ملتقطان لآلی ابکار نکته دانی مخفی و محتجب مباد که مدبر و مشیر درین مقام عبارت از وزیر با تدبیر است و چنانچه قالب انسانی با عضا و جوارح صاحب احتیاج است سلطنت و خلافت نیز بذات وزیران صائب رای و دستوران عقده کشای خردمند محتاج اکنون باید دانست که لغویان درین اختلاف دارند که لفظ وزیر از کدام چیز مشتق است اما بهترین اقوال این است که اشتقاق آن از لفظ وزارت است و وزارت بمعنی اعانت آمده از برای آنکه وزیر معین پادشاه میباشد بر هر امری که او قصد و عزیمت میکند بالجمله خلعت وزارت بر قامت آن کس زیبنده میتواند بود که در ذات وی جامعیت یافته شود از اصل و فضل و رای ثاقب و تدبیر صائب و حفظ اسرار و عدل و انصاف و علم طریق سیاست و وقوف بر مدارج شفقت و امثال آن و هرگاه در یلا امری و مهمی پیش آید باید که جزع و ناشکیبائی بر طاری نشود و حرکات نامنتظم از او صادر نگردد که گفته اند

منظوم

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد   عاقل به آب تر نکند رخت عقل خویش

مشیران ملوک کامکار و وزیران سلاطین عالیمقدار که در زمان سابق رایت درایت برافراخته اند و با نتظام امور دولت و سرانجام مهام مملکت پرداخته بیرون از قید شمار و افزون از دائره انحصار اند

گنجایش ذکر همه یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال ازین جهت راقم حروف که راه اختصار پیموده
وسلوک طریق اقتصار اختیار نموده اشخاص چند را ازین گروه دانش پژوه که بزیور ذهن وذکا وحلیهٔ جود
سخا آراستگی داشته اند درین کتاب ذکر نمود تا فضائل وکمالات مشیر فرخنده تدبیر پادشاه دین پناه ماخلد الله
ملکه وسلطنته که بعد ذکر اینها رقم خامهٔ صداقت رقم خواهد گردید بر جویندگان کتب آثار پادشاهان کامکار و مشغوفین
اسفار ماثر مشیران خجسته کردار کالشمس فی نصف النهار واضح و لایح گردد

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر متوکل عباسی بود روزی از اعمال سلطانی فارغ شده بملاهی مشغول بود متوکل بدریافت
این معنی وی را عتاب نمود او سر تقصیر عرض رسانید که رای سلطان مقاسات مهمات و نیا سیه نمی شود الا با آسایش
چیزی از سرور آری در انتظام و اتساق مهمات عظیمه که عقل را تردد عظیم لاحق می شود اگر ساعتی مایهٔ آسایش
بجوید و داد تفریح طبع نه دهند شک نیست که جمعیت حواس تفرقه و پریشانی راه یافته استصلاح امور دشوار افتد

عیسی ابن فرخ شاه

که وزیر معتمد عباسی بود و از کلام اوست که قلم بمانند پسر عاق است یعنی وهمچنی که از قلمش همه بدی
آید و نیکوئی نزاید ما با پسر عاق هست که نصیبه از سعادت نزاید

صاعد ابن مخلد

که وزیر معتمد عباسی بود و از مقالات اوست منع جمیل بهتر از وعده طویل یعنی امید آن
را که بجواب معقول عذر بخواهند بهتر از انست که بلطائف ومواعید بدارند

ابوالحسن

که وزیر معتضد عباسی بود از اقوال اوست نمیخواهم عهده وزارت را الا برای این که دوستان را
نفع بخشم و دشمنان را قمع کنم

ابو اسحاق

که وزیر سلطان ابوعلی بود از کلام اوست که اصاغر واجب نیست که در هیچ موضع مقدم شوند بر اکابر مگر آنکه هرگاه
در شب اتفاق رفتن شود و دوم وقتی که از سیل آب گذرد در پیش آید سیوم در زمانیکه کارزار روی نماید

صاحب ابن عباد

که وزیر فخر الدوله بود از کلمات اوست ابلغ الکلام ما سبق معناه لفظه و ایضا من کلامه الآمال ممدودة و الانفاس معدودة

ابوالفضل محمد ابن عمید

که وزیر رکن الدوله بود وی سرآمد صدر نشینان محفل سخندانی است و پیشوای انجمن آرایان ایوان نکته رانیست
و راقم حروف از رسائل آن قدوه ارباب فضائل فیضها اندوخته و این رقعه از رقعات براعت آیات او است که در خدمت یکی از دوستان خود نوشته

رقعه

نحن یا سیدی فی مجلس انس نعمی الا عنک شاکر الا منک قد تفتحت فیه عیون النرجس و توردت خدود البنفسج
و فاحت مجامر الاترج و تفتقت فارات النارنج و نطقت السنة العیدان و قام خطیب الاوتار و هبت ریاح الاقداح
و نفقت سوق الانس و قام منادی الطرب و طلعت کواکب الندمان فبحیاتی الا ما تحضرت لنکن فی جنب الخلد
و تتصل الواسطة بالعقد انتهی

ترجمه این رقعه چنین است

ما ای آقای یاد در محفل النسیم که بی نیاز است از هر چیز مگر از تو شاکر است بر همه از هر چیز الا از تو و همچو محفل است که در آن شده

دریده چشم های نرگس و سرخ شده رخساره های بنفشه دو میده ست بوی خوش مجمرهای ترنج و نیستگان
شده ست نافه های نارنج و گویا شده ست زبان های رباب و برپا ست خطیب تارهای سرود و دو
باد خوشی ها و رواج یافته ست بازارهای انس و برپا ست منادی سرور و طلوع کرده اند ستاره های همنشینان
پس ترا قسم حیات خود میدهم که هیچ کار نکنی لیکن حاضر شوی تا بسبب تو در آییم در بهشت همیشگی و برینه یا بدر جو بهاریه با حال

حکایت

آورده اند که روزی از روزها مهدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چند بهم بسته در گوشه نهاده ست بسوی
فضل بن یحیی برمکی که وزیر او بود متوجه شده پرسید که این چه چیز ست گفت عروق الرماح مهدی کلام او را پسندید
و بر جودت طبع وی آفرینها گفت و تفصیل این کلام برین منوال ست که مهدی کنیزی داشت خیزران
نام که هارون رشید از وی متولد شده و چوب بید را نیز در زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر حد ادب الستاح
عروق الرماح گفت تا لفظ خیزران مکروه طبع سلطانی نیاید

فائده

مهدی بالله سیوم خلیفه ست از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی حکیم مقنع خروج کرد و جهانیان را بخود خواند
و او را در علم شعبده دستگاهی بود که هر شب از چاه نخشب ماه کامل بر می آمد و آن ماه تا دو فرسنگ پرتو می انداخت

حکایت

آورده اند که جعفر برمکی که پدر خالد و جد یحیی ست وزیر سلیمان بن عبد الملک بود و اجداد وی از زمان اردشیر
بابکان وزیر و وزیرزاده بودند وی در اوائل حال مجوسی بود و بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه توفیق الهی
کاشانه دلش را بنور اسلام منور گردانید و با عیال و اطفال بدمشق آمده بتوسل ارکان دولت ملازمت سلیمان

بن عبدالملک ما ور یافته بمنصب وزارت فائز گردید منقول است که روز اول چون جعفر بپارگاه سلطنت رسید
سلیمان متغیر شده باخراج او از زمان واو خواص وندما بوقوع این معنی وقفه حیرت شده ازین حال سوال کردند
سلیمان گفت این شخص با خود زهر هلاهل دارد ازین جهت او را از محفل بدر کردم پرسیدند خلیفه چگونه بر سر آن
اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من است و خاصیتی دارد که هرگاه زهر در مجلس بیایند در حرکت آیند حاضران
متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کردند گفت آری در زیر نگین انگشتری قدری زهر دارم گفتند
بچه مصلحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در هنگام شدت آن را بر کم بنا برین جعفر برمک اشتهار یافت
وتحقیق راقم حروف چنین رسیده که جعفر ابا عن جد خادم آتشکده مجوسیان بوده است و برمک لقب جد ایشان
بود ازین جهت که در لغت آتش پرستان خادم آتشکده را برمک نامند با الجمله سلیمان بر غیرت و حمیت جبلی
مطلع شده باز او را بمجلس طلبید و بگوناگون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود برکشاد
وحاضران بعین تعین خواص آن را مشاهده کردند آنگاه از جعفر برمکی پرسید که تو در جهان دیده و سیاحتی جای دیگر هم
امثال چنین اعجوبه دیده گفت سندی والی نخشب بر لب رودی نشسته بود و خاتمی از یاقوت گران بها در دست
داشت از قضا آن خاتم در آب افتاد حاضران اظهار تأسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بجانب زن
اشاره فرمود که فلان صندوقچه را بیار او بفرموده عمل نمود ملک قفل آن را برگشاد و مهره مانند پیکر ماهی آورده
در آب انداخت بعد ساعتی آن پیکر خاتم یاقوت را در دهان گرفته از رود برآمد سلیمان باستماع این مقال
بسیار متعجب شد و به حاکم نخشب در طلب آن ماهی نامه فرستاد و قاصد در اندک مدت برگردیده ماهی را
بنظر سلیمان رسانید واو بهمان زمان بامتحان ماهی پرداخت نواسی حیرت و تعجب برافراخت

منظوم

اعجوبه مناسبی عالم بوقلمون	بنای عجیب کار این سقف نگون
از عالم آدم و نبات و حیوان	بنموده چه با عجائب گوناگون

حکایت

فضل ابن ربیع بعد استیصال برامکه بوزارت هارون رشید اشتغال داشت و پس از فوت هارون چون پسرش امین مسندآرای سریر خلافت گردید فضل را همچنان وزیر و وکیل ساخت و بعد از آن که مامون امین را هلاک نموده رایت استیلا برافراخت فضل از بیم عقوبتش مامون نبوده در زاویهٔ اختفا بسر می برد و مامون چندی در جستجوی وی سعی فراوان مینمود و کمتر از وی نشان می یافت تا آنکه روزی یکی از سرهنگانش که شابک نام داشت او را گرفته ببارگاه خلافت آورد گویند چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت ای فضل این نماز بشکرانه ادا نمودم که قادر توانا ترا بمن رسانید و مرا توفیق داد که از سر جرایم تو درگذشتم اکنون از غرائب سوانح آنچه ترا در اوقات اختفا پیش آمده بگو گفت روزی وقت زوال هیئت و لباس خود را مانند ساربانان ساخته جوالی بر پشت گرفتم و از کنجی که در آن چند روز منزوی بودم برآمده بتلاش جای دیگر رو براه آوردم ناگاه در یکی از کوچه های بغداد سواری مرا بشناخت و بقصد گرفتن من اسب را برانگیخت و نزدیک بآن رسید که گرفتار شوم ناچار جوالی را که بر پشت داشتم بزور تمام بگردانیدم و اسب او ازین حرکت بخ[؟] در آمد و سیر انداخته و او را بر زمین بینداخت و من فرصت غنیمت شمرده دویدم اتفاقا بر در سرای پیرزالی را ایستاده دیدم بعجز و الحاح گفتم که ای مادر چه شود اگر مرا دو سه روزی در خانه خود جا دهی گفت ای پسر خوش آمدی و صفا آوردی بیا که در ادای این خدمت منت بر خود گرفتم این بگفت و مرا توی خانه برده در اوطاقی نشانید و در پس آن را قفل نهاد ناگاه سواری که قصد گرفتنم داشت و پسر آن عجوزه بود بآن سرا درآمد و حکایت تمام گفت

همراهی ما در مهربانی امروز بختم ناسازگار بود که فضل بپابوسی من آمده بود رفت وگرنه خلیفه مبلغی گران بمن انعام میفرمود و بقدر مرتبه ام می افزود فضل گوید من چون این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک بهلاکت رسیدم و در آن حال عطسه از من سرزد و آن شخص آواز مرا شنیده از مادر خود پرسید که در درون اوتاق کدام کس است گفت برادر زاده تو که پیش ازین چند سال بسفر رفته بود و اینک آمده و بواسطه آنکه قطاع طریق در راه او را غارتیده اند عریان درین مکان نشسته شرم میدارد که برهنه پیش تو آید آن شخص گفت بگیر این جامه مرا در روی بپوشان پیرزن گفت آنچنان کنم لیکن او از گرسنگی تاب حرکت ندارد و تو این انگشترین مرا ببازار گذاشته قدری آرد و گوشت بیار سوار انگشتری را گرفته بیرون رفت و عجوزه پیش من آمده پرسید که آن مرد گریخته توئی گفتم آری گفت برخیز و زود سر خویش گیر من از آن خانه باضطراب تمام برآمده حیران و پریشان در محلات بغداد می گشتم و ره بجائی نمی بردم آخر کار پس از تردد بسیار و حیرانی بیشمار بخانه سوداگری که حقوق نعمتم بر گردن او بود رفتم بازرگان تملق بسیار نموده مرا در جای تنگ و تاریکی نشانید و بسرعت تمام بدرگاه خلافت شتافته شاهنگ را از حال من مطلع گردانید و او مرا گرفته بخدمت تو آورد و مامون باستماع این ماجرای شگرف شاهنگ را نوازش فرموده و دو صد دینار طلا پیش عجوزه فرستاد و سوداگر را نکوهش کرده باخراج او فرمان داد

فائده

گویند مامون رشید در علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سائر خلفای عباسی امتیاز تمام داشت و در عهد دولت وی کتاب اقلیدس را از روم آورده بعربی ترجمه نموده اند و اول کسی است از خلفای عباسی که مذهب معتزله اختیار کرد و از سخنان اوست که اقربا بمنزله سوانند بر اعضا که بعضی از انها را بینایی

عنبر نیز دارند و بعضی را بپوشند و دور کنند

حکایت

ابو عبد الله یعقوب بن داود وزیر منصور دوانقی بود منصور بامری از وی رنجش بهم رسانیده او را محبوس گردانید هرگاه مهدی پسرش بر مسند خلافت جلوس نمود او را از محبس برآورده در سلک ندما انتظام بخشید یعقوب مرد لطیفه گوئی بذله سنجی بود و او در اندک مدت مشمول عواطف خلیفه گردیده برتبه وزارت عروج نمود از دست برد قضا الکه سبوری بپای او رسیده از ملازمت خلیفه محروم ماند و ارباب حسد که پیوسته در کمین فرصت بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب نسبت بسادات عظام بمهدی گفتند و مهدی جهت امتحان یکی از علویان را باو حواله نمود تا بقتل رساند یعقوب گوید که چون علوی را پیش خود طلبیدم او را فرزند بود دانشور دیدم و دلم بدرد آمد و او نیز در اثنای گفتگو با من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خون ناحق مریز و دست از من باز دار تا پوشیده و پنهان بدر روم و از هلاک ایمن شوم من عهد و پیمان ازو گرفته که بعد خروج نکند نیم شبان او را جانب بصره گسیل کردم ناگاه مهدی ازین معنی آگهی یافته همان لحظه حاجبی را گماشت تا علوی را گرفته آوردند چون روز شد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت دست بر سر من نه و سوگند خور چنان کردم مهدی متغیر شده آواز برکشید که ای غلام مردی را که درین حجره است بیرون آر و او در را کشاده علوی را بمجلس آورد و من غرق عرق تشویر گشته از پا در افتادم پس باشاره مهدی مرا بزندان برده در چاه تاریک انداختند و در آن مکان از فرط وحشت و تنهائی موی بر اندام من مانند موی مستور برنگ سفید گردید و در بصارت نقصان فاحش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا از آنجا بیرون آورده بجائی برد و گفت بر خلیفه سلام کن سلام کردم پرسید که بر کدام خلیفه سلام کردی گفتم بر مهدی گفت مدتیست که او ازین عالم رفته

گفتم برمادی گفت او نیز نمانده گفتم برمارون گفت آری پس مرا رخصت دادند تا بخانه رسیدم گویند مدت وزارت یعقوب شانزده سال بود بعد از آن بکنج زهد نشست و در چند روز علم عزیمت بسوی عالم عقبی برافراشت

حکایت

یحیی بن خالد بن جعفر برمکی و فضل بن یحیی و فضل بن ربیع وزرای هارون رشید بنوبت بودند اما یحیی بکمال حشمت و غایت فضل و سخاوت اتصاف داشت و زمام اختیار جزئی و کلی بدست اقتدار او بود زیرا که هارون بمساعی جمیله او بخلافت رسیده بود و در هیچ کاری بی صلاح و صوابدید او دخل نمینمود گویند شخصی از اعیان بغداد که بعدم التفات یحیی شهرت داشت مکتوبی در سفارش خود از طرف یحیی بعبدالله بن مالک حاکم ارمنیه بتزویر نوشته بدان صوب شتافت و چون در میان عبدالله و یحیی قواعد دشمنی و عناد بنهایت رسیده بود عبدالله بیقین دانست که آن شخص بجهت منفعت خود تزویر خط یحیی را تقلید نموده این همه راه دور و دراز پیموده لاجرم باوی التفاتی بیشتر آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یحیی اعتماد داشت بکرات تمام در معرض عرض آمد که بالفعل یحیی در سلک احیا انتظام دارد کیفیت واقعه را باو نویسد تا حقیقت حال ظاهر گردد عبدالله درین باب مکتوبی به یحیی فرستاد هرگاه آن نوشته بنظر یحیی رسید دانست که حال بر چه منوال است همان ساعت در جواب نوشت که چون کدورت و نفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافته فتح ابواب مراسلات نموده آن شخص را سفارش نوشته ام هرگونه لطف که درباره او فرمایند موجب منت خواهد بود عبدالله بوصول نامه اظهار مسرت نموده دویست هزار دینار و چند قطعه زمرد و الماس و چند راس اسپ و اشتر و پنج غلام بآن شخص بخشید

قطعه

مکن اندیشه از تحمل افتد
با کرم پیشه ات اگر کار ست

ور خطایست نیز در کار هست		هر صوابست عین خواهش اوست

حکایت

یحیی برمکی چهار پسر داشت فضل و جعفر و محمد و موسی از آنجمله جعفر بغایت سخی و جواد و متواضع بود و در فن انشا و خطابه ید بیضا مینمود و بخدمت خلیفه از سائر اقران امتیاز داشت از اسحاق موصلی حکایت کنند که گفت روزی جعفر مرا بخانهٔ خود برده مجلسی بیاراست بسان بهشت و در و دیوارش از غالیه عبیر سرشت و کنیزان نغمه نواز و رامشگران ناهید آواز بحضور طلبید و خود لباس حریر پوشید و مرا نیز از آن جنس جامه پوشانید و بحاجب تاکید کرد که غیر عبد الملک که از ندمای جعفر و بمزید محرمیت مخصوص بود هیچکس را در خلوت نگذارد اتفاقات اگر چون دوری چند از جام و دو سه گانی بگذشت و حرارت نشاء بادهٔ گلگون رخها گرمی بهم رسانید یک ناگاه عبد الملک هاشمی که یکی از بنی اعمام خلیفه بود و حاجب این عبد الملک را بدان عبد الملک غلط کرده اذن داده بود از در در آمد مفرح غم را نشان داد و ملال را که خبر کرد همین که جعفر او را دید عظیم متغیر گردید و عبد الملک تغیر حال از چهرهٔ حال او خوانده آغاز انبساط نمود و با آنکه هرگز در محفل خلیفه شراب ننوشیده بود قدحی چند از بادهٔ بیغش در کشید و جامهٔ حریر پوشیده برنگ ما گردید و ساز برداشته نواختن آغاز کرد و به ترانه های هوش ربا و لطیفه های نغز و ادبهای اهل بزم را بغایت خورسند ساخت و جعفر مسرور و شادمان گردید و دست عبد الملک را بوسه داد و از سبب قدم رنجه فرمودن التماس نمود و عبد الملک گفت در چنین بزم طرب لب بمطلب گشودن و اظهار ملتمسات نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر مبالغه بسیار نمود عبد الملک گفت مطلب اول این است که تو از من رنجیده بسی خواهم که آن کدورت بصفا مبدل گردد جعفر گفت دل را از کدورت صاف کردم خدمت دیگر بفرما گفت چهار هزار درهم قرض دارم و از بخشش خلیفه امید دارم جعفر گفت این مبلغ را ازده ا

خازن خلیفه تسلیم قرضداران خواهد نمود و مهم دیگر اشارت کن گفت پسرم اسحاق رو بتربیت دارد و اگر خلیفه او را منظور نظر عاطفت فرماید بعید نیست گفت خلیفه پسر شما را بایالت مصر ممتاز گردانیده و دختر عالیه خود را با او در سلک ازدواج کشید اسحاق موصلی گوید من با خود گفتم که جعفر از مستی سخن میراند و نمیداند که چه میگوید بامداد دیگر که بدار الخلافت رسیدم دیدم که خلیفه مجلسی در کمال زیب و زینت ترتیب داده و شادی دختر خود را با پسر عبد الملک بنا نهاده من مستغرق بحر تعجب گشته بجهت خود را بجعفر رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر غریب پرسیدم گفت چون صباح بصحبت خلیفه رسیدم اداهای رنگین و حرکات شیرین عبد الملک را که کرده بود معروض داشتم هارون اظهار بشاشت نموده جمیع ملتمسات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم نجوم معلوم کرده بود که در فلان سال و فلان روز در میان آتش و آب خونش ریخته شود خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی دفع نماید یعنی در آن روز بحمام در آمد و قصد فصد کرد هنوز از آن کار فراغ نیافته بود که جمعی ناگهان شمشیر کشیده بحمام در آمدند و او را بقتل رسانیده فرار نمودند و خلیفه بوقوع این واقعه اضطراب بسیار کرده به پیدا ساختن قاتلانش جد و جهد فراوان نمود ابو العباس دینوری سر آن جماعت را بهم رسانیده از نظر گذرانید چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سر دفتر اهل هنر را از پا در آورده اید جواب دادند که ای خلیفه از خدا شرم دار و از غضب او بترس تو خود فرمان دادی تا او را کشتیم مامون این سخن نشنیده تن قاتلان را از بار سر سبکدوش گردانید و مقارن این حال مادر فضل صندوقی مختوم و مقفل نزد خلیفه فرستاد و پیغام رسانید که فضل چند سال قبل از این وصیت کرده بود که هرگاه من جهان فانی را وداع گویم این صندوق را در خدمت خلیفه رسانی مامون صندوق را کشاده صندوقچه دیگر در غایت زینت در آن یافت

و در آن صندوقچه درجی دید و از آن درج رقعه بر آمد محتوی برین عبارت که فصل از اوضاع فلکی و حرکات ثوابت و سیاره حکم کرد بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند پس از آن کشته شود و در میان آتش شود آب باسوان و حضار مجلس او برین حکم تعجب نمودند و بر کمال دانش و علم وی تحسین کردند

حکایت

ابو علی محمد ابن مقله در سال سیصد و بیست هجری بوزارت مقتدر بالله که وی هیجدهم خلیفه از خلفای عباسیه کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر قاهر عباسی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانید معزول کرد بعد از آن راضی بالله او را بوزارت برگزید پس بعد تقصیری از او رنجیده و بسال سیصد و بیست و شش دستش برید و او در آن وقت فریاد میکرد و میگفت دستی را که واضع خط است و چندین مصحف نوشته بگا می برید بالجمله خلیفه بعد قطع ید ابن مقله بغایت پشیمان گشت و بر التیام جراحات او همت گماشت و اطبا را بمداوای ریش دست او مامور ساخت چون صحت یافت قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرد و بحسن کتابت از خلیفه طلب وزارت مینمود اما ملک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عمرش کشید و در سال سیصد و بیست و هشت اوراق زندگانی سترده گشت از غرائب وی اینکه در عمر خود سه مصحف نوشت و وزیر سه خلیفه شد و او را سه بار اتفاق سفر افتاد و پس از وفات در سه جا مدفون گردید

خاتمه

بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان صحائف آفرینش و نقوش خوانان لوحهٔ دانش و بینش روشن باد که صنعت کتابت و اختراع خط بقول جمعی به آدم ابو البشر علیه السلام منسوبست و گروهی مبدع این را ادریس علیه السلام میدانند و طائفه خط عبری را به آدم صفی نسبت میکنند و دیگر خطوط را بادریس منسوب میسازند

و از عبدالله بن عمرو عاص مرویست که چون آدم علیه السلام قبل از وفات سیصد سال خواست که برای هر
طایفه از اولاد نقشی و خطی معین نماید صفایح بسیار مانند الواح از گل ساخت و بر آن اصول لغات را ثبت
فرموده و مناسب هر لغت خطی ابداع نموده و ملاحظه اینکه زود ضایع نشود در دیگ بزد آن الواح را در آتش
پخت اما صحیفه که بر آن لغت عرب بود در طوفان نوح علیه السلام مفقود شده و اثری از آن نماند ازین جهت لغت
عربی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام مطموس و مندرس بود و هرگاه آنجناب در مکه معظمه اقامت ورزید
و به تشریف رسالت و خلعت نبوت مشرف گردید شبی بخواب دید که در کوه ابوقبیس گنجی مدفونست چون بیدار شد
و علیه رفته ظاهر گردید آن حضرت در تفحص بر بست و در اطراف کوه طواف میکرد و در تفتیش گنج رنج میکشید
و سعی موفور لازم گرفته بود که تا آنرا بدست نیارد از پا ننشیند پس آن صحیفه را دریافت بس طویل و عریض بود و
نقشهای غریب بر آن مرقوم در حیرت افتاد و جبین نیاز بخاک عجز سوده از درگاه عالم الغیب اکتشاف آن
راز سربسته مسالت نمود حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاده او را از آن آگاهی داد و جمعی که بقدم عالم
قائلند و انسان را بالنوع قدیم میدانند میگویند که خطی پیش ازین نیست نه او را ابتدا است و نه انتها و در هر زمانی
گروهی طرز خاص و رسم تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طائفه بحسب شعور و بقدر
دانش مخترع خطی شده و آنرا رواج داده اند مانند خط عبری و سریانی و هندی و یونانی و کوفی و عربی و حبشی
و خطائی و غیر آن با الجمله آنچه اکنون در عربستان و ایران و توران و روم و هندوستان میان دانشوران مشهور است
ثلث است و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و تعلیق و نستعلیق جمعی برآنند که شش خط سوای تعلیق و نستعلیق
از مخترعات ابن مقله است و جمعی این شش خط را بجناب مستطاب امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب
مینمایند و خط تعلیق را اکثر از رقاع و توقیع مستنبط شده و جماعتی از مخترعات خواجه تاج سلمانی می‌شمارند و خط نستعلیق

که از نسخ و تعلیق ترتیب یافته اکثری از مخترعات خواجه میرعلی تبریزی که در زمان صاحبقران امیر تیمور گورکانی بخوشنویسی شهره آفاق و در صنعت کتابت یگانه خراسان و عراق بود میدانند و چون در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را درین کتاب بهر طریق اندراج فوائد منظور از این جهت بکد و جهد بسیار بر احوال جمعی از خطاطان وقوف یافته بدین مقام مذکور ساخت اما از اطالت کلام و ملالت خاطر شهنشاه عالیمقام اندیشیده بجمال اختصار پرداخت

ابن مقله

نامش ابوعلی محمد بن علی بن حسن ابن مقله از علمای اعلام و وزرای عظام بود و ذکرش بالا گذشت

ابوالحسن علی بن هلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود در زمان القادر بالله عباسی نقوش امتیاز بر صحائف روزگار می نگاشت در ماه جمادی الاول سنه چهارصد و سیزده نقش هستی او از صفحه زمان و جریده جهان بکلک مرگ سترده گشت و در لحد او مدفون گردید

یاقوت خطاط

در سلک خدام المعتصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت رایت غایت مهارت می افراشت

فائده

مخفی نماند که معتصم هشتم خلیفه ایست از آل عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرد و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر ازوی بودند و هشت فتح عظیم نموده و هشت بادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و هشتاد و هشت هزار اسپ و هشت هزار غلام ترک و حبشی در سرکار او بود

از این جهت او را خلیفه متسمی می گفتند با الجمله اتفاق اکثری از ارباب فضل و دانش بر آنست که هیچ
شش خط را مانند یاقوت هیچ کس از متقدمین و متاخرین نوشتن نتوانسته و در ماه ربیع الاول سنه ششصد
و نود و هشت در زمان سلطنت غازان خان در دار الخلافت بغداد فرمان عمرش بسجل اختتام مرتب گردید و دست
قضا طومار حیاتش را در نوردید شاگردان یاقوت بسیارند اما آنانکه در صنعت کتابت یگانه اعصار بی نظیر
اند و از شش کس اند اول شیخ زاده سهروردی که احمد نام داشت و در غره محرم سنه ششصد و نود و دو
وفات یافت دوم مولانا یوسف شاه مشهدی سیوم مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم ارغون کاملی
پنجم میر یحیی ششم میر سید حیدر است انتهی

خواجه میر علی تبریزی

از دانایان فنون دانش و آداب بود و در عهد امیر تیمور گورکان در مضمار خوشنویسی قصب السبق از همگنان می ربود
شاگردان او دو کس جادو رقم عرصه آفاق بودند یکی مولانا جعفر که در عصر شاهرخ میرزا انجامه بدایع نگار
رقم نسخ بر خطوط خطاطان عالم کشید دیگر مولانا اظهری که کمالاتش اظهر من الشمس و ابین من الامس است

میر عبد الحی

در رقم خط و صنعت کتابت بی همتا بود گویند که وی در صنعت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را کسی تا آن زمان
بهتر از وی ننوشته و بادشاه شهید سلطان ابو سعید گورکانی بر فضل و کمال وی آگهی یافته بتقرب حضرت
خودش امتیاز بخشیده و خدمت دار الانشا را بوی متعلق گردانید

مولانا سیمی

اعجوبه زمان و نادره دوران بود و در فن خط مهارتی تمام داشت و از مصاحبان و ندیمان سلطان

بایزید بن میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ بود

مولانا معروف بغدادی

در فن خط دانش یگانهٔ عصر خود بود و نوبتی از وطن خود رنجیده در اصفهان رفته ملازمت اسکندر میرزا ابن عمر شیخ میرزا اختیار نمود و میرزا آن یگانه زمانه را در کتابت خانه مقرر کرد که هر روز صد بیت نوشته باو داده بنظر برد میرزا عمل ننمود و یکبار تا پانزده روز کتابت نکرد چون میرزا سببش پرسید گفت اراده آنست که در یک روز هزار و پانصد بیت نوشته آید میرزا باستماع این سخن متعجب شده مجلسی بیاراست و با حضار خاص و عام حکم فرمود و مولانا که محضر اکابر و اعیان از صباح تا رواح هزار و پانصد بیت در نهایت لطافت مرقوم نمود و الواح بنظر میرزا برده

میرزا سلطان علی

عروس زیبا طلعت خط نسخ را بهتر از وی کسی بصورت خوب و زیور مرغوب آرایش نداده و در ایام حکومت سلطان میرزا سنه نهصد و ده کاتب قضا نام او را از جریدهٔ احیا محو نمود و از شاگردان او زین الدین محمود و شاه محمود نیشاپوری و سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد عبدالله و مولانا هجرتی و دیگر خطاطان خوشنویس بسیار اند مثل حافظ خواجه و مولانا درویش محمد که اینها در عهد امیر علی شیر بوده اند و خواجه عبدالله و مولانا شیخ محمود و مولانا عبدالله هروی و مولانا میر علی هراتی مشهدی و مولانا خواجه محمود و اشرف خان میر منشی تعلیق نویس و دیگر مولانا محمد حسین کشمیری و میر عبدالله از اولاد شاه نعمت الله ولی مخاطب بخطاب مشکین قلم و دیگر مشهور خان و امانت خان شاهجهانی و آقا رشید شاگرد و همشیره زاده میر عماد و کفایت خان و نواب مرید خان و میر سید علی خان و حاجی قاسم و حافظ محمد نور الله و حافظ محمد خورشید و حافظ محمد ابراهیم که بدار السلطنت لکهنو بوده اند و محمد نصیر الدین منشی حسین آبادی و محمد بهار الله منشی که برفاقت عمدة التجار

حاجی محمد کربلائی مرحوم بسر می برد اگر ذکر هر یکی از اینها بتفصیل نوشته شود عبارت بطول خواهد انجامید آقا تبریزی سبب
خطاطان روزگار و خوشنویس ترین نادر زمان جواهر نگار صاحب کمالات انسانی مجموعهٔ فضائل نفسانی یعنی
مدرقیقه نکته پردازی گوهر گرانمایه بحر سخن طرازی آراسته بفضل و کمال ظاهر و باطن جناب غفران مآب حاجی محمد محسن که یکی
از رسالهای عالی تبار تجارت هر یکی بوده هر چند سالست که از جهان فانی بدار جاودانی انتقال نموده اند باعتقاد جمهور دانشوران
هند و ایران خط نسخ تا که در عالم ایجاد شده بهتر از ان شخص کسی تا امروز ننوشته و سوای آن در اکثر صناعت
ید طولی داشتند که تفصیل آن درین مختصر گنجایش نپذیرفت و چون که مستعات دنیاوی هم با آن حد با انجناب حاصل بود
همواره ابواب سخاوت و جود و عطا بر روی مستحقات انام می گشود بلکه جمیع حاصل سالانه هر کنه خود را بتعزیه داری جناب
سید الشهدا علیه التحیة والثنا و احوال گیری درویشان و گوشه نشینان می نواخت و صرف میفرمود خداش بیامرزد و بجوار
رحمت خود جا بخشد سبحان الله من کجا بودم و سخن از کجا تا بکجا کشید حالا در مقام عرض خلاصه مطلب می آیم و شاهد سخن
را بمتاع گلی افکار رجبند حسن دیگر می افزائیم

لمعه

بر مسند آرایان محافل دانش و بینش و عیار سنجان نقود کمالات آفرینش چون آفتاب عالمتاب روشن
و مبرهن باد که نوعیکه ایزد جهان آفرین و خلاق زمان و زمین که نگارنده نقش بدیع نوع انسانی از ماء و
طین است بجهت انتساق کارگاه ایجاد و انتظام عالم کون و فساد از اول روز جهان افروز وجود و مبدأ
طلوع اشراقات نیر ظهور و شهود قامت قابلیت خواقین گیتی مطاع و فرق فرقدسای سلاطین عالم
اتباع را بخلعت خلافت و تشریف نیابت آراسته بترتیب زمان در اقالیم جهان بر سریر سلطنت و جهانبانی و اورنگ
فرمانروی و گیتی ستانی متمکن فرموده و میفرماید و ذوات قدسی صفات ایشان را مؤید بتائیدات آسمانی نموده

و می نماید همچنین این گروه حق پژوه را نیز بحسب انتظام امور عالم و تمشیت مهام بنی آدم از بنی نوع خود کسی
را که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد بنیابت خود اختیار نمودن و زمام امور مملکت
و عنان مهمات سلطنت بدست رای صائب و عقل کامل او حواله فرمودن واجب و لازم آمده چنانچه اکرم حضرت
داود و سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه السلام آعقل عقلا آصف برخیا را برای سرانجام این مهام اختیار نمود
و اسکندر ذو القرنین که ذات ستوده نفیسش وراثت نبوت و سلطنت بود خردمند روزگار ارسطاطالیس را
از حکمای یونان بجهت این امر خطیر انتخاب فرمود و نوشیروان عادل بوزرجمهر را که از سایر حکمای فارس
عاقل تر بود و بتجربه رسیده و بمشورت و تدبیر سرفراز گردانید و همچنین هر شهریاری را وزیری و هر پادشاهی را
مشیری بوده است که امور مملکت از رای جهان آرای وی انتظام یافته و مهمات سلطنت بتدبیر دانش آرایش
پذیرفته موافق این سیاق و مطابق این مصداق است که جناب خسرو دوران سایه ایزد سبحان مشتری پایه
شهریاران روزگار باجگیر کشورستانان عالیمقدار نور جبهه سلطنت فروغ طلعت خلافت حضرت سیدنا و مولانا
ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی اید الله بالنصر و الظفر فی المعارک
و المغازی بنور فراست جبلی و فروغ بینش ازلی ذات حمیده صفات قدوه سادات عظام پیشوای امرای
عالیمقام نواب مستطاب معتمد الدوله مختار الملک سید محمد خان بهادر ضیغم جنگ را شایسته منصب رفیع الرتبه
سرخیلی دانسته در دبستان افاضل پروری و درس گاه فضائل گستری بتوجه ضمیر اشراق تنویر خود چنان
تعلیم و تربیت فرموده اند که آن عالی منزلت والا مرتبت در اندک مدت بهمین توجه باطنی حضور اقدس و اعلی
در جمیع فضائل مستحسنه مثل فهم و دانش و جود و سخا و دقت طبع و ذکاوت ذهن و اصابت رای و متانت
عقل و فصاحت زبان و حلاوت بیان قصب السبق از مدبران پیشین ربوده و در معاملات مملکت بنظر رفیع

رای مهر انجلای خود ید بیضا مینماید و در مهمات سلطنت عقدهای مشکل از رشته کارها بسر انگشت تدبیر
صائب میگشاید در علم و فضل سرآمد علمای عالی وقارست و در عقل و دانش مقدم حکمای دهور و اعصار
در بزمگاه آصف صفت سخن وران و در گلشن وجود علما از فضلای عالم عندلیب شیوا زبان و در عرفان
و کمال شیوای عارفان حقایق آگاه و در بخت و اقبال برگزیده ایزد و مسرور مراحم خلیفه الله در زهد و
تقوی گنجینه صلاح و پرهیزگاری و در صبر و استقامت کوه تمکین و بردباری در لطف و شفقت فیض
گستر و چاره ساز و در مهر و الفت غریب آشنا و مسکین نواز خامه ادب آموز کمال افزایش نقوش فضل و
هنر را بر لوحه استعداد طالبان تکمیل منقوش فرموده و انعام عام عالم آرایش فقیر و جو برا که را خوان الطاف السیان برود

منظوم

ای فلک قدری که همت را تو کردی سربلند	وی سما فرازی که بخشش را تو کردی سرفراز

اگرچه همین تربیت حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته آنچه از صفات کمال و نعوت
جلال که تصور ارباب تأمل و تفکر بدان رسد فطرت پاکیزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنهاست

منظوم

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب	همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

اما عمده صفات حمیده و زبده خصائص پسندیده آن نواخته سپهر پایه و برافراخته کردگاران است
که در طریق اطاعت و بندگی حضرت شهنشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت
و کامرانی ماه آسمان معدلت و جهانبانی ظل الله فی الارضین عون الضعفا غوث العالمین خلد الله
ملکه و سلطانه آنچنان از صدق طویت و صفای عقیدت قدم راسخ و قدم ثابت دارند که همت والا

سهمت ایشان را در استرضای خاطر عاطر سلطانی بذل جان و مال ساختن بلکه تا بجان عزیز باختن
حیف و میل نیست و در انتظام و انتساق امور مملکت توجه خاطر فیض مقاطر ایشان بحدیست که همواره
از حین طلوع پایهٔ سریر زرین آفتاب از گوشهٔ افق گلگون چهر تا فرو گذاشتن نقاب شب سراپردهٔ
مشکین را در پیش ایوان سپهر خود را یک لحظه از تردد و مشقت فارغ نمیدارند و در انچه کافهٔ رعایا
و برایا را مایهٔ آسودگی و اطمینان حاصل آید بپایهٔ موالات و مصادقت فیما بین این پادشاه زرنجش و
زر ریز و اهالی سرکار کمپنی انگریز بسبب ترقی و انضمام گرایید به استیاری رای صایب و پایمردی ذهن ثاقب بیگانگی همتای یگانه

منظوم

ز دنیا امیدان با احترام | همه برده همره گنج و نام
درین ره نجستند آسودگی | بجز محنت و رنج فرسودگی
نکردند بر بستر از خواب ناز | بآسودگی پای راحت دراز
چو زین خاکدان کام بر داشتند | ز نام نکو کام بر داشتند

نخبهٔ حدیقهٔ امکان و چمن آرای گلشن دوران آن گل سرسبد گلزار خلافت و این نسترن شاداب
بوستان وزارت را مدام دور از صرصر بیگانه دوران محفوظ از باد مهرگان مصائب زمان خرم و خندان شگفته و ریان دارا دوحهٔ بجهت الهی دار الامجاد و

آب و رنگ گلزار معرفت الهی بطراوت بخشی میراب
عقل خداداد حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه و سلطانه

بر خاطر خطیر سخنجل نظیر دانش اندوزان نکته شناس و روشن ضمیران بحر دریا اساس مکتوم و محجوب نماند که
دریافتن کنه ذات مستغنی عن الوصف حضرت خالق کائنات بیرون از حیز امکان مخلوقات است

منظوم

مطلق که بود ز هر صفت پاک	هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که بعقل چون در آید	البته بصورتی بر آید
پس هر چه تو سکنی خیالش	باشد ز مظاهر جمالش

امیر المؤمنین امام المتقین علی را علیه السلام پرسیدند از ماهیت الهی فرمود که هر چه در تخیل تو صورت بندد و بدانی که پروردگار عالم ورای آنست

منظوم

آنچه پیش تو غیر آن ره نیست	غایت فهم تست الله نیست

و بسالکان مراحل معنی نیکو روشن است که برهبری عقل پاشکسته طریق دشوار گذار معرفت الهی را نمی توان پیمود و به پیشگیری برهان شکسته بسته بمنزل مطلوب اصلی نمیتوان رسید پس انجا ادراک در ماند یکی از اوراک مست و مؤید این قول مقوله ما عرفناک

منظوم

عقل خود کیست تا بمنطق و رای	ره برد در جناب پاک خدای
بقیاسات عقل یونانی	نرسد کس بذوق ایمانی
گر بمنطق کسی ولی بودی	بو سینا ابو سعیدی بودی

و حق سبحانه جل شأنه که در شأن بندگان خود کمال رأفت و رحمت دارد ایشان را از غور تأمل در ذات خود تحذیر فرموده تا اوقات ایشان ضایع نگردد چنانچه در کلام مجید میفرماید

و یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد منظوم عنقا شکار کس نشود دام بازچین کانجا همیشه باد بدست است دام را و جناب سید انام علیه افضل الصلوٰة والسلام میفرماید ان الله تعالی احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وان الملأ الاعلی لیطلبونه کما تطلبونه انتم

منظوم

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرویست که روزی سرور انبیا علیه التحیة والثنا در راه میرفت جمعی از خدا طلبان را دید که سر در گریبان حیرت نشسته اند آنحضرت فرمودند ایها الناس تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا فی ذات الله

منظوم

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

فائده

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هیچ نتوان شناخت و بعضی بر آنند که بواسطه عقل باید شناخت و بعضی گویند خدا را بصفات و بنده آدمی باید شناخت و بعضی گویند آفریدگار را حق المعرفت بجز او دیگری نداند

کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

و بعضی گویند معرفت جناب اقدس الٰهی میسر بمعرفت نفس خود حاصل شود زیرا که هرچه در عالم اکبر هست در آدمی هست که عالم اصغر است و از ینجا گفته اند که

من عرف نفسه فقد عرف ربه

حکایت

آورده اند که در دیار مغرب شهری بود و ساکنان آن جمله از دیده بصارت عاری و حکایت فیل بگوش ایشان رسیده بود و از مدت دراز این آرزو بدل داشتند که وضع و شکل فیل را دریافت نمایند و درین تمنا روز را شب و شب را

بروزمي آوردند ناگاه از مساعدت بخت آن آرزومندان بازرگاني که چند فيل با خود داشت در آن شهر وارد
گرديد چون اين مژده سامعه نواز اهالي آن شهر گرديد سواد گرديد از فرط شادي و سرور در جا نگنجيده في الفور
دانشمندان خود را فرستادند تا وضع فيل را بروجهي که شايد و بايد دريافت نمايند عقلاي نابصيرت که کوران
باطن و ظاهر بودند پريشان پريشان بنزديک فيل رسيدند يکي دست خود را بلند کرد گوش فيل بدست وي آمد چيزي
در لمس خود مانند سپر معلوم شد و بپيش عقل خود قرار داد که همانا فيل مانند سپر ميشود و ديگري دست اندازي
برافراشت خرطوم فيل بدست وي آمد چيزي مانند عمود دريافت و او را اعتقاد شد که فيل شکل عمود مي‌شود
و يکي ديگر دست بجانب فرو دراز کرد پاي فيل بدست وي آمد او بقياس خود دانست که فيل همانا ستون است و چهارم
دست خود را بالا نمود دستش بر پشت فيل رسيد او بتصور ناقص التصديق دريافت که فيل مانند تخت مي‌شود و همه
شادان و فرحان با ماکن خود بازگشتند اهالي شهر چون خبر مراجعت آنها شنيدند در خدمت آن دانشوران
بيدانش حاضر آمده از هيئت فيل استفسار نمودند يکي بجاي خود گفت که خالق اکبر فيل را مانند سپر بعالم جلوه گر ساخته
و يکي با قوم خود بيان نمود که قادر بيچون فيل را بشکل عمود از عدم بوجود در آورده و يکي خاطر نشين ياران خود ساخت
که ايزد بيچون فيل را بهيئت ستون مخلوق نموده و يکي باگروه خود چنين گفت که بخشنده اقبال و بخت فيل را
بصورت تخت ايجاد فرموده خلاصه اهل هر محله چنانکه از عقلاي خود شنيده بودند اعتقاد نمودند چون سخن همه بگوش رسيد
همه بر خلاف گفتن آغاز کردند و مشکل ملک گير شده در باثبات عقيده خود و نفي اعتقاد ديگران دليل آوردند
يکي بتقرير گفت که فيل را چون سپر بود هرگاه که مقدمة الجيش ميارند و لشکر را در پناه فيل ميدارند پس لازم افتاد
که فيل مانند سپر باشد تا محافظت لشکر تواند و ديگري دليل آورد که فيل چون بزور جنگ خود را بر لشکر دشمن
ميزند تا از هم پراگنده شود ضرورست که مانند عمود باشد و ديگري اظهار حجت نمود که بالاي فيل اگر صد من بار

کنند هیچ زحمت بوی نمیرسد پس واجب آمد که فیل مانند ستون باشد و دیگری برهان خود معرض بیان آورد که هرگاه چند کس بآرام تمام بر پشت فیل می نشینند لامحاله فیل تا تخت خواهد بود واکنون ارباب دانش و بینش تامل فرمایند که این بی بصیرتان تیره رای ظلمت نهادان کج گرای چندانکه ازین نوع دلیل گویند از معرفت فیل دورتر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیابند پس همچنین است حال فکر و استدلال در معرفت ایزد ذوالجلال که هرچند بپیک تیزگام وهم و خیال طی سپر این طریق دشوار گذار از تسو و نصبه هزار قرن در شهرستان کنه ذات او تعالی شانه پی نبرد

و منه در این قال

کسی کو آدمی را کرده بنیاد	کجا گنجد بوهم آدمی زاد

و خواجه محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که معرفت و شناسائی ذات واجب که طاقت انسانی بآن میتواند رسید چند مرتبه دارد یکی شناسائی حسی است که در سلسله تقلید گرفتارند و تصدیق بوجود حق سبحانه جل شانه کرده اند بی آنکه دلیلی و برهانی بر آن دانند بلکه بهمین اعتماد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم و ایشان دروغ نمیگویند و مرتبه دیگر معرفت حجتی است که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده اند و بمشاهده ممکنات و ملاحظه مصنوعات علم بوجود صانع بهم رسانیده و مرتبه دیگر خداشناسی برخی از مومنین است که اطمینان خاطر در شناخت حق ایشان را بهم رسیده و بعلم الیقین بدانند که او سبحانه خالق کائنات و روزی بخش ارض و سماوات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید له مقالید السموات والارض و مرتبه دیگر معرفت ارباب شهود و فنا است که بعین الیقین مشاهده معشوق حقیقی کرده اند و از غایت التذاذ

از آن وجود خود را درمیان ندیده همه او شده اند و هرچه می نگرند عین او میدانند
و هیچ مرتبه ازین مرتبه بلندتر نیست و نعم ما جرے علی لسان الحال

منظوم

آنانکه زجام معرفت سرشارند	درخلوت دیده غیر را نگذارند
چون در نظر بینش شان غیری نیست	در هرچه نظر کنند حق پندارند

بحمد الله والمنه که قبلهٔ عالم و عالمیان کعبهٔ زمان و زمانیان زنگ زدای آئینهٔ حق پسندی چهرهٔ افروز
دانش پروری و هنرمندی پاک باطن ایزدشناس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت گوهر
زمان مرشد روزگار وحید دوران بدر تابنده فلک هدایت و حق رسانی مهر درخشنده سپهر معرفت
و خدادانی دانای رموز اسرار آفرینش خرد آموز ارباب دانش و بینش مطرح لوامع انوار وجود
و سرور و تجلیات آفتاب شهود هادی سبیل عرفان رهنمای طریق ایقان صاحب کشف و کرامات خداداد
خوارق آدات مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازیے اتم الله تعالی علیه مواهبه واکمل بالسعادت مراتبه
تراقمه

چه شاهی که شاهان والا شکوه	دوان در رکابش گروها گروه
بلندست از نه فلک پایه اش	هما آشیان بسته در سایه اش
زنور ضمیرش فزاید سپهرها	شود مهر بینان چوانجم زمهرها
قطاعت بود هر زمانش نظر	توجه بحق باشدش بیشترها

خدا چون پسندید اطوار او | خداساز باشد همه کار او

بقوت وجدانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الهی را بروجهی که می باید شناخته و شخص والا رتبه در مقام عرفان از حد علم الیقین بالاتر خرامیده خود را بر وسادهٔ عین الیقین جلوه‌گر ساخته و آن عالیجناب عالمیان مآب بی شائبهٔ غلو و اغراق زبدة الواصلین قدوة العارفین سراج الملة والدین کهف اهل الیقین مرشد مسترشدین است و چون باتفاق جمهور عارفان و اعتقاد رهروان راه ایقان حجاب در طریق خداشناسی همین خودی و خود پرستی است شکر خدا که غبار خودی و خودپرستی گاهی بدامن دل صفا منزل این بادشاه مومن و دیندار خداپرست عالی مقدار نرسیده بلکه آن خداوند ستوده سیرت بصارت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدین معرفت بین همه را دیده و خود را در میان ندیده و ازینجاست که ذات بابرکات آن شاهنشاه عالی صفات مصدر حسنات بخشندهٔ سیئات بر اوج مصداق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی مشاکل آن منتخب مجموعهٔ کمالات دینی مجموعهٔ منتخبات علم یقینی بتشریف تقرب الهی مشرف گردید •

لراقمه •

شاه ما سایهٔ خدا باشد | سایه با ذات آشنا باشد

نشو و نمای گلزمین صفحات این کتاب نزهت قرین برشحهٔ ابر مدرار خامهٔ مرایح
نگار طاعت و عبادت حضرت معزالدنیا والدین خلدالله ظل مکارمه علی کافة المؤمنین والمسلمین

برناسکان مناسک طاعت و سالکان مسالک اطاعت واضح و لایح باد که جناب اقدس الهی بنی نوع انسان را که از تنگنای عدم بوسعت آباد هستی جلوه افروز گردانیده مقصود کلی ازین

ایجاد و ابداع آنست که او را بخداوندی پرستش نماید و بحضور باطن بطاعت و عبادت وی گراید چنانچه او سبحانه جل شانه در کلام فیض نظام خود ارشاد میفرماید و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون پس هر که از گلبن این امر هدایت مشحون گلی نچیند در نهال بخت خود ثمری ندید آری طاعت و عبادت بوستان نزهت قاصدان مقاصد عرفان است و محل راحت سالکان ایقان هر که بعین عبادت رسید نشان سرچشمه حیات ابدی یافت و آنکه بر خاک طاعت جبهه سائی ننمود مهر قبول بر روی تافت

نراقمه در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

ای بعطا کامروائی همه ... وی بکرم عقده گشائی همه
کافر و مومن ز صفا روکبار ... از کرم و لطف تو امیدوار
نیست چو من بنده عاصی کسی ... کرده بعالم ز معاصی بسی
جرم و گنه بیش ز حد کرده ام ... نیک نکردم همه بد کرده ام
هیچ دلم میل عبادت نکرد ... هیچ بطاعات تو عادت نکرد
غرق غم ذلت و عصیان من ... نیست نگه دیده بدیوان من
آه از آن دم که من شرمسار ... آورم از قبر بمحشر گذار
روسیه و سر زندامت به پیش ... گشته پشیمان ز عملهای خویش
بردی ز دل تافته صبر و سکون ... مردمک دیده نشسته بخون
وای از آن دم که در آن ماجرا ... رحمتت دست نگیرد مرا
بگذرد از ذلت و عصیان من ... چشم نپوشد ز گناهان من

از کرمت عفو گنه خوشنماست — معصیت و عفو بهم آشناست

حسن عمل گرچه نباشد مرا — حسن کرم هست ترا ای خدا

منفعلم رحم بکن بر دلم — قطره رحمت بفشان بر گلم

افتده مسکین بکرم واثق است — هر چه ببخشی تو بهبهان لائق است

خطاب بسوی خود

ای دل به کار تعبیان مرو — یکدمه اندرز ز زاهد شنو

بهر خدا دل بعبادت ببند — در ره او عقد اطاعت ببند

سر بتعبد بسوی محراب بر — دیده بدریوزه خون ناب بر

ساز جبین را بیقین سجده ریز — کن نفست را ز اثر شعله تیز

چند دل افسرده توان زیستن — حیف بود حیف چنان زیستن

سینه که از سوز عبادت جداست — هر چه در آن سینه بود ازدهاست

سست کن دل ز بتان هوس — پاک کن و پاک برآور نفس

تا شود از اثر نور دین — سجده حق نورفزای جبین

سبزه تحقیق دمد از گلت — نور یقین جوش زند از دلت

اکنون باید دانست که عابدان چهار طبقه اند یکی آنکه بامید بهشت خدا را عبادت کنند این گروه تاجرانند دوم آنکه از خوف دوزخ پرستش نمایند این قوم چاکرانند سیوم آنکه از روی تعظیم وی را بپرستند این جماعت صادقانند چهارم آنکه بقدم اخلاص در وادی عبادت نمایند این طبقه عاشقانند که ایشان را

نه دعای بهشت است و نه خوف دوزخ کما قال الامام زین العابدین علیه السلام فی بعض مناجاته ما عبدتک خوفاً من نارک ولا طمعاً فی جنتک بل وجدتک اهلاً للعبادة فعبدتک

منظوم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما	بخدا گر ز خدا غیر خدا میطلبم
هر کسی را ز تو گر هست بنوعی طلبی	ما بهر نوع که هست از تو ترا میطلبم

فائده

اگر کسی استغفار میکند که کارهای خود را که بدنیا متعلق است اول راست کند بعد از آن بطاعت و عبادت الهی مشغول گردد ویش کار دنیا راست خواهد شد و نه روز عبادت او را میسر خواهد گردید وقته و رقائله

تا کار جهان راست کنی دیر شود	چون دیر شود دولت ز ما سیر شود

حکایت

منقول است که حضرت امام زین العابدین علیه السلام چون بنماز بر خاستی گلنار رخساره مبارکش از تغیر رنگ زعفران زار گشتی پرسیدند که ای فرزند رسول کونین وای نور دین امام الحرمین این چه حالت است که بیننده گان را موجب رنج و ملالت است جواب داد که هیچ میدانید که در حضرت که ایستاده می شوم و با که سخن میگویم آری گزارنده نماز اگر بیقین کامل داند که بحضور که ایستاده است و با که مناجات میکند التفات بسوی اغیار فرو گذارد و ساحت دل از خس و خاشاک اندیشه ماسوی پاک دارد

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم با مردم بسخن مشغول بودی واخلاق کردی اما چون وقت نماز درآمدی چنان حال بروی متغیر شدی که گوئی هیچکس را نشناخته وبا هیچیک آشنائی نداشته

منظوم

خواهی که تو آشنای جانانه شوی	باید که ز هر دو کون بیگانه شوی

حکایت

ذوالنون مصری را پرسیدند که عبودیت چیست گفت در همه حال بنده او باشی چنانکه او در همه حال مولای تست نسبت الحق نوعیکه در خواجگی او تقصیری نیست باید که در بندگی واطاعت وی از ما مردم نیز تقصیری نباشد

حکایت

آورده اند که حضرت داود علی نبینا وعلیه السلام از جبرئیل امین پرسید که برای عبادت از روز وشب کدام وقت فاضلتر است گفت نمیدانم اما هر شب در هنگام سحر عرش اعظم باهتزاز آید وشورشی در زمره روحانیان افتند درهای فیض وفتوح بگشایند وعاشقان درگاه بنالند و آه درآیند

فائده

عابدان که تخصیص استغفار بوقت صبح نموده اند بجهت آنست که نفس مردم در آن وقت از مشاغل فارغ بوده است وروح ودل از علائق خالی وبراحت آسوده پس بنده مومن که در آن ساعت پهلو از بالین نرم برداشته ولذت خواب شیرینش را گذاشته بعبادت مولای خود مشغول شده لاجرم اجر بسیار یابد از فیضش بیشمار

منظوم

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم	عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم

بپرده بردار و سعادت ببر سر از رنج و بلی	ان توانند دید کو پیدا ر باشد صبحدم

حکایت

در کتب معتبره سبب پیدائش مشک نافه چنین مرقوم است که آهوان بیابان چین تا چهل روز از خوردن گیاه ناپاک اجتناب نموده به تناول اندکی از خاشاک نگذرانند و شب چهل و یکم از آخر شب رو سوی مشرق آورده منتظر باشند و می که صبح صادق بدمیدن گراید و باد سحری در وزیدن آید آن باد را بخود درکشند و ببرکت آن نسیم مبارک دم خلاصه خون کرده در نافه آهوان آید و نافه بندد چنانچه خواجه عطار در مثنوی خود میگوید

منظوم

از آن دم مشک سیه آید پدیدار	وز آن دم گردد ش خلقی خریدار
چو خونی مشک گردد از دم پاک	بود ممکن که روحانی شود خاک
بیا چون نور حق در جان درآید	تنت حاصل برنگ جان برآید
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز	ولی این کیمیا در راه دین باز

حکایت

بزرگی از حاتم اصم پرسید که نماز چگونه میگذاری گفت چون وقت شب درآید وضوی ظاهر به آب پاک کنم و وضوی باطن بتوبه آنگاه بمسجد درآیم و بنیت و در زنج را بر دست راست و چپ دانم و صراط را زیر قدم انگارم و دل را بخدا سپارم و تکبیر گویم بتعظیم و قیام نمایم بحرمت و قرآن خوانم بهیبت و رکوع کنم بتواضع و سجود و تضرع سبحان الله اینست نماز خاصان حق و طاعت برگزیدگان خداوند مطلق نه مثل عبادت ما گرفتاران ماسوا و اسیران حرص و هوا که دست مناجات برداشته ایم و دل بصد جا در گرو داشته

منظوم

ازین نماز چه حاصل بود که من با او	نشسته روي بمحراب و دل ببازارم
کسیکه جامه سبک بر زند نمازي نيست	نماز من که بسینه کرد و در بغل دارم

حکایت

در کتاب روضة الریاحین مرقوم است که حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام روزی سیرکنان بر کناره
دریایی رسید از جناب کبریا اشارت شد که ای سلیمان در قعر این دریا سری است آن حضرت یکی از دیوان را
بقعر آن دریا فرستاد وی باز آمد و گفت هر چند درین بحر سیر کردم هیچ عجایبی ندیدم آنگاه آصف را
فرمود که اسم اعظم برخوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا بر آمد که بقدرت الهی از یکدانه
مروارید بود و درون آن تخت مرصعی نهاده و جوانی بر بالای آن بعبادت الهی مشغول نشسته چون
فارغ شد سر برداشت و سلام بر سلیمان کرد و سلیمان بعد جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه کسی و از چند
مدت در قعر این دریا بسر می بری گفت یا نبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا بعبادت الهی
مشغولم و احوال من برین منوال است که پدر و مادرم تا که بقید حیات بودند در خدمت آنها بسر میبردم
از مشیت الهی مادرم را زمان رحلت قریب رسید و او در آن هنگام دعایی در شان من کرد که بار خدایا پسرم را
عمری دراز در طاعت بده و از شر شیاطین جن و انس نگاه دار چون وی از دار فانی انتقال نمود
در خدمت پدرم چو مدتی بسر بردم بعد چندی او را نیز اجل رسید و در وقت رحلت همین دعا در شان من کرد
روزی سیرکنان بکنار این دریا رسیده بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از برای دیدن عجایب
و غرایب درون آن قبه رفتم ملکی بیامد و آن قبه را در قعر دریا برد و در آن جا ذوق طاعت و عبادت

الٰهي بر دلم ستو پيلے گرديد و اکنون دو هزار و چند سال ست که درين قبه ميباشم و هر روز خوانيے
پر از انواع نعمت به پيش من مي آيد و لقدر گرسنگي از آن ميخورم و در ياد حق جل و علي مشغول مي باشم
اين بگفت و سر در مراقبه فرو برد و آن قبه از نظر غائب گرديد و سليمان عليه السلام را به بيد اين پوالعجبي آيات قدرت حيرت عظيم دست داد

فائده

فخر الدين رازي را در مسئله باب ائمه مفسرين اختلاف ست اول اينکه مفسرين اجماع دارند بر اينکه
آصف برخيا وزير حضرت سليمان علي نبينا و عليه السلام اسم اعظم ميدانست و رازي در جواب آن ميگويد
لا جائز ان يكون آصف اعلم من سليمان عليه السلام و ديگر قول مفسرين ست که موسي عليه السلام اکثر علوم
از خضر اندوخته و رازي گويد که آن موسي ديگر بوده ست و اگر موسي بن عمران باشد لا جائز ان يكون الخضر
اعلم من موسي و ديگر اجماع مفسرين برين ست که حضرت داود علي نبينا و عليه السلام بر زن اوريا فريفته
و اوريا مقدم جيش مجاهدين گردانيده بحرب فرستاد تا او بقتل رسيد و زوجه او را بزني خود
آورد و فخر الدين رازي ميفرمايد لا احكم ان علي داود بانه فعل ذلك

حكايت

آورده اند که يحيي پيغمبر علي نبينا و عليه السلام از خوف الٰهي چندان گريست که بر هر دو رخساره مبارکش
دو نهر اشک پيدا شد روزي پدر بزرگوارش حضرت زکريا فرمود که اي پسر من بزاري تمنا از خداي
تعالي فرزندي خواستم که ديده من بديدار روي تو روشن گردد اما تو بدين گريه و زاري نور از چشم جهان بينم
بر روي و جهان در ديده من تاريک کردي گفت اي پدر جبرئيل امين مرا خبر داده ست که مردم از آتش
دوزخ امان نيابند الا آن کس که در دنيا از خوف حق پيوسته گريان باشند زکريا علي نبينا و عليه السلام چون

این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای پسر گریه کن چندانکه میتوانی

منظوم

در پی هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست

فایده

نتیجه گریه خنده است و نتیجه خنده گریه مصرع یک روز که خندید که سالی نگریست آن همه اشک حسرت که گلاب کش از حدقه گل می چکاند نتیجه یک خنده است که غنچه گل سحرگاهان بر کار جهان میزند و قهقهه نشنیده هنوز در گلو باشد که گریه های زار خون دل از دیده برون می افکند

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم بر جنازه طفلی نماز خوانده ناگاه شخصی گفت که خنک جان این طفل معصوم که بی لوث گناه ازین دار فانی رحلت نمود همانا طایری از طایران بهشت خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود تو چه میدانی که با وی چه خواهند کرد بخداوندی خدائی که من پیغمبر اویم نمیدانم که با من بچه سلوک پیش خواهند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من نوبتی نماز سی ساله خود را که در صف اول خوانده بودم اعاده کردم بجهت آنکه روزی مرا مانعی پیش آمده اندک درنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز بمسجد آمدم در صف اول جا نمانده بود ناچار در صف دوم ایستادم اما هر گاه بیمین و یسار خود نگریستم دیدم که جمعی از مردمان بر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه علت در صف دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفعال یافتم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مشتمل بر ریا بود زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد که مردم مرا از سابقین بالخیرات و امثالهم شمرند شبهه ریائی خواهد بود و ازین جهت آن نمازها را از وجه قبول بارگاه الهی ساقط شمرده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خواص منقول است که گفت در اثنای سیاحت روزی بقریه رسیدم و بزیارت بزرگی که مقیم آن مقام بود رفتم چون بخانه وی درآمدم خانه دیدم مختصر و پاکیزه که از کثرت نور و ضیا مانا بدل ارباب صفا بود و اندران دو محراب ساخته بودند در یک محراب پیری بود نورانی جمال و در محراب دیگر عجوزی پاکیزه خصال و هر دو از بسیاری طاعت و عبادت با روی پرانوار ضعیف و زار بودند و من شادمانی عظیم نمودند و من سه روز به تکلیف ایشان در آنجا ماندم و در وقت وداع از مرد پیر پرسیدم که این ضعیفه شما را که باشد گفت از یکجانب دختر عم و از یک جانب زن گفتم درین دو سه روز شما را با یکدیگر سخت بیگانه یافتم و اثر آشنائی که میان زن و شوهر میباشد مشاهده و ملاحظه نکردم گفت آری شصت و پنج سال است که چنین حال است سبب آنرا استفسار نمودم گفت ما در کودکی عاشق همدیگر بودیم و پدرش او را بمن نمیداد زیرا که دوستی همدیگر معلوم کرده بود و مدتی در آتش هجرانش سوختیم تا پدر او از جهان فانی رحلت نمود و پدرم که عم وی بود او را با من وصلت کرده داد و در شب اول چون یکجا شدیم او گفت هیچ میدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بیقیاس بما عطا فرموده که ما را بیکدیگر رسانیده و دلها را از قید هجران خلاصی داده و از فکر اینها فارغ ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان ادا کنیم گفت بیا تا امشب بشکرانه این عطیات خود را از هوا و هوس باز داریم و بعبادت حضرت حق مشغول باشیم گفتم ثواب باشد

وچون شب دیگر شد همچنین گفت وشب سیوم نیز چون برهمین منوال گذشت ذوق طاعت ودل ما مردم اثر کرد واکنون شصت وپنج سال هست که حلاوت عبادت الهی کام جان ما را چنان شیرین ساخته که بغیر شکر وطاعت همه چیز تلخ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذوالنون مصری روزی از سر بازاری میگذشت طبیبی را دید که خلقی بروی گرد آمده وهر کس درد خود را باوی میگوید واو دوا میفرماید ذوالنون هم بپیشش رفته بعد ادای سلام التماس نمود که هر درد را دوای میگوئی من نیز دردی دارم اما نمیتوانم که بر روی آرم تو که نباض بی نظیر و [illegible] بی بدل هستی روی مرا ببین ودوای من بگو طبیب ساعتی در روی من نگریست وبگریست وگفت ای عزیز بگیر بیخ فقر وبرگ صبر وهلیله تواضع وبلیله خشوع ودر هاون توبه فگن ودر دست نیاز بسای وبپارچه عجز بیز ودر دیگ طاعت بینداز وآب خوف در وی بریز وبر سه آتش محبت بجوشان وبه کفگیر تفکر بالای آنگاه در جام رضا برآر وشکر شکر بر وی باش وبقاشق استغفار بگردان وبوقت سحر نوش تا ازین درد شفا یابی

حکایت

آورده اند که صهیب رومی همه شب خواب نفرمودی وساعتی بر بستر آسوده نیاسودی تا از بسیاری بیداری اثر ضعف وبیماری بروی ظاهر گشت واو درم خریده زنی بود آن زن گفت ای صهیب تو تن خویش را بزیان دادی واز خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این همه بیداری چیست وبیتابی باطنت از کیست صهیب جواب داد که شب بوقت خلوت عشاق است چون بخلوتگاه شب در می آیم گاهی خیال جمال بهشت پیش می آید وزمانی هول نکال دوزخ رو مینماید ذکر جنت شوق مرا می افزاید

و فکر دوزخ خواب مرا می رباید زمانی بستائم و مشتاقان را خفتن نشاید و ساعتی ترنم و بزاری خواب گاه آید

منظوم

تو سر بر بالش غفلت از آن خوار کی تر گیری	کسی کز حق بود ترسان سر تن بالین کجا بنهد

فایده

روا شدن حاجت از کسی توقع توان نمود که او بکس احتیاج ندارد و آن پروردگار عالم است که غنا لازم او ست
پس هر محتاجی را بوسیله و ذریعه عرض حاجت در حضرت او باید کرد و آن وسیله عبادت و عبودیت است

منظوم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر	که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان	هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

و اگرچه خداوند کامل از رسائل داعی و وسائل مستغنی است اما بنده باید که طریق سببی
فرو نگذارد زیرا که رحمت دوست بهانه جو است

منظوم

تا نگرید کودک حلوا فروش	دیگ بخشایش نمی آید بجوش

حکایت

یکی از حکام در خدمت بزرگی مکتوبی نوشت که ذکر الهی مراد از کدام چیز است آن بزرگ در جواب او
مرقوم نمود که ذکر حقیقی بیم و ترسیدن است از خداوند خود در دل اگرچه بزبان ذکر او کمتر گوید و آنکه
ترسنده داخل ذاکران نیست اگرچه به تسبیح و تهلیل بسیار طریق نجات جوید

منظوم

ذکر گفتن همه آن نیست گر گوئی الله		ذکر آنست کز و یاد بکنی وقت گناه

فراوان شکر و سپاس خداوندی بیشمار را که گلبند ریاض سلطنت نخل برومند بوستان خلافت زاهی
خلق خدا و حامی دین نجم درخشندهٔ فلک یقین مسعد علم روحانیه ینبوع اسرار سبحانیه رهنورد طریق
ایقان جرعه نوش رحیق عرفان نگین خاتم جلال واسطهٔ عقد کمال دیباچه رسالهٔ هدایت
عنوان صحیفهٔ عنایت آئینه اسما و صفات الٰهی لائق مرتبهٔ خلافت و شاهی
را قسمه

مالک الملک دولت و اقبال		نافذ الامر کشور آمال
سیّد آسمان یکتائی		گلبن بوستان دانائی
نور حق از جبین او باهر		دشمنش کور باطن و ظاهر
ذات او فیض فضل یزدانی		رونق کارگاه امکانی
مهر او تا ابد منوّر باد		روشنی زو بچشم اختر باد

جناب مستطاب جلال رکاب عرش قباب حضرت سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی شرح الله بالعبادة صدره و اری من ذری الکرامة بدره
در تأسیس بنای قصر طاعت و تشیید اساس کاخ عبادت بیشوای ابرار است و بسبحهٔ دریاسنجی
انفاس و اوقات و محاسبهٔ ایام و ساعات مواظبت شعار مراد و نای خود را در رضای ایزد
باخته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته ضمیر منیر آن سالک منازل حقیقت مطلع

انوار خورشید عالم جبروت ست و چمن زار باطن آن گل سر سبد گلبن معرفت مورد باران سحاب اسرار ملکوت رقت قلب قدسي قالبش دریا والهي تحدیست که بکرات و مرات مشاهده دیده ماندگان گشته که با صغاي یک بیت شعري یا استماع یک نغمه جان سوز سحاب قطره بار چشم سعادت فرجامش چندان رشحه فیض گشاده که مزرع درد مندي ارباب ذوق سیراب گشته

منظوم

بسکه از دیده بدامن رود وشش اشک نیاز	شمع کوئي که از و اشک فشاني آموخت

اگر محاسب خامه اوصاف طراز با حصار مراتب زهد و عبادت این شاه سرافراز گراید اوراق سپهر و اطباق ماه و مهر از عهده هوا و آن بیرون نیاید اما بمقتضاي مقوله مالا یدرک کله لا یترک کله ذکر بعضي از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را براوج سعادت و افتخار رسانید چمن آراي حقیقي گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را همواره بآبیاري الطاف سرمدي ابدي النضرة دارا د و بضاعت طاعت و عبادت آن معلی نصاب شرف انتساب را بعاطفه قبول حضرت خود گردانا د بجاه محمد سید الاولین و الآخرین و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین

شگفتن غنچه منقار عندلیب کلک محامد رقم به بوي نسایم فیض شمایم گلشن اخلاق سلطان مفیض الجود و الکرم خاقان حمید الاوصاف جمیل الشیم ادام الله تعالی ملکه و سلطنته

میر ارباب فطنت و اصحاب خبرت مخفي و مستتر نماند که آفریدگار عالم جل جلاله و عم نواله انسان را از دو چیز آفریده ست یکي صورت ظاهر و دوم سیرت باطن صورت ظاهر را و از تناسب اعضای ظاهر لسیت مثل چشم و ابرو و لب و دهان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از ملکات

اخلاق است و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این هر چهار
متعلق است بقوت سه گانه انسانی که اول آن قوت ناطقه است و آن را نفس ملکی گویند و فائده
آن ادراک حقائق موجودات است و فضیلت حکمت ازان پیدا آید دوم قوت غضبی که آن را نفس
سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و فضیلت شجاعت ازان بحصول انجامد سیوم قوت شهوی
که آن را نفس بهیمی خوانند و فضیلت عفت ازآن پیدا شود و چون انسان را این سه فضیلت حاصل
آید فضیلت عدالت ازین هر سه متولد شود و تمام حکما را برین قول اتفاق است اما انواع که در تحت حکمت است
چهار است ذکا و صفائی ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج است
شش است کبر نفس و علو همت و حلم و تواضع و حمیت و رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر
ابنای جنس و انواع که در تحت عفت است هفت است حیا و صبر و قناعت و وقار و حریت و سخاوت
و انواع که در تحت عدالت است پنج است صداقت و وفا و تسلیم و توکل و عبادت و شرح این همه
درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب مبسوطهٔ این فن بر وجه احسن دریافت میتوان نمود بالجمله بعضی
از جاهلان بی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد است از انقطاع صفات
شهوات و غضب که منشای صفات ذمیمه و مصدر اخلاق ردیه اند این بهیچ نوع امکان ندارد
زیرا که قوت شهوت و غضب اگرچه از صفات مهلکه اند اما اساس بقای انسانی بوجود آن مستحکم است
اگر قوت شهوت نباشد جذب غذا که مادهٔ حیات بنی نوع انسان است از قوت دیگر متصور نشود
و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب هلاک هرگز ممکن نبود اما اینقدر هست که افراط و تفریط در هر دو
باعث فساد عظیم است پس هر که حد اعتدال را مرعی دارد او جامع مکارم اخلاق تواند بود و تشنیع

ابوعلی سینا گوید کسی را که این ده خصلت شعار باشد او صاحب اخلاق است اول راستی با حق دوم انصاف با خلق سیوم قهر با نفس چهارم صحبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خوردان هفتم محبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل تحقیق چنین گفته اند که حد اخلاق آنست که هر که به بیرحمی از تو ببرد تو از راه شفقت به وی پیوند نمائی و هر که ترا از خیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار او کنی و هر که بر تو جور و جفا کند تو بمهر و وفا با وی پیش آئی

فائده

خلق نتیجه کرم است و کرم نمودار جود و خرد و شعاع فیض است و فیض تائید الهی است پس هر که بخلق و کرم مخصوص گردد کارهای دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر وارد است که خدای تعالی دشمن میدارد آن کس را که وجود او از کسوت اخلاق معرا است و نیز در حدیث شریف آمده که آدم بد خلق و درشت خو با وصف ایمان هرگز داخل بهشت نخواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکیمی گفته است که اگر فاجر خوشخو مصاحب من باشد از آن بهتر که عابد بد خلق

منظوم

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

و ارسطو میگوید اگر جائز بودی که خدای تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی هرآینه در صورت اخلاق خود را ظاهر کردی

منظوم

حق در میان خلق اگر جلوه مینمود	در جلوه گاه حسن بدین پیکر آمدی

حکایت

آورده‌اند که جمعی از یهود حضرت عیسی علی نبینا علیه السلام را دشنام دادند و آنحضرت هر یک را ثنا گفت و از غایت لطف و کرم بر آن سر و گروه کرم نشد حواریان پرسیدند سبب چیست که ایشان جفا را با نوش عطا مقابل کردی و در عوض خار زنگار گلهای نگین و فا بخشش فرمودی روح الله در جواب فرمود کل ینفق مما عنده

منظوم

ز هر نعمت که در ما درج کردند / بقدر مایه هر یک خرج کردند
ببین صحرا یکی آهوست لب خشک / یکی در نافه خون دارد یکی مشک
هزاران جانور بینی درین دهر / یکی تریاک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد / خدا هر ذره را خاصیتی داد

حکایت

آورده‌اند که روزی جناب امیر المؤمنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام بنده خود را چند نوبت آواز داد و او جواب نداد حضرت خود بر جا رفته دید که تنها نشسته بلهو و لعب مشغول است فرمود که تو آواز مرا نشنیدی گفت بلی شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون بیقین میدانم که تو با چنین جرم گاهی بر من عقوبت نخواهی کرد از جهت اغماض و کاهلی کردم آنجناب فرمود برو که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که بخلاف بنی امیه لباسی برای شناخت خود قرار دهند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از رای صائب وی استمداد نمودند او جواب داد که رنگ سرخ مناسب

کبودکان پست و سفید لائق آزادگان و سبز جامه و روشن و سیاه لباس عصیان پس لائق آنست که استعمال لباسی اختیار کنید که از دست پاکان بنشاپور پسر خود وصیت کرده که ای پسر چنان جامه باید پوشید که در سه کار هیچ صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت آن لباس پرسید گفت آن جامه که تارش از تحمل و بردباری باشد و پودش از اخلاق و نیکوکاری

حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم پارس تا که ده خصلت شعار خود داشتند بر مجد شان تسلط ماندند و کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم دختران بیگانگان را نمیخواستند سیوم بر سر خوان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام نمودند با مردم مشورت میکردند پنجم چون باکسی وعده مینمودند در ایفای آن میکوشیدند ششم چون کسی را مخصوص خود میساختند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بکردار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که ملاهی و مناهی میکردند که عقل ایشان زائل کرده نهم تا انکه از عقوبت بجرم احتیاط میکردند دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند ۰

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن نرنجید پرسیدند که چرا ازین بی ادبی رنجیده نشدی فرمود حیف از شخصی که مستحق آتش باشد و از خاک بنجد

حکایت

حکیم ارسطاطالیس روزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

با وی متکلم شد و او جواب آن را بخشم و غیظ داد حکیم متبسم شد و گفت که خانه خوبی است کاش در وی کسی بودی در وصایای لقمان آمده ای پسر با مردمان سخن نیکو گوی و تازه روئی و خوش خوئی شعار خود ساز تا نزد ایشان دوست تر باشی از آن کس که زر و سیم بایشان میدهد و بعد از آن منت بر ایشان نهد

منظوم

سخن خوش شنیدن از حکیم
بهتر آید ز بخشش زر و سیم

و حکما گفته اند که سخن نیک دوائی است نافع در ازاله مرض عداوت از دل دشمنان خصوصاً وقتی که در غیبت ایشان گفته شود

منظوم

لطائف سخن از سینه گرد کین ببرد
زبان لطف ز ابروی خشم چین ببرد

فائده

مالی که از روی احسان بخشش نماید بهمه کس وفا نکند و بخشنده مال امکان دارد که از بخشش محتاج شود و لیکن صاحب اخلاق چندانکه خلق نیکو را بر خلائق ببخشد هرگز مفلوک و تنگدست نشود

منظوم

گنجی است کلام خوش که گوینده از آن
چندانکه کرم نمود درویش نشد

راست که اخلاق حسنه شریف ترین نعمتهاست کسی که این نعمت تنعم دارد هم نیکوکاری دنیا او را دست داده است و هم رستگاری عقبی

منظوم

خوئی نیک ار دادت ایزد هیچ دیگر گو مباش
همان بس خلق حسن از هر چه گوئی خوشتر است

شکر نا معدود و ثنای نا محصور پروردگار عالم را که گل شگفته طبع گلشن اخلاق سرو سرافراز چمن زار اشفاق یگانه گوهر معدن لطف و کرم درخشنده سیاره برج علو همم جناب مستطاب مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لامعه وانوار غره وبهایه ساطعه آنچنان حمید الصفات وکریم الاخلاق واقع شده که نکهت گل بهشت از طیب خلق نبوی شعارش رایحه ایست ورواج مشک ختن از عطر اشفاق حسینی آثارش فایحه روایت الشفقه علی خلق الله در جریده لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عمیم اوست ونقش التعظیم لامر الله بر اوراق روزگار رقم زده اشفاق عظیم او

منظوم

زرشح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت	چنانکه لاله پذیرد صفا ز قطره شبنم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه	هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

ذره بیمقدار بمیامن تجلیات مهربانیش مهر درخشان است وقطره بیمقدار از آبرو بخشیش هم پهلوی جرعمان گلشن اخلاق بهار پرورش از شگفتگی غنچه منقار بلبل وفیض الطاف تجلی در آغوش او نور پاش بفرق خرد کاینش صفای ضمیرش در گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب مستور است ومقابل طبع لطافت تخمیرش گل وعبهر با کمال نزاهت در غنچه سر سیاه زبان اخلاق بر حسب بد لجوئی ونوازش بی پایان آرزو بخشی دلها و دست فیض نشانش بداد و دهش زدای احلال عقده مشکلها

تراقمه

ز خلقش چمن بهره اندوخته	تبسم از و غنچه آموخته

ازان صید دلبا بخود رام کرد   ز خلق نکو دیو و دد رام کرد

بعالم برآورده پروردگار   ز خلقش گلستان ز جعدش بهار

بخلق و طبیعت که باشد چنین   برین خلق و این طبع صد آفرین

از عرش در گذشتن صفیر عندلیب قلم نادره فن نغمه طرازی وصف ذوق
باطن فیض مواطن حضرت شاه زمن در عشق و محبت جناب ایزد ذوالمنن

لراقمه

خدا را نیست مخلوقی به از عشق   خرد را نیست معشوقی به از عشق

ز عشق آمد وجود هر دو عالم   ز بهر عشق شد تکوین آدم

ز عشق مست آسمان بی صبر و آرام   ازان دایم سراسیمه زند گام

ز عشقش آید صبح از چشم گردون   ستاره میچکد چون اشک مجنون

ز فیض عشق حسن را سرمایه ناز   بغمزه یار ازو خوبان طناز

ازو غم را درون سینه منزل   وزو گردید دیده دشمن دل

بزه کرده کمان ابروان را   به پیچ و خم فکنده گیسوان را

ازو چشم بتان مخمور باشد   دل عشاق ازو رنجور باشد

ز فیض لطف او دل لاله زاری   ز تاب قهر او دوزخ شراری

سرشک این خلعت گلگون ازو یافت   دل این سرچشمه جیحون ازو یافت

بران سلطان که عشقش پادشاهست   خدا آن ملک را از بد پناهست

اگر شد هستیت از عشق برباد	مبارک بر تو جان جاودان باد
عجب نوریست نور افسر عشق	عجب زیبی است زیب افسر عشق

عشق اقبالی است بی زوال طالعی است فرخنده فال بختی است خداداد دولتی است قوی بنیاد بیگانه ایست از صبر و قرار ناآشنائی است با شکیب و اصطبار با حسن لباس یگانگی پوشیده با معشوق از یک گریبان سر کشیده بند عقل در بین وسد وهم محال اندیش خرابه داد عشق از راه برخیزد و تعبیه خیالات مصلحت آمیز ایشان خرابه به ظهور عشق از هم فرو نریزد

وبقدر من قال

عقل بند رهروانست ای پسر	بند بشکن ره روانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب	راه ازین هرسه نهان است ای پسر
بی امیری کاروان ناایمن است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع موجودات فلکی و عنصری و موالید ثلاثه معدنیه و نباتیه و حیوانی جاری و ساریست و دیگری از حکما گوید العشق نار فی القلوب یحرق ما سوی المحبوب و دیگری گوید العشق نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و دیگری گوید العشق جوهر نورانی یزید بالاشتیاع وینقص بالشهود و دیگری گوید العشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هرکس را رنگ و بوی دیگر است و هریکی را باندازه عقل گفتگوی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم عشق بهیمی و عشق نفسانی عشق بهیمی منشا آن افراط شهوت است و حکما آن را از جمله امراض شهوت دانند

و عشق نفسانی مبداء آن مناسبت روحانی است چه ظاهر است که میلان نفس بصورتهای نیک بیشتر میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیمی اگرچه مشکل است اما علامتی که بآن فی الجمله فرق توان نمود این است که در عشق بهیمی دیدن حسن و جمال محرک شهوت می شود و در عشق نفسانی میل بحرکات و کلمات معشوق بیشتر میباشد از میل باعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بروحانیات بیشتر است از جسمانیات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فواید نیست چنانچه متکبر بواسطه عشق متواضع میشود و رفق و نرمی عادت میکند و بخیل و ممسک کریم و باذل میگردد و بدخو و خشمگین حلیم و بردبار می شود و حسان و بددل شجاع و دلیر میگردد و حریص و حاسد شفیق و مهربان می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق مرضی است که علاجش سفر کردن است اختر شوریده سر گوید که نخل عشقی که از گلشن جان و حدیقه روح روان قد کشیده باشد ریشه اش به تیشه هزار سفر از زمین دل برآوردن و برکندن آسان نیست چنانچه نوبتی یکی از مخلصان عاصی را هوای پری رخساری در سر افتاد و جانش نقد دل را بقمار عشقبازی در باخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سینه اش را بیقرار ساخت در هوای او می سوخت و با خیالش می ساخت تا آنکه دیدارش میسر آمد و صحبتها دست داد اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از روی منظاره قانع می بود و چشمان مشتاق را بتماشای جمال وی آیینه دار باغ جنت میداشت ناگاه بتقاضای آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آمد و بمجبوری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گرد باد گردید چون باز بمستقر خود عود نمود پرسیدنش که ای یار موافق و دوست صادق اکنون چگونه ای عشق آن محبوب ختن اسلوب گفت

منظوم

لب زرد و دل آهی که داشتم دارم	نشستنی سر راهی که داشتم دارم

هوای که از دو در سرم بود همچنانست و بار محنتی که از محبتش بر دوش جان بود همان روز باز ناله

بیقراریی سبب سپری شود و شبها در زاری سپری و اخته نثار سی

منظوم

مرا هر شب چو زد دامن خواب کرد چشم تر گردد	دلم را با غمش بیدار بیند باز بر گردد

فائده

کیفیت محبت در میان نسبه و حقیقت عشق در عبارت نگنجد لان المحبة کیفیة تعیین بین المحب والمحبوب

مقتضی المناسبة الثابتة بینهما فتدرکها النفس ویتعذر العبارة عنها لانها کیفیة والکیفیات لا تحکی

لمعه

پس از وجود آدم علی نبینا وعلیه السلام عشق و محبت مظهری می جست و چون ملائکه را استحقاق مظهریت آن نبود در کنج فراغت می غنود و هرگاه که ابلیس پر تلبیس در دیده طاعت در ملک و ملکوت آشنایی میکند عشق خواست تا دست سوا نشت در کمر سوا صلت او زند سلطان غیرت بانگ بر زد که ای بیخبر از لطف نشناس باش عشق دکر بار در حجله غیب نشست چون آدم از کتم عدم خیمه در فضای شهود زد عشق را در صورت شجره به آدم نمود و آرمال او نشده خواست تا بجا یاری عقد وصال بند و گفتند این نهی در سرای خلد راست نیاید زیرا که منزل عشق و دل محنت زده کاشت و در نسبت متاع محنت بی نام ملک ان پس آدم بهوای محبت از فضای جنت به تنگنای دنیا آمد تا دلش بمحنت عشق آرمیده گردد و از ساحل سلامت رو بگرداب ملامت نهاد و از مرتبه قربت

عزم بادیهٔ غربت نمود و درکات کلفت را بر درجات الفت اختیار فرمود

لراقمه

خداوندا دلی ده محنت آباد / ز عشرت فارغ و با درد و غم شاد
دلی چون طرهٔ خوبان مشوش / نشسته شادمان بر روی آتش
دلی چندین غم در جان نهفته / بهار لاله در دامان نهفته
دلی چون جان آدم محنت اندوز / دلی چون سینهٔ وسیه شعله افروز
کزان شعله زنم در سینه آتش / در آن آتش کنم جا با دل خوش
که تا جانم شود روشن چو خورشید / برآرد شام هجران صبح امید

فائده

میان علما اختلاف است درین که بهشت حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام در زمین بود یا در آسمان و همان بهشت بود که مومنان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما را اعتقاد آنست که آدم در بهشت خلد نبود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل بهشت خلد شود بیرون نمی آید و اینکه داخل بهشت گشتند و بیرون بیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است مثل داخل شدن جناب رسالت علیه و آله الصلوة والسلام در شب معراج و دخول و خروج ملائکه اما بسیاری از علما بر آن رفته اند که بهشت حضرت آدم بهشت خلد بود و در آسمان بود و بهر کیف اکثر بزرگان را درین مقام توقف است

حکایت

شنوای گوش پری فسانهٔ عشق	از صریر قلم ترانهٔ عشق

برابجدخوانان دبستان عشق و محبت و حروف شناسان لوحهٔ درد و محنت پوشیده مباد که
سید موسی نام جوانی بود متوطن شهر کابلی بصورت آدمی و بسیرت فرشته و جسم پاک او بدرد
محبت سرشته اگرچه در ظاهر همواره خاموش بود اما ویک درونه اش از آتش محبت در جوش
قضارا بر سیمبرزنی که دختر زرگری بود و موهنی نام داشت در حسن و جمال چون زر خالص عیار تمام واله و
شیفته و گرفتار آمد و لیکن در اندک مدت کمند نگاه پاک آن عاشق صادق معشوقه را نیز بخود کشید
و روابط عشق و عاشقی از طرفین محکم گردید

منظوم

در دیدهٔ عاشق ار رفته خار	نشتر شکند بپای دلدار
این تیغ نگاه از دو سو فرق	آری دو زبانه دارد این برق

چون صبر و تحملش خیرباد گفت و طاقت ضبط وداع نمود خانمان را السبیل غرا سپیده داده
و در جوار خانهٔ آن خانه آبادان آمده منزل گرفت

منظوم

هر سه کو تو روزی چند جا میخواستم	از فلک یک حاجت خود را روا میخواستم

چند روز نگذشته بود که آن سید بیچاره از همه کار درگذشته سلسله جنبان جنون گردیده و رخت
ننگ و ناموس گفته به بدنامی و رسوائی نام برآورد

منظوم

رها کن ای که تن در دوهم بدنامی	که نام نیک در آئین عاشقان ننگ است

مادر و پدر معشوقه از این حالت مستشعر گشته دختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در نهان خانهٔ خانه پنهان ساختند تا آنکه شبی آن صید فتراک عشق باشاره محبوبه خود کمند محکم تر از عهد دوستان بر بام خانه آن خانه بر انداخته مانند رسن بازان بالا بر آمده و بدولت دیدار دلدار مشرف شده درهای اشک بر قدمش نثار نموده و خاکپایش را سرمهٔ دیدهٔ خود ساخت

منظوم

ای خوش آن ساعت که جا در منزل جانان کنم	خاکپایش توتیای دیده گریان کنم
وه کجا آن بخت و آن طالع که با آن مهربان	شرح اندوه فراق و محنت هجران کنم

اگرچه صحبت خالی از اغیار بود و بخت با دولت همکنار اما آن دو سوخته جان عشق و محبت هر شب برنگ شمع و پروانه بسوز و گداز بسر بردندی پیروی هوای نفس اماره نکردند

منظوم

دلها ز کمال تشنگی گرم	لبها شده مهر بسته از شرم
در پیش نطفه زلال حیوان	یکدم نه محال خوردن آن
یک خانه خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت و مانع تن طاق
نبود بجهان سبیل سر و پا	جز در دل پاک عشق را جا
عشق است انیس جان پاکان	عشق است رفیق دردناکان
القصه بصد لطافت و ناز	خواندند همه ز رفته راز

بودند قریب چون سحر را | کردند وداع یکدگر را

و هنگام رخصت قرار یافت که روز دیگر صبح زود که هنوز خسرو خاوری سر از بالین خواب برنداشته باشد آن دلبر طناز از بستر خواب ناز برخاسته و خانمان را مانند ننگ و نام حیا دلفته همراه عاشق صادق برآید .

منظوم

اندوه دل و ضعف تن و طعنهٔ اغیار | اینها همه سهل است اگر یار بود یار

روز دیگر عاشق از آخر شب آمده در زیر بام حاضر ماند چون وقت معین ورود رسید نازنین از پشت بام فرود آمده سایهٔ لطف و عنایت بر عاشق زار و بیقرار خود انداخت و مانند سایه در پی آن آفتاب اوج محبت روان گردید هر دو دلدادهٔ مصیبت آماده بخانهٔ مرد صاحبدلی که از آشنایان سید بود رفته در پردهٔ مستوری نشستند و در کنج خلوت پای تمرد شکسته دست بر کون و مکان افشاندند خویشان آن دلربا خانهٔ سید موسی را حلقه وار در میان گرفته بنیاد خصومت آغاز نهادند و با سید تنهایی برادرش نزاع و جدال نموده اختلال تمام باحوال او رسانیدند نازنین برین ماجرا مطلع گردید ملاحظه آنکه مبادا ضرری از آنها به برادر سید رسد گرفتار سلسلهٔ غم و اندوه خود را بوعدهٔ وصل آینده امیدوار ساخت و خود بترس آنکه مبادا اخال بدنامی بر چهرهٔ حال او نشیند از راه کمند مخفی بخانه وارد و ساز بیرنگی نواخت یعنی یکی از قوم جن که رخسار پرانوارش مهر و ماه را شرمنده میکرد و تمثال بالایش سرو آزاد را بند تاج مکلل از جواهر ثمین بر سر داشت و قبای دیبای فرنگی در بر بیک ناگاه جمال خود را بمن نموده مرا از خویشتن در ربود و بیطاقتی چون از بیخودی بخود آمدم خود را در قصر رفیعی

و ایوان وسیعی یافتم که بهر گوشه اش گروهی از نازنینان نازک اندام آرام گرفته و در هر کناره اش جماعه از شیرین لبان شور انگیز مقام کرده

لراقمه

هر چند که آن مقام دلخواه — بوده بخدا بسی طربگاه
وان جمله بتان حور زاده — بودند بخدمتم ستاده
لیکن ز فراق دوستانم — آرام نمیگرفت جانم
میمردم از اشتیاق مادر — می سوختم از غم برادر
با گریه زار و آه جانسوز — بگذشت در آن مقام سه روز
دیدند همه که بس خرابم — بسیار ز غم در اضطرابم
آگاه شدند از ملالم — کردند ترحمی بحالم
زانان که مرا ز خانه بردند — بردہ بکیشان نیمی سپردند
آورده بخانه ام رساندند — زان محنت و درد وارهاندند

قوم من چون بصفت حیران سیرت حید آن جمیله را باور نداشته او را بخیال اوگنه آشفتند

لراقمه

مردم ز فریب گلعذاران — فریاد ازین فریبکاران

چون چندی برین برآمد باز آثار عشق از ناصیه آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که مبادا مانند راز از پرده ناز بدر افتد بهتر آنست که مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

با این خیال آن سیم تن را که برنگ زر خالص از غش پاک بود اول در آتش سرزنش و ملامت گداز دادند چون اثری بر آن مترتب نشد ناچار مانند گنج در حلقه مار امنیش کشیدند سید موسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت عشق بر ملک دلش مستولی شده متاع صبر و شکیب بکالای ناموس بتاراج داد

منظوم

دردا که عشق باز بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

چون این قصه پر غصه اشتهار یافت و این راز پر سوز و گداز بر ملا افتاد و در هر مجلس و مکان حکایات آن فسانه برانداز ان رسید و در هر کوچه و برزن داستان آن برپا کنندگان و دودمان بلند آوازه گردید نازنین باستماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب درساخته خود را از نظر خویشان و اقارب هشیار نمود و بدین حیله از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی بعاشق خود پیغام فرستاد که من خود باری محنت بسیاری از طعن عیب جویان و زبان بدگویان [illegible] ام اما تو را از کم حوصلگی ناموس خود را برباد داده و از سبک سری قدم در کوی جنون نهاده بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که درین وقت زمانه آشوب طلب است و زمین فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

لراقمه

فکری بکنی که این فسانه — شهرت نکند درین زمانه
یعنی که ز شهر پا برآئی — وز منزل ما کنی جدائی
لیکن ز کمال دوستداری — یک محرم راز خود بداری

تا حال مرا چنانکه داند   هر روز بتو خبر رساند

سعید با فسون آن افسانه عالم بهوش آمده نصیحت بکار بست و بفرموده دلدار عمل نموده یکی از دوستان محرم راز را در خدمت آن یار دلنواز گذاشت و خود با دیده گریان و دل از سوز فراق بریان لوای عزیمت بطرفی برافراشت

منظوم

آرزو در دل کرده اشک ندامت در کنار   میروم با صد هزاران حسرت از شهر نگار

چون از رفتن سعید روزی چند بگذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زمانه علم زبانه کشی برافراخت و جنود مجنون اشتیاق بر ساحت سینه محبت گنجینه اش دواسبه تاخت بیتاب شده زمام اختیار و عنان اصطبار از دست داده و بمحرم راز عاشق جانباز پیغام فرستاد

ترانه

کای محرم راز یار غمخوار   کارم اکنون فتاده دشوار
از دست چو یار جانیم رفت   سرمایه زندگانیم رفت
در سینه نماند تاب ما را   آرام برفت و خواب ما را
گر کار بود بهجر ازین بیش   برداشته ام امید از خویش

ترا باید که امشب در لباس گدایان آمده فریاد برکشی تا من بهبانه نان دادن از خانه برآمده برهبری تو این قالب بیجان را بخدمت جانان برسانم شخص موعود بهنگام معهود در رسید و تا زمین مشحون [illegible] میانه او اندیشه بیرون بود از خانه برآمدن

بپای وسی قدم در راه گریز نهاد

منظوم

سیه دم بر آرزوسی انکه بیم روانی — خانمان بگذاشته بگذشته از ناموس و عار

اما چون از کام نابخشی افلاک آه بیدلان دردناک همواره بی اثر است و نخل مراد بی برگ و نوا یابان مدام بی ثمر هنوز آن زن وادی شوق بر کنار شهر نرسیده بود که در اثنای راه یکی از خونیان و ندالش مانند بلای ناگهانی پیدا شده دست در دامنش زد و فریاد برکشید مصرع غم را کر نشان داد و بلا را کرفتار کرد از غوغای او پاسبانان و گذریانان از هر سو دویدند در یک دم دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال رمیده را گرفتار کرده سوی وحشت آباد زندانش بردند و شخص محرم معاینه این حال پیش از هجوم مردمان رو بفرار نهاده زود و بشتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را بر این واقعه کدورت اثر مطلع گردانید سید که در فراق آن ماه بلالی شده بود بلکه از کمال نحافت و لاغری هلالی چون این قصه جانگزا و ماجرای هوش ربا شنید حالش دگرگون گردید و طائر روحش از قفس عنصری بیزار شده بال پرواز گشود و ده دسته بار این بیت را تکرار نموده سر در نقاب عدم کشید

لراقمه

جان همه در وصال یار دارم — بی وصل بجان چه کار دارم

در ماتم آن ستمدیده شیخ سید او فریاد از نهاد مرد و زن بلند گردید و هر کس درین مصیبت جان فرسا جامه صبر و شکیبائی چاک زده لباس سوگواری در بر کشید

منظوم

در ماتم او دهر لبسی شیون کرد   لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید   قمری نمد سیاه در گردن کرد

دوستان آن قتیل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر کوچه آن نازنین برآوردند

منظوم

تابوت من آهسته زکویش گذرانید   چون نیست امید یی که بیایم دگر اینجا

دلبر دلریش چون اینحال را بچشم خویش معاینه نمود از غلبه اضطرار دل بر مرگ نهاد و از نعمت زندگانی سیر آمده سرمایه سود و زیان بر باد داد چون نعش آن شهید عشق در زیر غرفه آن صنم رسید نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن بام بلند بزیر انداخته در پای تابوت یار جان نثار نقد جان شیرین ایثار نمود

للراقمه

در یک نفس آن دو سر در عشق	گشتند شهید خنجر عشق
آن هر دو مصاحبان جانی	رفتند ازین جهان فانی
از درد و غم فراق رستند	تنها ز همه بهم نشستند

حکایت

یکی را از عشاق بعلت عاشقی صد تازیانه زدند و آه نکرد بزرگی در آن مجمع ایستاده این ماجرا معاینه مینمود چون او را بسوی خانه زندان بردند در اثنای راه بکمال آهستگی

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت بجهت آنکه شیفته کسی بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چرا زاری نکردی تا تخفیف کردندی گفت معشوق بنظاره احوالم میکرد و من در مشاهده او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال زاری گفت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا امید بود هر آئینه بمقام نهایت ذوق و استغراق تو نظر ارباب بصیرت نمیرسید بیچاره چون این حرف غیرت شنید نعره زد و جان بحق تسلیم نمود

منظوم

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری	شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری
در آن ساعت که بنماید جمال خود عجب نبود	که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری

حکایت

چون زلیخا حضرت یوسف را علی نبینا و علیه السلام بزندان فرستاد مالیخولیای عشق او را بران آورد که باز از یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد پس بر در زندان آمد و بمقرعه زن امر کرد که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نمائی که تسکین خاطر من شود و صوت ناله اش از عقب دیوار بگوش من رسد مرد سیاست پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که باعث خشمی که این زمان بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خرد نیست بالضرورت حیله اندیشیده یوسف را الفریاد تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف چندان که در طریق ناله و استغاثه اهتمام مینمود زلیخا در زجر و توبیخ مبالغه بیشتر میکرد عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نماید و از ضرب

تازیانه علامتی نه بیند یقین که با من هیچ بیش آید همان به که رشتهٔ شفقت را گسیخته بمقدار سر سوزنی بدو آسیب رسانم تا جامه جانم بمقراض سیاست بریده نگردد پس قصد آزردن یوسف نمود و چون تازیانه اش اوّل بار بر بدن یوسف رسید زلیخا گفت بس کن که دیگر تابم نماند

فائده

حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام هفده ساله بود که عزیز وی را خرید و سی ساله بود که ریان بن ولید وی را بمنصب وزارت فائز گردانید و چهل ساله بود که حق تعالی وی را بمنصب نبوت سرفرازی بخشید و صد و بست ساله بود که بجوار رحمت ایزدی پیوست

حکایت

آورده اند که روزی گل سرسبد باغ ولایت نوباوهٔ بوستان هدایت جگرگوشهٔ علی مرتضی جناب حسین شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا ندارم که تو نور دیده سرور سینه فرزند شایسته و دلبند بایسته پرسید که برادرم حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن شجره اقبال ابدی را هر یک از شما شعبه ایست نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار فرمود که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگرپاره رسول خدا و جزوی از اجزای احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عفت هست و بخشاینده عاصیان است دیگر بار فرمود که در محبت صحابه خود چگونه ارشاد می‌نمود که بغایت دوستدار ایشانم زیرا که اینها نجوم فلک یقین اند و راعیان حق و دین باز سوال کرد که ای پدر چند بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جدت

سید کونین صاحب مسند قاب قوسین تخیونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت من از دیدن روی او هست و تیغ در روی دشمن کشیدم بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود کرای پدر حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی ممند عتاب را بجولان در آورده گفت ای پسر هیچکس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی او هست در این همه گرمی بازار محبت از وست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر بیک دل چند کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود کرای پسر دوستی تو و برادر تو بروجه شفقت هست دوستی مادرت از راه مرحمت هست و مروت باصحابه جهت انتظام صحبت هست و دوستی جد بزرگوارت بحکم شریعت هست و دوستی خدا از روی حقیقت هست

فائده

چون مقام محبت بسیار عالی و جز تهی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای فرو ماندگان طریق مطلب و ای بال شکستگان هوای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را فرمان بر بید و پیغامبر و اولاد و امجاد او را مطیع شوید که چون اطاعت شما مرتبه کمال رسد بحکم فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه جل شانه شما را بمقام محبت رساند و از خاصان حریم عزت خود گرداند

حکایت

در حبش زنی بود سکینه نام باستماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن بحضرت الوهیت مشتاق زیارت آن محبوب دلها گردید و بقیاسی که ارباب صورت را می باشد تصور کرد که شهر مکه جای

خوش است و منزلی دلکش و در آن شهر خانه که به قصر رفیعی و سرای عالی باشد و درهای آن نقش
طرف گلشنهای دلفریب گشاده و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن
تخت نشسته و جن و انس و ملک یمین و یسار صف زده همچنین شمار همه کار از شوکت سلاطین
مینمود و حساب جملهٔ امور از خدم و حشم خواقین میگرفت چون حجاج به نیت حج متوجه شدند او نیز سامان
سفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود و چون از حدود و عمارات گذشتند و آبادی
را قطع نموده به بادیه رسیدند آن عزیز در اطراف و جوانب نگریست بیابانی دید بیکران و ریگستانی
هولناک و بی پایان که ابر نیسانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد مهرگانی از حرارت
بادهای سمومش دل پر تب و تاب جگرسوزی می‌نهاد و در اطراف طریقش بجای سبزه و گل خار و
خس آراسته و گرد و غبار چون دود دل شیدایان از جوانب و جهات برخاسته و دیده‌ها گوشت
بی توشه فتاده و در هر منزلی بیدلی جان داده بالجمله سکینه هزار مشقت خود را بمکه انداخت
شهری دید میان کوهستان و در آن خلقی ناله و فریادکنان از روی تعجب گفت این چه حالت است
که می‌بینم باغ ملک الملوک کجا است و قصر پادشاه پادشاهان کدام طرف نهرهای دلستان کو
گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پابند مجاز راه حقیقت غلط کرده این خارستان عشق
جانستان است و آب روانش از سیل سرشک عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان
درین جا با خار غم باید ساخت و تماشای گل و چمن نباید پرداخت

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن   کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

چون اهل طواف بحرم درآمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سکینه بی تسکین خانه را خالی دیده فریاد از جگر برکشید که خداوند خانه کجاست و میزبان گرامی از مهمانان خود نهان چراست گفتند ای غمزده بیهوده میشتابی و در راه آرزو بقدم هوس می پیمائی بر چه نشینی حضرت عزت ازان منزه و مبراست و ذات پاکش از تصرف زمان و تعلق مکان مستغنی و منزا عرش و فرش بزلال وصال او از تو تشنه ترند و با خون جگر و داغ دل ساخته نام شربت قرب و مرهم راحت نبرند

منظوم

خسته تیغ غمش را کی بود مرهم طمع ۔ دردمند عشق او درمان کجا دارد امید

سکینه چون این سخن بشنید سرش برگشت و بر آستانه حرم از پا درافتاد و فریاد برآورد که وا ویلا این چه سخن باشد نه در گلشن قرب روائح وصال می بینم و نه از شاخ آرزو گل مراد می چینم پس این راه دراز بچه جهت پیمودم و این همه رنج و مشقت چرا بر خود گوارا نمودم خداوندا بعزت احدیت و حرمت واحدیت تو که سر ازین آستان برندارم تا بجودم راه تماشای و دری از لطف و کرم بر من نگشائی و اگر نقاب از چهره مراد بر نفکنید و شاهد مقصود من در پس حجاب خفا بماند چندان نعرهٔ غم انگیز درد آمیز زنم و فریاد جگر سوز از سینه محنت اندوز بر کشم که هیچ کس را خیال گرد گردیدن و سر طواف کردن نباشد

منظوم

از گریه فرش را همه در موج خون کشم ۔ وز ناله عرش را همه زیر و زبر کنم

بر تماشای این حال حجاج ازدحام نمودند و خلائق بربالای یکدیگر افتادند زن بیچاره

به پایمایه در آمد و تا قدم و ختم و وجود را به درساند طائر روحش به سدرة المنتهی رسید
بود و بارگاه استراحتش در دار القرار مقرر گردید

منظوم

عشق تو صد هزار را برده بعالم فنا   هر سری عاشقی کشته به تیغ ابتلا

فائده

در تسمیه خانه کعبه چنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام بارها از خانه کعبه بلند ساخت گفت بار الها بلندی این خانه بزرگ تا چه مقدار باشد حق سبحانه جل شأنه ملکی را فرستاد و او گفت جناب اقدس الهی میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن فرشته بلند کرد و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مجنون عامری هرگاه بر در لیلی آمدی لیلی سگان خویش را بروی رها کردی تا او را بگزیدند و جامه اش پاره پاره می ساختند مجنون بعد چندی ناچار دست از تردد باز ایستاد همین که یک شب بدر خانه لیلی نیامد لیلی مضطر شد گفت آیا چه پیش آمد مجنون را که نه آواز ناله او می شنوم و نه فریاد وی بگوشم میرسد

منظوم

در شهر نه آشوبی در کوچه نه فریادی   هیچ است که از وادی دیوانه نمی آید

تا آنکه از بیقراری در آن شب متقاعد و نوبت بر پشت بام برآمد و تفحص حال مجنون نموده می

از روی سوال کرد که ای لیلی درین چه سر است که هرگاه آن بیچاره از خانمان آواره با آستانهٔ تو
می آید سگان را بر روی وی سگ تازی رهین که یک شبی بنا به این بهٔ اضطراب می نمائی گفت ای بطال آلنا
بر تو روشن نیست که اختیار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند بر خود خواری و مذلت را
اما ذلت وی ظاهر است و عزت وی در باطن

لراقمه

ای آنکه ز سینه طعنه بر سوای عاشق	بیدرد دبر و محرم اسرار کجایی
صد بار اگر آزار دل زار نماید	گویم که ای یار دل زار کجایی

حکایت

آورده اند که اهلی خراسانی از اهالی تبریز بوده و در بوستان سخنوری طوطی شکر ریز در فضل و کمال
طاق و در عاشقی و بدنامی شهرهٔ آفاق همواره بجای استقامت در کوچهٔ عشق و محبت مرحله پیمای
رندی و ملامت بودی و بر عمری که صرف آرزوی دلبران جفاکار گشته اظهار حسرت و ندامت نمودی
در وقتی که بعشق فریدون حسین میرزا زمام اصطبار از دست داده موی ژولیده بر سر گذاشت
غزلی گفته که مطلعش این است

منظوم

موی ژولیده که بر سر من آشفته دارم   سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

شاهزاده عالی تبار بر حال زار آن عاشق بیقرار اطلاع یافته در حضور خود طلب فرمود و مرهم
مهربانی به جراحت های نهانی او گذاشت گویند روزی آن سرو جویبار سلطنت میل گلگشت

چمن نموده بسیر باغی رفته بود و غنچهٔ شیرین گره از غنچهٔ گلهای نگشوده و غلامی حبشی را که بخت
نام داشت بر در باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را در آمدن نگذارد ناگاه آن عاشق گرفتار
بامید دیدار بسوی باغ شتافت اما از بهبودی بخت سیاه بار نیافت در بدیهه غزلی گفت که دو بیتش این است

منظوم

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا
چه خوش بزم است رنگین مجلس جانان چه سود اما	چو نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوئی که از بیرون بدرون باغ میرفت حواله
نموده اتفاقاً میرزا در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظارهٔ روانی آب و سبزه
شاداب میکرد قاصد امانت گذار رقعهٔ آن تشنهٔ شربت دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید
میرزا بعد آگاهی بر مضمون غزل از آن خود رفته باد در آن محفل بار داده در لطف و کرم بر روی او گشاد
و الی مدت ها بنعمت وصال فائز و از دولت دیدار میرزا بهره مند بود و بعد انقراض آن دولت
چون در کمانداری بی نظیر بود کمان ابروان تیرانداز تیر بیز او را چون قبضهٔ کمان از دست یکدیگر می‌کشیدند
در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قامتش از بار پیری مانند کمان خم گردید و ضعف شکستگی بحالش راه یافت
گوشه گیر شد در سال نهصد و چهل و دو از کمان خانهٔ جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشمکش دنیای
فانی برآسود و این چند شعر از اشعار عاشقانهٔ او مرقوم میگردد

غزل

چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده ام	که فارغ از خود و وابسته از جهان شده ام

تو آفتابی و من در هوایت آن گردی | که ذره ذره ز مهرت بر آسمان شده ام

مرا ز عشق تو بر دل هزار کوه غم است | عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام

ز زلف او نتوان گفت حال دل آری | اگر چو شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

حکایت

شیخ محمد علی حزین در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجایی نشسته بودم ناگاه مردی نمودار شد سراپا عریان و دو کارد به دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وجاری بود و زخمها کاری و با هیچکس حرف نمیزد من از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بر کسی عاشق بود او ازین جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی این چنین جنون عارض شد مال و اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کاردها در دست بگرفت و از چند روز بدین نمط بکار مشغول است گفتم چرا از دست وی کارد را نمیگیرند گفتند بسیاری از مردمان بروی هجوم آورده خواسته اند که کارد از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کارد چنان عجز و الحاح می نماید که یقین مردمان می شود که اگر کارد بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بحال او گذاشته اند من باستماع این معنی متحیر شدم جویای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کاردی بر پهلوی وی رسید بیفتاد و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

آنان که غم عشق گزیدند همه | در کوی شهادت آرمیدند همه

در معرکه دو کون فتح از عشق است | با آنکه سپاه او شهیدند همه

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیبا روی و دلنواز مشکین موی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که باوی داشت او را بجایی گرفته بود که در صحبت هیچ کس نرود و با هیچکس ننشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مفتون گشت و در عشق آن لیلی وقت مجنون روزی بوی پیغام فرستاد که ای دلبر شیرین شمائل و ای در چمن دلبری سرو متمائل آیا میتواند شد که شبی در صحبت آن یار بی مزاحمت اغیار بسر بریم و انتقام از فلک تفرقه پرواز گیریم مطرب پسر در جواب گفت آری میتواند شد اگر از سر جان برخیزی و نقد زر کامل بر قدم سر این سودا بریزی مرد عیار در جواب شوق گفته فرستاد که مردان طریق عشقبازی چون دامن مراد بکف آرند لب بخیلی ندارند مطرب پسر بنا بر ایفای وعده فرصت می جست تا آنکه روزی پادشاه در شکارگاه بود پسر بعیار از مقدم خود مژده رسانید و او بجان و دل آرزو کرده محفلی ترتیب داده و همه شب با مطرب پسر بعیش و طرب بسر برد چون طلیعه صبح نمودار گردید پسر بجای خود رفت و عیار بحمامی در آمد و بیتی از غزل پادشاه که شب از معشوق شنیده بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قضا را یکی از ملازمان پادشاه در آن حمام بود چون بیت را شنید بدل گفت که غزل پادشاه که مطرب پسر در خلوت می سراید و دیگری بر آن اطلاع ندارد مرد اجنبی از کجا آموخت همانا این ناکس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تفحص نموده بر حقیقت حال مطلع گردیده در خدمت شاه بعرض رسانید شاه آن هر دو تن را حکم قتل فرمود چون وی را بسیاست گاه بردند و جلاد شمشیر جدا از نیام انتقام بر کشیده بر سر نشتر رسید مطرب پسر

در آن مجمع حاضر شده بر کنار حلقهٔ مردم در مقابل عاشق بایستاد مردم بوی گفتند ای فتنه شهر و اعجوبه دهر کارش بانجام رسانیدی حالا بچه کار آمدی گفت چون روی شفاعتم برای وی در خدمت ملک نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آمدم از بهر انکه جمال خویش از دور بنمایم و او را ازو باز ستانم تا از ضرب جلاد و برش تیغ جبه او با و خبر نباشد

منظوم

مشغول ترا خبر ز عالم نبود	مجروح ترا جراحت مرهم نبود
در عشق تو گر هزار غم پیش آید	چون در نظرم توئی ازان غم نبود

فائده

محبت دولت خداداد است نه بتحصیل طاعت بدست آید نه باجتناب از معصیت این در کشاید بلکه بمحض فضل و موهبت ایزدی رو نماید

منظوم

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی	فسقت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیق اند هم صالح و هم طالح	سرگشته تقدیرند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از ممالک هندوستان بفضائل گوناگون آراسته و باوصاف جمله فنون پیراسته از نیرنگی تقدیر پای دلش در سلسله عشق اسیر شد و او را تعلق خاطر با هندوزنی بهم رسید و چنان مائل و مفتون او گشت که یک لحظه بی دیدار وی قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از شراب عشق مدهوش	که کرد از دنیا و عقبی فراموش
همیشه در خیال یار بودی	بشب تا صبحدم بیدار بودی

چون عشق حقیقی و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس پاک بود در دل آن زن نیز عظیم سرایت
کرد اما به هیچکس از دوستان ازین راز ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی بر لب نهاده در گرمی
محبت می‌گداخت چون روزی چند برین منوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را
درگرفت و از غلبه عشق و جنون بازیچه طفلان گردیده بود و کان مردم آن زار از هر طرف بروی سنگ
می انداختند و سر و پای او را مجروح می ساختند روزی از روزها یکی از مغرضان بدکیش نزد آن
خسته دل ریش آمده گفت که مطلوب تو امروز بطلب آب بر کنار دریا رفته بود از قضا پایش بلغزید
و گرداب آب او را بخود کشید آن غریق لجه محبت بمجرد شنیدن این ماجرا اشک حسرت از دیده باران
گرفت و چون ماهی بی آب بر روی خاک طپیدن ساعتی برین منوال بهم اضطراب و گریه‌های زار زار
چون بحر دلش بجوش آمد و طاقت ضبط جراب وا داد بجان بی اختیاری بر کنار دریا رفت و خود را
در آب انداخته غوطه زن بحر فنا گردید یکی از نظارگیان ازین واقعه شگفت زن را خبر داد که عاشق
تو رخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و جوهر عاشقی را آبی بفزود زن از شنیدن این ماجرا
متعجب شده پی به تفحص برد چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را
آشنای بحر موج خیز ساخته جان بجان آفرین سپرد و شوهر آن زن برین سانحه جان گداز آگهی
یافته ماهی گیران را طلب نمود و دام‌های عظیم بدریا انداخت آخر به بستگی دام داران هر دو

عاشق و معشوق دست در آغوش یکدیگر در آمدند قوم زن خواستند که ایشان را از هم جدا نمودند
جوان را بجای خاک سپارند و زن را موافق رسم خود در آتش بسوزند و باین عزیمت چندانکه زور بیامده
بازو بکار آوردند جدائی آنها ممکن نشد ناچار هیزم گرد آورده آتش افروختند و در آن آتش آن مرده
جگر سوختگان را سوختند

خاتمه

عاشق بیچاره تا ابد در سوختگی هست زیرا که آتش او از ازل در افروختگی هست آتش دوزخ بگناه
بسوزد و این آتش در دل آشنا نفشا افروزد و از آن آتش بوی دود آید و از این آتش بوی عنبر
عود و این آتش را خاصیتی هست که همه خاک را زر کند اما بشرط آنکه نخست همه زر را بخاک برابر کند
شکر بیحد و سپاس بیعد خدای بی شریک و بی انباز را که شاه والا فطرت عالی قیاس حقیقت پژوه
دانش اساس هادی طریق عشق ربانی خضر وادی ذوق وجدانی خورشید آسمان محبت شهریار
کشور الفت جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه
غازی اتم الله علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه در دل ما بر روی هواجس نفسانی و وساوس
شیطانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد بسته و عساکر شهوات را بصولت
عشق ابدی و بدبه محبت سرمدی سر و سامان جمعیت شکسته از پاک طینتی طبیعت صافی طویت
خود را بغبار حرص و هوا مکدر نساخته و از بیداردلی بعشوه ملاهی دنیا سرمایه هوشیاری
بدست مستی نباخته و دیو ابلیس ایمان فریب را بناوک دلدوز احتساب دوخته و خرمن حظوظ
جسمانیه را بآتش لذات روحانی پاک سوخته خداوندا پروردگارا گلشن باطن شفیق مواطن

این پادشاه پاک جوهر و پاک ذات را که در دریای عاشقی حضرت عالی جناب است و از دولت
ارجمند عشقت بهره یاب از سحاب عشق و محبت خود کرشمه از شبنمش شاداب کن باغ جنان است
و دیباچه از گل چمن زارش قوت بخش دماغ جان همواره سرسبز و شاداب و معطر و سیراب از بحر تجرد و آزاد الاطلاق

شمع دانش و بینش افروختن در بزم فلاطون نشینان ارسطو
سیرت و بقراط منشان ارجاسپ سیرت از شعله ادراک
نورانی کیش حضرت جهانبانی خلیفة الرحمانی که پرتو نور عقل و دانش
خدا داد معلم ثانیه را در مذاکره قابل خطاب ندانند و حکمت آموز
اول را در مباحثه لائق جواب نخوانند

بر ضمیر اشراق تنویر هوشمندان خبیر و خردمندان روشن ضمیر سپهر باقتباس انوار هدایت انسان
واضح است و خورشید پی کسب نور و ضیا از رای روشن این فرخنده کیشان بر فلک سائر مخفی و مستور
نماند که حکمت گزیده عملی است از اعمال ابرار و نردبانی است بسوی بام معرفت آفریدگار نارسیان
را نه اعبر از فجور و فساد است و گم کرده راهان را داعی بطریق صلاح و سداد ذریعه تقرب بحضرت
ربانی است و وسیله وصول نعیم جاودانی صفات سبعی و بهیمی را از مردم بستاند و بشرف
اخلاق ملکی مشرف گرداند

منظوم

بحکمت کوش گر هستی خردمند ببر از جهل و با حکمت به پیوند
که حکمت در مقامی بخشدت راه که یابی قرب درگاه شهنشاه

شهاب الدین مقتول گوید کمان نبری که حکمت در همین مدت قلیل بوده است بلکه هرگز عالم از حکم
و حکمت خالی نمانده و زیرا که انتظام عالم و عالمیان وابسته است بوجود حکما و آنها در عالم خوانند بود
مادامت السموات والارض و از بزرگیی و علو شان حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست
که اسم حکمت را بر خود نه بندد و خود را بحکمت زیب و زینت آما حکمت را حاجت باین نیست که اسم
چیز دیگر بر خود ببندد و خود را بوسیله دیگری آراسته گرداند در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی
و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت شیث علی نبینا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را معلم
اول خوانند و حکمای اسلام ارسطو را معلم اول دانند و وی اول آن کس است که حکمت را
تدوین نمود و ابونصر فارابی حکمت را از لغت یونانی بلغت عربی نقل نمود ازین سبب او را معلم
ثانی گویند و فاراب نام موضعی است از ترکستان و او در سال سه صد و چهل وفات یافت حاتم
اصم گوید که دل هر کس که باین سه عمل گراید لعمرا تمام حکمت میسر آید قلت الطعام و قلت المنام و قلت الکلام

منظوم

خواهی که ترا شود در معنی سفتن	وز خانهٔ دل غبار غفلت رفتن
آراسته دار خویشتن را بسه کار	کم خوردن و کم خفتن و کمتر گفتن

فائده

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت های میوه دار بنشاند لازم است که اول آن زمین را
از خاشاک بیکار پاک سازد بعد ازان درخت های عزیز و نهال های نفیس در آن زمین نشاند همچنین
هر که خواهد که حکمت را بدست آورد لائق و سزاوار آنست که ابتدا کند بکندن درختان آرزوهای

نفس و کیاهان لذت و شهوت از زمین دل و هر گاه از ین فارغ شود و لشکر استقلال
حکمت خواهد شتافت و از ان گنج بیقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد برداشت پس هر گاه
حق سبحانه و تعالی او را معرفت حکمت مشرف شود گوئی خیر بسیار بوی مرحمت و ارزانی فرموده
گرفته ست و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

ذکر لقمان حکیم

محمد بن محمود شهرزوری در تاریخ حکما آورده که لقمان مردی بود از دیار نوبه که داخل ولایت
حبش ست و او در بلاد شام بکسب علوم اشتغال ورزید علامه روزگار و نادره دهر او در گذشت
و هم در آنجا بسرای آخرت انتقال نمود و بر افواه و السنه دائر و سائر ست که حضرت قادر مختار
لقمان را در قبول یکی از نبوت و حکمت اختیار بخشید و او حکمت را قبول کرد گویند روزی پسر
لقمان از پدر خود پرسید که اگر بنده را در یک نعمت مخیر کنند کدام نعمت اختیار کند گفت نعمت
دین گفت اگر دو باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود بدان از آفت طمع نگاه دارد گفت
اگر سه باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا تا بواسطه آن مال خود را در ریا و مخالفت حق
صرف نکند گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا و خلق نیکو الحق هر که این
پنج نعمت میسر ست او از برگزیدگان بارگاه الهی ست و در موعظه که لقمان به پسر خود نموده این ست
ای پسر صبر و یقین را شعار خود ساز در دنیا از اهل اتقا باش و هیچ چیز نزد خود بهتر از
وصول نعیم آخرت مشمار و از دنیا باندک چیز راضی شو و بر رزق مقدر قناعت کن و چشم بر

روزي ديگران مدار و از طعام سير و از حكمت گرسنه باش و با مردم گاهي به درشتي حرف مزن و خاموشي را شعار خود ساز و اگر مردم به چيزي كه در ذات تو باشد ترا ستايش كنند بگفته ايشان مغرور مشو كه سخن كسي هرگز بد خوب و خوب بد نگردد و باز بر دوستان منازعت مكن و زير دستان را حقير مشمار و مور دشمن را بر خود غالب مگردان كه ترا با هيچ دوست جاي صلح نگذارد و گشاده رو و متبسم و متواضع و پيش سلام و سبكروح باش و مهمل كن مر او هوس را به تقوا و شك را به يقين و باطل را به حق و باش در سختي به تمكين و وقار و در مكروهات به صبر و در فراخي نعمت به شكر و در توانگري به شكستگي و نياز و در خيرات به شتاب

ذكر افلاطون

وي معاصر داراب بن بهمن است و در اواخر زمان او طلوع نير ابتداي حضرت عيسي على نبينا و عليه السلام بود و تلامذه او سه فرقه بودند اشراقيين و رواقيين و مشائين اشراقيين آن كسانند كه الواح عقول خود را از نقوش كونيه پاك كردند تا طلوع كرد بر آنها لمعات انوار حكمت از نفس افلاطون بدون توسط عبارات و تخلل اشارات و رواقيين آن كسانند كه هر روز براي كسب افادت مي آمدند و در رواق خانه او مي نشستند و فوائد حكمت را از وي مي آموختند و ارسطو هم از آن گروه بوده است و مشائين آن كسانند كه چون افلاطون سوار ميشد آنها خدمت ركاب او به تمشيت اقدام مينمودند و در آن حال به تحصيل فوائد حكم از وي مشرف ميشدند و بعد از افلاطون كسانيكه در ركاب ارسطو براي كسب افادت سير ميكردند آنها را نيز مشائين خواندند و از مقالات اوست تا حفظ نفس خود نكني حفظ ديگران كردن نتواني بدي احوال ديگران

نشاد مشو تا خدای تعالی روزی و منع تست بر در مخلوق منه و تا از عیب خود فارغ نشوی بعیب دیگران نپرداز سپس و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو بر قول خود کار کن و حواس پنجگانه خود را جلوه گاه چیزهای ناسودمند مکن و چندانکه بعد از آن باشی خویشتن را نادان شمار تا در آموختن بر تو گشاده گردد

ذکر دیمقراطیس

وی در عهد بهمن بن اسفندیار بود و ارسطاطالیس قول او را بر قول استاد خود افلاطون ترجیح نهاد و از سخنان اوست تا رای تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهوات باشی خود را از آدمیان مشمار و آدمی را در وقت عزت و رفعت باید نه سرود نه بهنگام خواری و ذلت

ذکر اقلیدس

وی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات اوست آدمی را باید که دنیا را مانند آتش قیاس کند زیرا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود نفع و بزرگی قدر هلاک کننده است پس کسیکه بگرفتن آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت خود که در کار است از آتش بگیرد نه آنکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بروشنی است آنقدر آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر افروختن هیمه دیگدان یا کسی که سرما خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالینوس

ولادتش بعد از بعثت حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بدویست سال بود و او در علم طب

چهار صد نسخه کوچک و بزرگ تصنیف کرده و از بسط مشکلات دقیقه نامرعی نگذاشته و در
روم و اسکندریه تحصیل علوم نموده و وی هشتم اطبای مشهور است با نیلوس که یکی اسقلیبوس اول
دوم غورس سیوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبوس ثانی هفتم بقراط
هشتم جالینوس گویند رای اسقلیبوس اول در علم طب منحصر بر تجربه بود زیرا که این فن او را
از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهار صد و نود و سال قول حکما برین منوال بود
تا آنکه مینوس نام برگشت و قیاس را به تجربه ضم نمود و هفتصد و پانزده سال حکما تتبع او را بر خود لازم
شمردند تا برمانیدس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اعتقاد نمود و بقیاس تنها عمل کرد بعد او در میان
شاگردانش اختلاف واقع شد بعضی بتجربه عمل میکردند و بعضی بقیاس تا آنکه افلاطون شمع
افروز ایوان حکمت گردید و در قول متقدمین غور و تامل نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم نمود و کتب قدیمه را که مشتمل بر دو
طریق بود بسوزانید و بعد هزار و چهار صد و بیست سال از فوت اسقلیبوس ثانی پدید آمد
و بر قول وی عمل نمود و بعد وی از شاگردانش بقراط فائق آمد بر تتبع وی کمر بست و تا امروز
عمل حکما بر تجربه و قیاس است و از مقالات اوست که آدمی تا معرفت نفس خود و عیوب آن نشناسد
نباشد حصول اصلاح او را میسر نیست زیرا که مردم از افراط محبت بنفس خود گمان می برند
که ذوات ایشان بالصفات جمیله که ندارد آراسته است چنانکه بد دلان خود را شجاع دانند
و جاهلان عالم و بخیلان کریم و این شیوه و شعار دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
آیات اوست که فرزند آدم اگر از آتش دوزخ می ترسید چنانکه از درویشی از هر دو

رستگار میشد و اگر نسبت این قدر میل و رغبت میداشت که تو نگری بهره ور میرسید و اگر از خدای تر سیده در باطن چنانکه از خلق در ظاهر در دنیا و آخرت صاحب بهره سعادت می بود

ذکر بطلمیوس

مولد وی اسکندریه است و او در علم هیأت یکتا و منفرد بود و از مصنفات وی مجسطی است مشهور که از لغت یونانی بلغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد بست و تقسیم اقالیم سبعه و قیاس طول و عرض بلد هر اقلیم و بیان کیفیات اراضی نمود مدت عمرش هفتاد و هشت سال و از کلمات اوست هر که اعلی زنده نمود بعد از مرگ زندگانی جاویه یافت و مرد عالم در میان جاهلان که بقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است تکیف در میان جاهلان بیگانه و هم از وی پرسیده اند که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت بلطف کلام و حسن اخلاق و بشاشت رخساره و بجاوت ذات و قلت اعتراض و قبول اعتذار و کثرت شفقت بر نیک و بد خلق خدا و ایضاً من کلامه

موت الصالح راحت لنفسه و موت الطالح راحت للناس

ذکر فیثاغورس

وی هنوز بحد بلوغ نرسیده بود که بسبب استیلای اعدا او را ترک وطن رو نمود و پدرش او را با ساموس برد و پس از چندی روز از آنجا همراه پدر با نطاکیه آمد و حاکم آن بلد او را فرزند خوانده بمعلمی سپرد و در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود خصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهم رسانید و اکثر سازها و مقامات موسیقی ایجاد کرد و لتبه بساموس بازگشته بدرس حکمت و تالیف مسائل حکمیه مشغول گردیده و دوست و هشتاد رساله در علوم مختلفه تصنیف نمود و از مقالات اوست

اوست آن کس که ترا بر عیوب تو مطلع سازد بدو پیوند کن و از خلاف آن بگریز و نیز از سخنان حکمت نشان اوست رایی که تو بوی نارفته به و حرفی که تو گویی ناگفته به زنان و لاک گفته اند که زن کسی است که از خویشتن مرده است و مرده کسی است که خود را از زن شمرده است

ذکر بقراط

وی است اگر دو استقلیوس ثانی که از اولاد استقلیوس اول است و در زمان بهمن بن اسفندیار ظهور نموده و ترومی بر آنند که ظهور وی قبل از اسکندر رومی بصد سال بود و مؤلف تاریخ حکما او را بعد از ارسطاطالیس آورده اما این روایت ضعیف است بالجمله او اول کسی است که علم طب را فاش نمود و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر شانزده سالگی از پایه تحصیل بدر رفته تدریس ترقی کرده سرآمد همه ان گردید و از مؤلفاتش اصول میان الطبا مشهور است و مدت عمرش نود و پنج سال و بقولی صد و پنج سال و از سخنان او است دانا ترین مردم کسی است که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند همت کسی که نعمت آخرت را بر نعمت دنیا اختیار کند و عجز و کسی که تواضع کند آن کس را که تواضع او را مکروه دارد و به کسی نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که از نیت چیست گفت التواضع فی الدولت والعفو عند القدرت والسخا مع القلت والعطا بغیر المنت

ذکر سقراط

سر لوحش بلبل مدینة الحکما و در فن علوم حکمت بی‌مثیل و همتا با مردم بامر معروف و نهی منکر می پرداخت و به بسیاری نصایح سودمند فرق انام را از پرستش اصنام باز میداشت

لاجرم جمعي ازوتن پرستان كه عداوتش بر ميان جان بسته بادشاه مدينة الحكما را بر قتل
وي تحريص كردند بادشاه حكيم را در خلوت طلبيده التماس نمود كه ديگر زبان به نصايح خلايق
نگشايد چون سقراط قبول نكرد بادشاه گفت جهت تسكين شورش اهل عناد و اطفاي نايرهٔ
فتنه و فساد كشتن تو بر من لازم آمد ليكن بهر وجهي كه تو گويي اين صورت را بوقوع رسانم و او انجام
كار به زهر اختيار نمود و در عمر يكصد و نه سالگي طريق آخرت پيمود گويند وي بسيار كم خوردي و مدام
خلوت دوست بودي و بتاليف كتب التفات نه نمودي و گفتي حكمت در دلهاي پاك بايد نه در
پوست حيوانات و در مدت عمرش احدي در قول و فعل وي اختلاف و خلل مشاهده نكرد و عدد
شاگردانش از دوازده هزار متجاوز بود گويند يكي از مالداران دنيا سقراط را عيب كرد و گفت
اگر من خواهم مثل تو زندگاني كنم مي توانم اما اگر تو خواهي كه مانند من زندگاني كني نمي تواني
و شخصي بسقراط گفت كه محروم داشتي اي سقراط خود را از نعمت هاي دنيا گفت نعمت هاي
دنيا چيست گفت خوردن گوشت هاي پاكيزه و آشاميدن شراب هاي لذيذ و پوشيدن
جامه هاي فاخره و صحبت داشتن با زنان زيبا رو سقراط گفت بخشيدم اينها را بكسي كه امني
مي شود از خود كه با خوكان و ميمونان مانند باشد و با درندگان شبيه شود و شكم را مقبره
حيوانات گرداند و بدن را كه در معرض تباهي و خرابي ست معمور نمايد و عمارت روح و نفس ناطقه
انسانيه را كه دايم باقي ست خراب و ويران سازد و از كلمات اوست آدميان چهارپايي مانند
در مال جوياي ايشان ست و هيچ صاحب دولت را همت آن نيست كه اين لطيفه بداند و حقيقت
اين رمز شناسد و نيز از مقالات اوست كه اصل كارها تدبير ست و اصل تدبير تقدير و تقدير را

با تو بسیر هیچ خویشی نیست که این علوی است و آن سفلی و هم از دست کر غمگین باید بود و حیات
و فرحناک باید بود بموت زیرا که ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد کامل
کسی بود که دشمنان از و بجمیع خاطر زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی خائف باشند و مرد
عاقل آنست که بشناسد نفس خود را کرنتالسته که ام کارهاست و نیز از سخنان اوست که به دوست
خود یکبار دوستی و محبت خود را ظاهر مساز و حیله ما فی الضمیر خود را باو معلوم مگردان بلکه بقدر
عقل و استعداد و آمیزش دوستی کن زیرا که اگر بیک مرتبه او را بر ضمائر خویش مطلع گردانی
چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا
با مردم صحبت نداری گفت اگر با کوچکتر از خود با صحبت باشم از ایشان بسبب جهالت بمن
ایذا خواهد رسید و اگر با برابر خود همنشین شوم بر من حسد خواهد برد و اگر با بزرگتر از خود
مجالست اختیار کنم غرور و تکبر بر من اظهار خواهد نمود لاجرم در بر روی اغیار بستم و با خدای خود پیوستم

منظوم

تا یکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی   از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

ذکر دیوجانس الکلبی

یگانه زمان و وحید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و رقم بی تعلقی و تجرد میشی
بر صفحه احوال خود می نگاشت هرگز خانه و مسکنی مقرر نداشتی و هر جا شب رسیدی خواب کردی
و هر چه در گرسنگی یافتی خوردی و او را الکلبی از آن می گفتند که کلمة الحق از روی راستی در روی
ارباب بطلان و اهل تمرد و طغیان میگفت از وی سوال کردند که نت الستة اکل و شرب کدام

کدام قوت است گفت حبی را که ما محتاج بهیا است هرگاه اشتها پیدا شود و طائفه را که رسم عمل سنیست هرگاه بدست آید

ذکر ارسطاطالیس

که او را ارسطو نیز گویند پسر اقوماجس است و ملقب بمعلم اول و فیلسوف اکبر و از شاگردان خاص افلاطون است مدت حیاتش یکصد و هشت سالی و عدد تصنیفاتش صد و بست کتاب و این ترجمه کلام اوست که در یکی از مصنفات خود در بیان حواس ظاهر و باطن نوشته مخفی نماند که چنانچه حواس ظاهره پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما آنچه ظاهر است یکی از آن سامعه و آن قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو عصب مفروش در مناک گوش ودیعت نهاده و آن شل و طبل است که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی صوت شود و چون بدان موضع رسد آن قوت درک آن صوت کند دوم باصره و آن قوتی است ودیعت نهاده جناب اقدس الهی میان دو عصب در مقدم دماغ که بیکدیگر ملاقی می شوند و از دیگر جدا میگردند و به آن آنچه دیدنی است درمی یابند سیوم شامه و آن قوتیست که حق سبحانه تعالی در دو گوشت پاره بلند از مقدم دماغ ودیعت نهاده و آن شل دو پستان است که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی رایحه شود و چون بدان موضع رسد آن قوت درک آن نماید چهارم ذائقه و آن قوتی است مخلوق در عصب مفروش بر سر زبان که بآن مطعومات را در یابند پنجم لامسه و آن قوتی است پراگنده در جمیع بدن که بآن حرارت و برودت و درشتی و نرمی و امثال آن ها دریابند الا آنچه از نشش و جگر و گرده و استخوانها که در آن قوت لمس نیست و حواس باطن که پنج اند یکی حس مشترک دوم خیال

سیوم واهمه چهارم متصرفه پنجم حافظه و موجب حصر آن است که حس باطن یا مدرک است یا حافظ اگر مدرک است خالی از آن نیست که مدرک صورتست یا معنوی اگر مدرک صورتست حس مشترک و اگر مدرک معانی است واهمه و آنکه حافظ است نیز خالی از آن نیست که حافظ صورتست یا معانی اگر حافظ صورتست خیال و اگر حافظ معانی است حافظه و اگر نه مدرک است و نه حافظ بلکه ترکیب میدهد صور را با معانی و معانی را با صور آن را متصرفه گویند و این ترکیب کردن اگر بمعاونت عقل است متفکره و اگر بمعاونت حس مشترک متخیله بالجمله حس مشترک قوتی است مرتب در مقام بطن اول دماغ و خیال قوتی است مرتب در آخر بطن اول دماغ و واهمه و متصرفه مرتب در بطن اوسط دماغ و حافظه مرتب است در بطن آخر دماغ

حکایت

آورده اند که نوبتی فرستاده ارسطاطالیس نزد اسکندر آمد و زمانی دراز بایستاد و سخن نگفت سکندر روی فرمود یا تو حرفی بگوئی تا من بشنوم یا من بگویم تو بشنوی فرستاده گفت ای پادشاه من مطیعم و تو مطاع پس اختیار کردن یکی ازین دو امر و البته بذات تست نه بذات من و اطاعت کردن و پیروی نمودن بر من است نه بر تو سکندر پرسید که حکیم چه کار میکند گفت سعی بسیار در جهاد کردن و اجتهاد نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکند گفت روشن میکند دلهای تاریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاهر او چیست گفت زهد و تقوی پرسید لباس باطن او چیست گفت فکر دراز و تعجب دائم پرسید این فکر و تعجب از چه چیز میکند گفت از دو چیز یکی از اهل دنیا که چگونه از دنیا فریب و بازی خورده اند دوم از اهل تجربه که چگونه اعتماد

بر دنیا کرده اند و امید بر آن بسته پرسید از کدام اهل دنیا تعجبش بیشتر است گفت اول از کسی که دنیا هرچه باو داده بود و پس گرفت و باز وی بدنیا رجوع کرد دوم از کسی که پدرش مرده و او امید باقی بودن در دنیا دارد سیوم از توانگری که خوشحال شده است به چیزی که مال او نیست چهارم از محتاجان که مدام غم و غصه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران بسبب آن به بدبختی و عذاب ابدی گرفتار شده اند

خاتمه

سکندر که ارسطاطالیس وزیرش بود در احوال ولادت او چنین گفته اند که فیلقوس بجهت دفع نزاع دختر خود را برادر پادشاه اسکندریه داده بود و او بعد چندی بسببی ناخوش شده دخترش را که از وی حامله بود پیش فیلقوس فرستاد آن دختر چون ایام طلق نزدیک داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلتنگی پسر را در صحرا تنها گذاشته متوجه وطن گردید قضا را شیبی از گله که در آن صحرا می چرید ملهم شد هر لحظه بر سر آن پسر میرسید و او را شیر میداد و عجوزی که مالک میشش بود آمد رفت او را دید از عقبش شتافت و سعادت دیدار آن پسر دریافته بخانه خودش برد و به تربیت وی کمر همت بربست چون سکندر بسن رشد و تمیز رسید پیرزن او را بمعلمی سپرد و جمال حال او را در اندک زمان بگلگونه فضل و هنر آراسته گشت در آن ایام حاکم آن مقام از معلم آن پسر بسببی رنجه خاطر گشته باخراج او امر فرمود پسر نیز همراه معلم رو بصحرای غربت نهاد و بشهری که دار السلطنت فیلقوس بود رسیده مسافر وار در شهر میگردید اتفاقاً روزی گذرش بطرف قصر فیلقوس افتاد دخترش که همواره

الم وانده پسر بخاطر داشت از دیدهٔ غزو رسید چون نظرش بر پسر افتاد بیک نگاه از کمال فراست در میان خاطر بخاطرش خطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابران آدمیان فرستاده پسر را بارگاه خود طلبیده به تفتیش احوال پرداخت پسر تمام سرگذشت خود چنانکه از پیرزن شنیده بود معروض بیان رسانید چون سخن به یقین پیوست و ختراز کمال شادی از جابر جست و در خدمت پدر رفته کیفیت واقعه معروض داشت فیلقوس پسر را طلبیده چون جان در آغوش عاطفت کشید و او را اسکندر نامزد گردانید و آثار دولت و اقبال در ناصیهٔ احوال او مشاهده نموده همگی همت بر تربیتش مصروف داشت چون سکندر در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امثال فائق برآمد فیلقوس او را ولی عهدی خود نامزد ساخت تا او بعد فوت پدر افسر سلطنت بر سر نهاده در اندک مدت بلاد ربع مسکون را در حیز تسخیر آورده مدت سلطنتش چهارده یا هفده سال و بقولی سیزده سال و ایام زندگانیش سی و سه سال

ذکر بقراطیس

وی از تلامذهٔ بقراط است و از مقالات اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد تا نیت آمال خسیسه از آن بیرون نرود

ذکر بلیناس

وی بقولی شاگرد ارسطو است و واضع منارهٔ اسکندریه تا هر چه در ممالک روم و اطراف آن واقع شود در مرآتیکه بالای آن مناره نصب کرده بود مشاهده گردد از صناعت اوست

ذکر جاماسپ

وی از حکمای عجم است و برادر گشتاسب بادشاه کیانیه واز تلامذ لقمان و در نجوم و رمل مهارت کامل داشت از جمله اقوال اوست بهترین آلام آن است کو کریی با لئیمی حاجت افتد

ذکر کار جاماسپ

چون بیماری وی دراز گردید و ناتوانی از حد گذشت در آن حال دوات و قلم خواست واز جهت پسر وصیت نامه نوشت که ترجمه اش این است ای پسر بر تو لازم باد که دلهای بادشاهان بدست آری بخدمت های پسندیده و دلهای دوستان به تعظیم و هدیه های برگزیده و دلهای دشمنان باستمالت و دلهای زنان و فرزندان بمراعات و مروت تا زندگی تو مهنا و عیش تو مصفا باشد

منظوم

شیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی

بعد از آن رو بسوی قبله آورد و خدای عز و جل را سجده نموده وگفت بار الها اینک برگیر که فرمان بردار توام و نقد حیات را بخازن جان آفرین سپرد

ذکر بوذرجمهر

وی دانشور همه دان و اعلم علمای زمان بود و بوزارت نوشیروان عادل قیام مینمود و کیفیت وصول او بدین رتبه آنست که شبی نوشیروان در خواب دید که خوکی بر مسند او نشسته و از ساغر وی شراب خورده صباح چون از بستر خواب برخاست ازین خواب پریشان بغایت

متفکر و حیران گشته از معبران دانا دل تعبیر آن را پرسید اما از هیچ کس جواب باصواب
نشنید آنزمان سیاحان جهان گرد و جاده پیمایان ممالک شهر و دیار امر کرد تا در اطراف
عالم برآمده شخصی را تفحص نمایند که نقاب حجاب از چهره این خواب بردارد و از آن جماعه
مردی بود آزاد سرو نام و او در طلب مرو به دبستانی گذر کرده از معلم پرسید که در علم تعبیر
هیچ وقوف داری گفت درین فن دستگاهی نیست بوزرجمهر که از جمله صبیان آن دبستان بود
و به حدت طبع و ذکای ذهن گوی تفوق از امثال و اقران می ربود به آزاد سرو گفت
که واقعه را بیان کن باشد که تعبیر آن بخاطر برسد استاد بانگ بروی زد که ای نادان
خاموش باش و قدم از حد خود بیرون مگذار آزاد سرو معلم را از زجر مانع آمده خواب نوشیروان
را باوی بیان کرد بوزرجمهر لختی سر در گریبان تامل فرو برده گفت تعبیر این خواب جز
در خدمت پادشاه گفتن مصلحت نیست آزاد سرو او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
شد و نوشیروان وی را اندرون خلوت برده تعبیر خواب پرسید بوزرجمهر بعرض رسانید که
در شبستان پادشاه غلامی هست که با یکی از حرم الفت گرفته و اگر پادشاه میخواهد که این
مقدمه را دریافت نماید بپرستاران فرماید تا یک یک از پیش بگذرند نوشیروان بموجب
فرمان داد بعد از مرور کنیزکان و تفحص احوال ایشان مجمع غلامی پدید آمد اندر میان
نوشیروان بر عقل و دانش بوزرجمهر آفرینها گفته وی را ملازم سرکار خود گردانید و روز
بروز کار آن نادره روزگار در ترقی بوده بدرجه وزارت رسید گویند روزی پادشاه از
حکما استفسار فرمود که اصلاح ملک بکدام چیز توان نمود هر یک سخنی گفت چون نوبت به بوزر

جهد رسیده گفت من تمام اصلاح عملها بیازده کلمه ادا می نمایم و فی الواقع چنان است که او
فرمود اول پرهیز از شهوت و غضب دوم صدق گفتار سیوم مشورت چهارم اکرام اشراف
پنجم تفتیش زندانیان ششم پاسداری طرق و شوارع هفتم تادیب و عفو باندازه جرایم هشتم
آراسته داشتن عساکر و جمیع آلات حرب نهم اکرام عشایر و قبایل دهم تعیین جاسوس یازدهم
تفقد حال وزرا و خواص و خدم و نیز از مقالات اوست پادشاه را لازم است که از چهار
چیز دور باشد و صلاح خود در آن شناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاجزان است
و او عاجز نیست دوم آنکه دروغ نگوید چرا که در دروغ گفتن علت امید و بیم بود و درجه پادشاهان
از آن بلندتر است سیوم آنکه بر مال بخیلی نکند زیرا که بخیلی از بیم و نیاز و احتیاج کنند و او
ازین دور است چهارم آنکه سوگند نخورد چرا که سوگند بجای نفی تهمت خورند و او در محل تهمت نیست
و نیز از کلمات دل آمیز و فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالیمقام است که ای عزیز من ای لقمان عناد و خو
و کینه ورزان عرب چو باس و دشمنی ورزیدند و مدت ها در مقام خصومت و عداوت ماندند اما
هرگز دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم زیرا که بواسطه طلب بعضی امور قبیح و میل بچیزهای
بد مرا از پا در آورد

منظوم

هر که او دیو نفس شد چالاک ‌‌‌‌ بیشک افتاد در مضیق هلاک

و با جوانان دلیر در معرکه نبرد و محاربه بسر بردم و با پلنگان و شیران کشتی گرفتم هیچکدام
بر من غالب نشد و مرا زبون خود نساخت مثل مصاحب بد زیرا که او بواسطه ارتکاب نفاق و

و آشکار بر من مطلع شده از هر محرکه آزار بمن رسد در صدد آن گردید مرا در مهلکه انداخت

منظوم

نیست در عالم کسی چون یار بد   یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند   یار بد بر جان و بر ایمان زند

و خوردنیهای خوش مزه تناول کردم و پریوشان نازنین را در آغوش کشیدم هیچیک را لذیذ و خوش مزه تر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

چرا نالد ز دست تنگ دستی   هر آنکو راست گنج تندرستی

و صبر سقوطری که از جمیع ادویه تلخ تر است خوردم و انواع شربتهای بد مزه آشامیدم هیچکدام را از فقر و پریشانی تلخ تر نیافتم

منظوم

آنکه شیران را کند روبه مزاج   احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

و با زور آوران قوی بازو مصارعت نمودم و با دلاوران سرکش دست و گریبان شدم هیچیک را غالب تر از زن بد ندیدم

منظوم

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار   وقنا ربنا عذاب النار

و دشمنان قادر اند از مراد ما تیر باران گرفتند و سنگ های فلاخن از دست اضداد پی پی نهایت خوردم اما یک صعب تر و دشوار تر از سخن های زشت و حرفهای بد نیافتم

منظوم

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

منظوم

آنچه زخم زبان کند با مرد زخم شمشیر جانستان نکند

ذکر حکیم بیدپا

وی از قوم برهمن و از اعظم حکمای هندوستان بوده است و کتاب کلیله و دمنه را بنام رای دابشلیم وی تصنیف نموده و در سال چهار هزار و سه صد و نود و پنج از هبوط آدم علیه السلام وفات یافته از مقالات اوست که چهار هزار کلمه از حکمت جمع آوردم و چهار از آن برگزیدم و دو از آن همواره یاد داشتنی است آن خالق است و مرگ و دو فراموش کردنی آن احسان است که با مردم کنی و بدی که از کسان بتو رسد

ذکر بیاس

که او را باسدیو نیز گویند وی اعلم علما و داناترین حکمای هندوستان است و کتب اربعه هندیان را که رگ بید و ججر بید و سیام بید و اتهربن بید نام دارد او مترجم بوده است و همچنین از معتقدات بیاس که خالی از غرائب نیست در اینجا مرقوم مینمایم میگوید که اگر گردش روزگار بوقلمون بر چهار دور است دور اول را که مدت او هفده لک و بیست و هشت

هزار سال است ست جگ گویند و درین دور اوضاع و اطوار اهل عالم فرد افرد ابر صلاحیت و
تقوی باشد و وضیع و شریف و غنی و غریب در مرضیات الهی سلوک نمایند و عمر طبیعی مردمان
این دور یک لک سال و دور دوم را که مدت آن دوازده لک و نود و شش هزار سال است تریتا
گویند و درین زمانه سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی بمقتضای رضای الهی است و عمر طبیعی آدمیان
این دور ده هزار سال و دور سیوم را که مدت آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال است
دواپر گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در نیک شعاری و دو بد کرداری
باشد و عمر مردمان این دور هزار سال است و دور چهارم که مدت آن چهار لک و سی و دو هزار
سال است کلجگ گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه اطوار اهل عالم بر راستی و درستی باشد
و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و بست سال و درین زمان که تاریخ هجری بهزار و دو صد و سی و
هشت سال رسیده از دور کلجگ چهار هزار و هشت صد و هشتاد و هفت سال منقضی گردیده
و بعد کلجگ در اوضاع گیتی انقلابی بهم رسد و باز از سر نو دوره ست جگ آغاز شود و
همچنین الی غیر النهایت یکی سپری و دو دیگری می آید .

قال الراقم

احوال گردش روزگار و کیفیت دور سپهر دوار از روی تحقیق آنکس میتواند گفت که از قدرت
و مشیت الهی باخبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت بشری و اندازه طاقت انسانی
بیرون است ازین جهت هریک از فرق مختلفه آنچه نوشته موافق فهم و قیاس خود نوشته
اما هیچ کس بحقیقت و اصل آن پی بردن نتوانسته

منظوم

سررشتهٔ عالم کهن پیدا نیست | زین کهنه صحیفه یک سخن پیدا نیست
هرچند بگرد این جهان گشته دیدم | زین چنبر گردان سر و بن پیدا نیست

ذکر حکمای اسلام

مخفی نماند که فلاسفه در ملت اسلام بعهد معتضد عباسی در سال دوصد هفتاد و نه هجری شیوع یافته اند یکی از ایشان ابونصر محمد ترخان فارابی ست و او حکمت را از زبان یونانیه بزبان عربیه نقل نموده از این جهت او را معلم ثانیه گویند در سال سه صد و چهل و چهار بعزیمت حج سفر اختیار کرده بود ناگاه بدست قطاع الطریق شهید گردید من کلامه الامرات اولاد العراض والامراض اولاد الاخلاط والاخلاط اولاد الاغذیت والاغذیت اولاد النبات والنبات اولاد الارض وکل شی یرجع الی اصله

ابوالفتح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در اشراق و هم بر طریقه مشائیان وقوف تمام داشت و او خواهرزاده شیخ شهاب الدین سهروردی بیست ساله بود مرتاض و قلندر و مسافر و عاشق مزاج گویند روزی شخصی آهوبره از برای شیخ هدیه آورد و چون دلش بریکی از پریوشان مایل بود آن را در مرغزاری گذاشت و گفت این بیاورید می ماند صفا باشد که بروی صفا کشم و این بیت بر زبان راند

منظوم

سرو سهی یا ماه تمام است خوانم | یا آهوی افتاده بدام است خوانم

چون این بیت بمعشوق رسید بشیخ نوشت که از یگانگی قدم دورتر نهاده مرتد شده زیرا که
شبیهی برای معشوق پیدا کرده و اقعه اگر عاشق را شعور باشد از آنچه به معشوق او مانند و
حسن با وی مساوات دارد اعراض نماید شیخ الزام قوی یافت و عشقش باین سخن یکی
از هزار گشت و چون به حلب رفت ملک ظاهر بن ملک صلاح الدین معتقد او شده فقها به
حسد بردند و ملک صلاح الدین را نوشتند که او فساد دین خواهد کرد ملک در سال پانصد و
هشتاد و شش یا هشتاد و هفت حکم بقتل وی فرمود

منظوم

عارفان چون سفر ملک بقا میخواهند   از دم تیغ تو تکبیر فنا میخواهند

من کلامه فوت الحاجة خیر من طلبها من غیر اهلها و ایضا من کلامه الصمت سید الاخلاق

شیخ ابو علی حسین بن عبدالله بن سینا

از اکابر فلاسفه است و او را شیخ الرئیس گویند و قوت فکر و حافظه اش بحدی بوده
که در هیجده سالگی از علوم عقلیه و نقلیه فراغت حاصل نمود و بعد از آن ملازمت نوح بن
منصور سامانی اختیار کرده بر کتب خانه وی دست یافت و بسی فائده از آن کتب برداشت
و در آخر آتش بکتب خانه افتاد و تصانیف ابونصر فارابی و دیگر قدما بسوخت و مردم
او را باحراق متهم کردند چون سامانیان بی سامان شدند و دولت ایشان منقضی گشت
سلطان محمود قصد او کرد او گریخته بهمدان رفت و شمس الدوله او را وزیر خود ساخت
منقول است که وی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهارصد و بیست و هشت بماه رمضان المبارک

بعالم علوی شتافت وقتی که مردم او را تکفیر میکردند این رباعی گفته

منظوم

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

و از مصنفات وی قانون وغیره مشهور آفاق است و هذا من کلامه الطبیعت کالرعیه والعلت کالخصم والعلامات کالشهود والنبض والقاروره کالبینت و یوم البحران کیوم القضاء والمریض کالمتوکل والطبیب کالقاضی

حکیم ناصر خسرو

وی اسمعیلی المذهب است و صوفی مشرب اقالیم سبعه را بقدم سیاحت پیموده و بر و بحر را بپای همت سیر نموده ولادتش در سنه ثمان وخمسین وثلاث مائت در اصفهان اتفاق افتاده و علما درباره او سخنها دارند برخی او را عارف و موحد دانند و بعضی دهریه و طبیعی خوانند از این جهت که در جمیع ادیان کتب میکرد و در سال چهار صد و سی و یک و بقولی هشتاد وفات یافت از سخنان او است اساس الکفر موافقت للنفس والیقین من کلامه قلوب العقلاء حصون الاسرار

خواجه نصیر الدین بن طوسی

منظوم

چنان گرفت جهان را ظهور تصنیفش | که آفتاب برد ذره بوقت ظهور

وقایق سخن او خفی ست همچو شبها ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلکش در کشف مشکلات علوم چنانکه نغمه داود در ادای زبور اصل آن عالم
نحریر از ساوه ست و بسبب آنکه مولدش طوس ست بطوسی مشتهر گشته و کنیت آن جناب
ابوجعفر ست و نامش محمد بن حسین و او در اقسام حکمت بر حکمای عصر و علمای دهر مقدم بود
آزردگی خواجه با خلیفه بغداد و کشته شدن خلیفه بدست هلاکوخان و دیگر وقایع و سوانح
چون در اکثر کتب مرقوم ست ایراد آن درین مختصر فضول دانست بالجمله آن پیشوای حکما
و سر دفتر علما در سال پانصد و نود و هفت و بقولی هفتاد و دو رخت از سرای فانی
بربسته عزیمت سرای جاودانی نمود و در جوار مزار فائض الانوار حضرت امام موسی
کاظم علیه السلام در سردابه که ناصر عباسی آن را برای خود مرتب کرده بود و آن سعادت
نصیب وی نشده مدفون گردید از جمله تصنیفات او شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق
ناصری مشهور ست هرگاه دو کار که نقیض یکدیگراند ناگاه ترا رو دهد و ندانی که کدام یک
ازین دو یکی که حق و صواب ست و کدام را ترک نمائی که غلط و باطل ست پس نظر کن درین
که کدام یک ازین دو کار بخواهش و هوای نفس تو نزدیک تر ست آنرا مخالفت کن و
به عمل میار زیرا که حق و ثواب در خلاف هوا و هوس آدمی ست و این رباعی هم از نتایج
طبع دقیق آن قدوه ارباب تحقیق ست

منظوم

موجود بحق واحد اول باشد	باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظر ت	نقش دومین چشم احول باشد

فائده

چون سر دفتر حکمای متاخرین خواجه نصیر الدین صوفی مشرب بود و صوفی نه از آن عبارت است که آنچه بر افواه والسنهٔ خلائق جاری است ازین جهت راقم حروف انکشاف آن مینماید مخفی نماند که کسانیکه استفاده معرفت مبدا کنند یا اهل استدلال اند یا اهل ریاضت و اشراق و اهل استدلال یا تابع نبی باشند یا غیر تابع آنها را مشائیین و همچنین اهل ریاضت و اشراق اگر تابع نبی باشند صوفیه والا اشراقیین و بیان فرقه صوفیه بر ینمنوال است که جماعتی را از مسلمانان که درک صحبت جناب رسالت علیه الصلوٰة والسلام منوده‌اند اصحاب می گفتند و جمعی اگر بصحبت صحابه رسیده بودند تابعین میخواندند و آنها را که بعد از ایشان بودند تبع تابعین نامیدند و بعد از ان خواص امت را زهاد و عباد می گفتند چون اختلاف بسیار شد و هر طائفه بدعوی برخاستند آنزمان زهاد و عباد و خواص قوم باسم صوفی متفرد گشتند و این نام بعد دو صد سال هجری بر ایشان مقرر گردید و اول کسی که او را صوفی گفتند ابو هاشم بود و سید شریف علامه در حاشیه شرح مطالع این مقدمه را مفصل بیان فرموده

ثالث المعلمین میر محمد باقر داماد

وی زبدهٔ حکمای اشراقیین و مشائیین است و پیشوای علمای فضیلت آئین در صور مشهد مقدس رفته از افاضل آنجا کسب علوم و فنون نموده در اندک مدتی آمد

روزگار گشت و بار دوم بسلطان محمد صفوي رسيده در مباحثه و مناظره بر علماي عصر خود غالب آمد گويند قوت حافظه بمرتبه داشت که هر چه يکبار مي شنيد فراموش نميکرد و بغايت متقي و پرهيزگار بود و اوقات خود را بطاعت الهي و مباحثه علمي صرف مينمود و با سلاطين روزگار خواهان صحبت او بودند او هرگز بدر آنها تردد نميکرد و بنظم اشعار ميل تمام داشت و پيوسته رايت فصاحت و علم بلاغت مي افراشت چنانچه اين رباعي از کلام آن قدوه افاضل انام است

منظوم

اي آنکه ز خود بحسرت مي بينم	هر لحظه بشکل ديگرت مي بينم
چون جان نفسي ترا نه ديدم هرگز	اي عمر گرا سيه گذرت مي بينم

و کتاب الصراط المستقيم والافق المبين و حاشيه شرح مختصر اصول وغيره از مصنفات اوست من کلامه من وثق بالله اغناه و من توکل عليه کفاه

ابو عبدالله بابلي

وي داناترين حکماي وقت خود بوده است و در الهيات مهارت تمام داشته و رساله دارد در علم اکسير که شيخ الرئيس در مقتضيات الحکمه ازان ذکر کرده است

ابن اعلم البغدادي

تصانيف خود را همه در آب انداخته و نسخه که ازو مانده از کمال اغلاق هيچ کس بغور آن نميتواند رسيد

ملا علی قوشجی

وی شارح تجرید است و در زیج الغ بیکی شریک بوده و در سال هشتصد و هفتاد و
هشت از دنیا بسوی آخرت رحلت نموده من کلامه الفضیلة وان کانت کثیرة
فجمیعها اربعة وهی الحکمة والشجاعة والعفة والعدالة قال الحکمة فضیلة
القوة العقلیة والشجاعة فضیلة القوة الغضبیة والعفة فضیلة القوة
الشهویة والعدالة عبارة عن وقوع هذه القوی علی الترتیب الواجب فیها

ابوالقاسم

اسمش عبدالرحمن و مولد او نیشاپور و او را بقراط ثانی می گفتند عمرش بهشتاد و
سال رسیده ازین دار ناپایدار بسرای آخرت رحلت نمود من کلامه التأنیة مصباح السلامة
والعجلة مفتاح الندامة

حکایت

اسکندر شهری را فتح کرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسکندر از آن مردم
احوال اولاد پادشاهان آن شهر پرسید گفتند مردی از آنها مانده است که در مقابر
می باشد سکندر او را طلب نمود و از وی پرسید که ترا چه چیز برین داشته که مقبره را لازم
گرفته گفت میل این داشتم که فرق کنم میان استخوانهای پادشاهان و استخوانهای
غلامان ایشان اما همه را برابر دیدم سکندر گفت میتوانی و میل داری که تبعیت من کنی
تا من احیا کنم بزرگی ترا و بزرگی پدران ترا و بدهم ترا هرچه مطلوب تو باشد گفت مطلب

من بزرگ است پرسید آن کدام است گفت آن زندگی است که مرگ با آن نباشد و جوانی است که پیری با آن نبود و توانگریست که فقر و احتیاج با وی نباشد و خوشحالی که غم و مکروهی با آن نبود سکندر گفت این چیزها بدست من نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که من از آن کس که این چیزها دارد طلب نمایم

حکایت

آورده اند که چون ارسطو حکمت را تدوین کرد دیباچه بنام سکندر نوشت سکندر در جلدوی آن پانصد هزار دینار طلا بوی ارزانی داشت جمعی از مصاحبان گفتند که بهر یک کتاب این همه مال وافر نتوان داد سکندر گفت اگر کسی شمارا زندگانی جاوید عطا کند چه دهید گفتند هرچه دهیم کمتر باشد گفت نام من بذریعه این کتاب تا قیام قیامت خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام است الحق نام هر کس که درین جهان پایدار بیادگار است بذریعه مصنفات سخنوران عالی وقار است چه در هر عصری از آعصار سلاطین نامدار و اماجد خواقین عالی مقدار ادیبان بلاغت گستر و نکته سنجان معنی پرور را بر جمع و تلفیق مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و مکارم اخلاق گذشتگان مامور ساخته اند تا با صفای اعمال احوال آنها مستفید شوند و هم بوسیله آن نام خود را در عالم بیادگار گذارند چنانچه تاریخ یمینی و تاریخ آعثم کوفی و شاهنامه و ظفرنامه و قرة العیون و وصاف و ظهیری و اخلاق ناصری و جلالیه و مرآت السیر و ذخیرة الملوک و جامع المکارم و ابواب الجنان و امثال آن که هر یک را افاضل عهد سابق

وسه آمد عصری بدلالت وسعی خسرو ذی شوکتی تمام ساخته وطراز آن را بنام آن صاحب دولت پرداخته شاه این سخن است

منظوم

سلاطین که روی زمین داشتند	شاعی بجز نام نگذاشتند
کیانی و ساسانی و پیشداد	زگفتار فردوسی آمد بیاد
زمحمود مسعود با تاج و گنج	یمینی از آنها شد نکته سنج
چو تیمور شد سوی دار القرار	ظفرنامه ماند ازو یادگار
غرض هر که رفت از سرای جهان	رهید از تصانیف ویرانشان

حمد بسیار و سپاس بیشمار بحضرت پروردگار که بادشاه دیندار کامگار خسرو کرم شعار رحمت آثار جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی لازالت آیات الحکمت منظورت لاولی التحقیق ورآیات درایه مرفوعت فی میادین التنقیح والتدقیق در عقل وکیاست وفهم وفراست ارسطوی زمان است وبطلمیوس دوران وگوشش حق نیوشش او همواره باصغای اعمال ملوک سابقه واحوال سلاطین سالفه مالوف وسخنه انان صاحب فرهنگ وهوشش بحسب ارشاد واجب الانقیاد وی بتالیفات وتصنیفات مشغول ومصروف صبح تابان از نورافشانی فروغ رای صواب اندیش وی مایه روشنی میگیرد و ذره و مهر درخشان در پیشش انواره فهم وادراک نورانیه او بجز آتشین حسد می سوزد وکلام فیض

طرازش پیرایهٔ مایگان چارسوی تجردی را سرمایه سود و اقوال اعجاز پردازش بازاریان طریق خردمندی را سر منزل مقصود و حکمت الهی وجود فائض الجود او را مطلع انوار فضائل گردانید و قدرت ایزدی عنصر باخبرت ویرا بانواع مواهب و عطایا زیب و زینت بخشید ضمیر غیب دانش معدنیست لآلی متلالی فیضان الهی ازو پیدا و خاطر اسرار بیانش بحری محیط جواهر زواهر عنایات سرمدی درو هویدا

منظوم

رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم	فکر او آنکه کند تیر قضا را اعلام
خواند از چهرهٔ امروز نقوش فردا	دید از روزن آغاز جمال انجام

و این چند مقوله دلپذیر از مقالات فیض آیات آن عالیجناب مستطاب است ای عزیز خدا ترا مهلتی و نعمتی داده است که بآن مهلت و نعمت دریافت تقصیر خود و تدارک آن می‌توانی نمود خوب زمینی است نفس تو اگر تخم خیر در آن کاشتن توانی و هر دل که از سنان زبان جراحت دار است مرهم سخن نرم و زبان شیرین بود در کار زبان نرم و ملایم وحشیان را جاذب الفت معروف دار و چنانکه فسونگر بافسون مار را از سوراخ برآرد زبان نشانان چون بتلخی مائل گردید ضرر عام شد و قند را چون بادو مسکر کردند حرام

فیض پایه ناطقه بدیع البیان بستان آرایش علم و فضل اعلم علمای
زمان افضل فضلای دوران جناب خسرو عالم و عالمیان
پادشاه زمان و زمانیان که بوفور فضل و دانش قطب سپهر

اطلسی را قطبی خوان دلستان فیضان خود میداند و شمس فلک چهارم با چنین پایه روشنه لیبا بدرس گاه افاضت او

شمسیه میخواند

برای مستنیر فضلای زمان وضمیر فیض تنویر علمای دوران مخفی ومحتجب نخواهد بود که علم واسطه عروج بر معارج قرب ذات الهی ست ودر کمای حقائق اشیا سبب اگاهی فصل انسان از حیوان بفیض انعام اوست وعصمت ذهن علما از خطا بکرم واکرام او گوهریست آویزه گوش جان اهل تمیز ویوسفی ست در نظر همه کس عزیز شاهدیست دل از ارباب خرد ربوده وآب حیاتیست در سواد خط وکتابت جلوه نموده روشن ستاره الیست بر فلک خردمندی ودرخشان گوهریست سزاوار تاج ارجمندی شعله ایست که از صرصر حوادث نمیرد وچراغیست که از طاعات نفس روشنی نپذیرد از باب مدینه علوم وانام اسرار مکتوم هادی جمهور انام جناب امیر علیه السلام پرسیدند که یا امیر المومنین علم بهتر است یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد وتو مال را نگاه داری ومال را چون صرف کنی کم شود وعلم از انفاق زیاده گردد وازارسطو سوال کردند که علم افضل است یا ملک گفت علم چراکه ملک قدر صاحب خود را افزاید در حیات وعلم صاحب خود را توقیر بخشد بعد ممات آری هرکه بر مسند علم جا یافت عزیز هردو جهان گردید وآنکه عنان هوس بمیدان جهل تافت درخارستان خواری سرگردان

منظوم

بیاموز علمی که گردد عزیز	که بی دانش انسان نیرزد دو پشیز

وحکما گویند عالم بی عمل مانند جاهل است از جهت عدم انتفاع بعلم خود و از بزرگی پرسیدند که عقوبت عالم چیست گفت مردن دل گفتند مردن دل چیست گفت مشغول شدن بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که در دریا حق بود

منظوم

ترا یک لحظه زو دوری نشاید	گر از دوری بسی خرابیها فزاید
بهر جائیکه باشی نزد او باش	گر از نزدیک بودن صد هزار اید

فائده

هر که خود را از مطالعه علوم دینی فارغ سازد و خلاصه اوقات شریف و سرمایه عمر لطیف را در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده و استفاده علم دین نگردد چون آفتاب عمر او لب حد زوال رسد بجز ندامت و حسرت ثمره دیگر نیابد و مضمون این مقال مترنم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم   کنون می میرم و از من بت و زنار میماند

و عزیزی فرموده است که بخیل ترین مردمان آنست که بعلم خود بخیلی کند و از منبع دانش قطره بکام مستحقان نرساند

منظوم

نیافت فائده از علم آنکه پنهان داشت	فزود دانش آنکس که آشکارا کرد
ز گنج علم نصیبی بسائلان برسان	سپاس آنچه خداوند بر تو پیدا کرد

امّا باید دانست که علم چون بزرگترین اشیاست ازین جهت حکما گفته اند که سایهٔ دولت علم بر سر نااهل نباید افگند

منظوم

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست

و سقراط گوید بدلیله که تا اخلاط فاسد پاک نیست هر چه او را غذا دهی موجب تزاید مادهٔ مرض گردد و این رمزیست از آن که اگر نفس ناطقه از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلیم علوم او را موجب ازدیاد فساد می‌شود و صاحب احیاء العلوم می‌نویسد که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علمای وقت ندارند زیرا که این علما در حقیقت جاهلانند بذات خود و نزد جاهلان علما

فائده

پیش ازین علما را عمل بود و قول نبود و بعد ازان هم عمل داشتند و هم قول و اکنون همه قول است هیچ عمل نیست و زود باشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند و نه قول و موافق این مقام حکایت منظومی بیادم آمد

منظوم

عارفی از کوه بصحرا گذشت	دید عزازیل بدامان دشت
دل ز غم و سوسه پرداخته	دیو ز نیرنگ تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد	کز چه درین بادیه هرزه گرد

طبع تو آسوده ز وسواس چیست / این قدرت کندی الماس چیست
کار تو در صومعه و خانقاه / باز چرا مانع از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت نه ای / رخنه گر سلک جماعت نه ای
در صف اصحاب نهیب تو کو / جادوی جبریل فریب تو کو
شعبده انگیزی خویت کجاست / خوی به عربده جویت کجاست
رهزن دوران بدل بدسگال / طنز کنان داد جواب سوال
کز برکات علمای زمان / فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز ازین جد و جهد / حیله گریهای فقیهان عهد
یک تن ازین طایفه بوالهوس / از پی گمراهی کونین بس

الحق اگرچه درین جزو زمان حال اکثری از علما چنین است که قدری با اهل وسوسه جان را بسیار می کنند و کمند تقلید در گردن عقل می افکنند و از روی حقیقت نه در میخانهٔ تحقیق باده عرفان نوشیده و نه در خدمت پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشیده اما بسیاری از علما درین دار السلطنت دهلی و کلکته و دیگر بلاد هندوستان چنان به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان اهل عرفان با این زبان کژمژ بیان نتوان گفت و مثقب فکر رسا در منقبت آن رهنمایان طریق الیقان نتوان سفت هر همه با استعداد علوم ظاهری و معارف باطنی رهنمایان راه شریعت اند و هادی طریق حقیقت کهنه بنیان فضل و ادب از ذات با برکات ایشان

نوی یافته و اساس ارکان شرع نبوی بوجود مفیض الجود ایشان قوی گشته

راقمه

خیه بسعادت بشرف پادشان	فیض ازل گشته مددگارشان
مالک اقلیم معانی همه	والی ملک همه دانی همه
رخت به منزل دین افگنان	بار شک از دوش یقین افگنان

حکایت

اصمعی در احوال خود می نویسد که در ایامی که به تحصیل علوم مشغول بودم از مال و جاه دنیا
نصیبی نداشتم و روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر صباح که بطلب علم از خانه بیرون
می آمدم در راه گذر من بقالی بود از من می پرسید کجا میروی گفتمی که پیش فلان
فقیه میروم و باز بهنگام مراجعت گفتی که چرا اوقات عمر عزیز خود را ضایع میکنی باید
که حرفتی بیاموزی تا از آن قوت تو حاصل شود و این ورق چند که در دست داری
بمن ده تا آن را پاره پاره کرده در ظرفی بیندازم و آب در آن ریزم غرض مدام آن
مغفول برین نوع ملامت کردی و دلم از طعن وی مجروح شدی چون فقر و افلاس
من بپایان رسید روزی بر در خانه خود استاده بودم که ناگاه خادم ابونصر در رسید
و گفت امیر ترا می طلبد گفتم امیر مرا چه می شناسد و من بجز این جامه خلقان دیگر لباسی
ندارم که بپوشیم در خدمت امیر حاضر شوم خادم بازگشت و آنچه از من شنیده بود بخدمت
امیر عرض نمود امیر در حال چند دست رخت لطیف با صره هزار دینار پیش من فرستاد

ومن آن لباس را پوشیده در خدمت وی رفتم واو همین که مرا دید بتعظیم برخاست
وبپهلوی خودم نشانید والطاف بسیار فرمود وگفت ترا بجهت تعلیم پسر هارون رشید
مقرر کردم باید که در بغداد روی وبدان امر قیام نمائی من قبول کردم وبرفاقت
یکی از معتمدان امیر طی مسافت نموده بخدمت هارون مشرف گشتم هارون پسر خود محمد
امین را طلبیده دستش بدست من سپرد ومن بتربیت وی مشغول شدم ودقیقه از
دقائق تعلیم نامرعی نگذاشتم چون ذهنش کامل بود وعنایات الهی شامل در اندک
مدت ابواب جمله علوم بر روی احوالش گشود وگوی سبقت از علمای معاصرین در ربود
روزی هارون پی امتحان مجلسی از علما وادبا بیاراست ومحمد امین را طلب فرمود
چون زر قابلیتش بر محک تجربه کامل العیار برآمد هارون خوشنود شده طبق های جواهر
بر فرق من نثار نمود وبه انعام فراوان که در میزان قیاس من نمی سنجید نوازشم فرمود
بعد از آن پرسید که دیگر چه تمنا داری گفتم بعنایت خلیفه عالم پناه جمله آرزوی من برآمد
الا خواهشی دارم که در وطن رفته چند روزی بعزت وآبرو قیام نمایم تا در نظر اهل شهر
اعتبار من بیفزاید هارون اجازت داد وبه امیر ابوالنصر فرمان نوشت که هر هفته باستقبالم
خود در خدمت اصمعی حاضر شده باشی پس باعزاز تمام در بصره رسیده بهمان منزل قدیم
خود که کریچه بیش نبود رخت اقامت کشیدم روزی آن بقال فضول گو با جماعتی پی کاری
نزد من آمد گفتم ای شیخ آن ورق های کاغذ را در سبو کردم وآب در وی ریختم دیدی
که چه خوشگوار برآمد بیچاره از گفته خود منفعل شده در مقام اعتذار آمد وگفت آنچه

آنچه در خدمت شما هر زه جاوی سیکردم بخشید که آن از پی بصیرتی من بوده است حالا معلوم شد که نخل علم و دانش اگرچه دیرتر ثمر می آرد ولیکن صاحب خود را در دنیا و عقبی برخوردار میدارد

فائده

اصمعی از بصره است و انتقال او ازین دار فانی به باقی در صدو شانزده اتفاق افتاده و اسحاق موصلی گوید که اکثر بثبات آمده که در مجمع علمای کبار در هر علم و فن که اصمعی دعوی نمود دیگری را در آن علم همراه او ندیدیم و عمرو بن حارث گوید که از معاصرین اصمعی کسی را در عرب و عجم مثل او نیافتم

منظوم

نقد دانش هر که را آمد بدست	بر سریر ملک جاوید سی نشست
وانکه از بی دانشی افسرده است	چون بمعنی بازبینی مرده است

یکی از بزرگان میفرماید که عالم آن کس را توان گفت که علم او را از ناکردنیها بازدارد و حکیمی گفته است که خداوند عالم توانگر است که بهیچ حال درویش نگردد و صاحب جهل درویشی است اگرچه مال فراوان دارد

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از پیغمبران علی نبینا و علیه السلام فرشته آمد و گفت که حق سبحانه و تعالی برای شما عقل و دین و علم را فرستاده است و شما را باین مختار ساخته که هر کدام را

ازین سه چیز که خواسته باشید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود فرشته رخصت شدن خواست
که علم و دین را با خود ببرد گفتند ما را فرموده اند که با عقل همراه باشیم و از وجدا نشویم پس
هر سه نعمت بآن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که بهمن بن اسفندیار همه علمای عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا
در کدام کدام چیز هست گفتند سه چیز اول عقل و باز علم و بعد ازان عمل آری عمل بمعرفت
علم حاصل شود و بنیاد علم بیاری عقل استوار گردد

فائده

مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا امرا چون فساد اختیار نمایند معاش رعایا
تباه شود و طبیعت علما چون بسوی عمل بد رغبت نماید بنای طاعت و عبادت از پا در آید و فقرا
چون از دائره نیکوئی برآیند مردم به جانب خوی بد گرایند و فساد امرا بظلم باشد
و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا

حکایت

نوشیروان عادل چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معاملات و حقائق دنیا و اهل دنیا
تصنیف نمود و در آن کتاب مرقوم ساخت که من در خورد سالی و جوانی میدانستم که علوم
درسی برگزیده اشیا است اما چون عمر من به تکمیل رسید دریافتم که عقل بزرگترین چیزها است
و حلم و بردباری نیکوترین خصلت ها و مدارا و مواسات با مردم افضل کارها و میانه روی

در جمیع افعال بهترین فعلهاست پس اینها را اختیار کردم

حکایت

آورده اند که بهرام گور پسری داشت بغایت دون همت و پست فطرت اما چون خاطر بهرام بوی متعلق بود میخواست که او را از آن حال بگرداند و بمرتبه قابلیت رساند ازین جهت جوانان صاحب جمال و شاهدان پر غنج و دلال را نزد وی فرستاد تا مرغ دلش به بند کمند عنبرین آنها در آید اتفاقا تقدیر با تدبیر موافق افتاد و پسر را با یکی از آن خوبرویان سر و سری پیدا شد بادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان رعنا را فرمود تا از وی استغنا نماید و از در ناز و کرشمه در آید و او هرگاه موجب این همه بی اعتنائی را استفسار شود گو باین دون همتی که تو داری سزاوار من نیستی مرا جوان مردی باید عالی طبع و والا فطرت که انتظام مملکت را شاید و سزاوار پرورش معرفت شاید شاهزاده را باستماع این معنی غیرت عظیم لاحق شد و جمیع صفات دنیه و اطوار ذمیمه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان صرف توجه نمود که باندک مدت سرآمد فضلای زمان و پیشوای علمای دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت استقلال کلی بهم رسانید و از ملوک عصر و سلاطین دهر احدی بمرتبه کمالات وی نمیرسید

حکایت

یکی از علما در آموختن علم بخل می ورزید و راضی نمیشد که بهیچکس درس دهد شخصی بوی گفت که چون بضرورت خواهی مرد آیا علم را بگور خواهی برد گفت والله مرا این معنی که بمیرم و با خود بگور برم بهتر و خوشتر می نماید از آن که بکسی که اطوار نامحمود داشته باشد بسپارم چه هرگز

نباشد کسی شهد لطیف را در ظرف غیر مستعفا گذارد و گوهری را که سزاوار تاج سلاطین بود در مزابل میندازد

للراقمه

علم بود مطلع مهر کمال
شعشه اش پرتو نور جلال

علم چو جانست جهان چون تنست
گنبد افلاک باو روشنست

درره علم آمد افلاک فرش
پایه اول بود از علم عرش

هرکه ورا علم بود زنده است
همچو خضر زنده پاینده است

فیض طلب باش ز ارباب علم
سایه صفت رو پی اصحاب علم

هرکه بود علم و عمل شان او
خوی پی کونین بود آن او

تازه بود گلشن فیض از دمش
خلد بود منتظر مقدمش

زانکه ز علمش بنود احتشام
مرده بود زنده نگویش بنام

گر تو نخواهی که ببینی خطر
الحذر از صحبت شان الحذر

لله الحمد و المنه که حضرت شهریار باذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش و بینش فهرست کتاب آفرینش مجموعهٔ کمالات انسانیه مرآت تجلیات یزدانیه گنجینه علوم را مفتاح دلهای معنی طلبان را امراح الارواح روحانیه منش و روح پرور قدسی سرشت و پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابوالظفر معزالدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

پایهٔ فضل وی از چرخ برین برتر باد زیور گوش ملک را سخنش گوهر باد

که ناصب عوامل شهرستان معانیست و رافع الویهٔ دیار نکته دانی با وصف تشاغل عالم
پروری و صرف توجه به معدلت گستری بمقتضای کمال استعداد جبلی و قابلیت فطری
در فراولت علوم و ممارست فنون مهارت خود بجای رسانید که فارسان میدان علم و دانش
از همعنانی ذهن باجودتش پهلوتهی کرده به قبول الزام التزام دارند و معجز بیانان والا
فطرت در ازای سوالات مشکلش رو در حجاب هزار عذر مسموع می آرند صفای طبع وقادش
بمرتبهٔ که مغیبات مستقبل چون حال ماضی در آئینهٔ ضمیر خود معاینه فرماید وحدت ذهن نقادش
بدرجهٔ که عبارت فردا بر صحائف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید ذهن لطافت
تخمیر او مخزن اسرار الهی و ضمیر سنجنجل نظیر وی مطلع انوار نامتناهی مدارس افاضل پروری
و مجالس فضائل گستری بفر ذات ملکی ملکات او موشح و قرین و مرجع فضلای امم و علمای
عالم جهت استکشاف دقائق و استفتاح ابواب حقائق ببسط سینهٔ عالم پناهش مقرر
و معین و دلیل صداقت این قول راقم حروف و برهان استعداد آن بفضائل و کمالات منعوت
و موصوف کتاب معجز نصاب هفت قلزم است که از بحر محیط طبع دانش آمود آن سلطان
مفیض الکرم والجود سر زده و در هفت اقلیم مستند ارباب فضل و کمال و مونس طبایع ادبای
شیرین مقال آمده الحق تا دلهای علما و عرفا بفیضان الهی کنز العلوم و کشف الرموز گردیده
چنین در شاهوار نادرة الادوار که خامهٔ گوهربار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین در سلک
عبارت و عقد استعارت کشیده نه چشم فلک دیده و نه گوش ملک شنیده

منظوم

همایون نسخه از کلک لاریب
بدان سان داده در وی علم را داد
ز مضمون عباراتش کما هی
زهی دانا که از کلک سخن ساز
بقصد خامه گوهرفشان دست

تهی از علت و پاکیزه از عیب
که حیران ست عقل آدمی زاد
عیان شرح کمال بادشاهی
در افکنده از سر نو طرح اعجاز
کشاده اماره تصنیف را بست

هر حرفش از روشن بیانی مطلع انوار و هر نقطش از تجلی معانی مرآت اسرار ابجدخوان فصاحتش جریر و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سحبان چشم ارباب بصیرت از هر چشمه انش چشم طراوت دارد و ضمائر اصحاب بینش از روانی انهارش آب در جوی مراد می آرد از ادیبان بلاغت گستر و علمای معنی پرور هر که به گلگشت بهارستان این حدیقه روح و روان بپای سر رسید به تعریف و توصیف مصنف بهار پیرایش مثل عندلیب هزار آواز بصد هزار زبان نغمه پرداز گردید چنانچه افصح الفصحا احمد البلغا نخل شاداب بوستان بلاغت گستری بلبل نیوازبان گلشن معنی پروری سرآمد ادبای عالی وقار برادر بزرگ این ذره بمقدار جناب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم الانصاری الیمنی آنکه دوانی لازال فی اوج الکرامت بدر الاسما ومن افق الفضل والادب نجما ساطعا که لمعات فضائل وی تابنده فروغ مهر منیر تجلی افزای ربع مسکون ست و نفحات اخلاقش لسان قطرات ابر مطیر خضرت بخش جهان بوقلمون قامت قابلیتش به تشریف

آراسته وگلشن آمال وامانیش بفیض سحاب مرحمت ظل اللهی پیراسته ورای مصنفات بزرگ وتالیفات سترگ که در مدح وثنای آن خورشید عالمتاب سپهر فضل وکمال مشتری سیه سنور فلک دولت بی زوال بحیز وضبط تحریر آورده بیتی چند که فی البدیهه در مناقب آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر وآوان منظوم فرموده ایراد آن درانیمقام مستحسن نمود

منظوم عربی

ملک کالشمس مناقبه	وکصوب الغیث مواهبه
ظل الله الممدود فسما	ظل فی العصر یقاربه
سلطان الدهر وسیدنا	ذو الفخر تضیئ کواکبه
غازالدین حیدر ثبت	تحت الاعداء کتائبه
وهو الملک منصور ومن	یلقی الخذلان محاربه
وهو الملک المفضال ومن	سمت الافلاک مراتبه
ومکارمه ومفاخره	ومنازله ومناصبه
وهو الملک الصندید ومن	تجریه للخلق رغائبه
من لاذ بعزت حضرته	قضیت فی الحال مطالبه
من حل بدار خلافته	نجحت وامتد مآربه
ولمن والاه مراحمه	ولمن عاداه قواضبه
ابقاه الله برفعته	فی الملک تسر عجائبه

نغز البنان مقارنه		وجلیل الفتح مصاحبه

رنگ آمیزیی نگارخانه شهرستان سخن بهتر دستی
بهزاد خامه مدحت نگار حضرت شاه زمن خلد الله
ملکه وسلطنته کرنفحات نسائم بهارستان فیضش
طرب پیرای ارواح سخن گستران ورشحات جان بخش
سحاب تفضلش راحت افزای قلوب نکته پروران

راقمه

سخن را آفرید اول خداوند		سخن آمد کلید قفل هر بند
سخن باشد خدیو ملک هستی		بر قدرش فلک در عین پستی
سخن از آسمان آورده جبریل		سخن را بر همه اشیاست تفضیل
سخن باقی و باقی فانی آمد		سخن صهبا سخندان ساقی آمد

الحق صیرفی خورد را در دکان امکان نقدی رایج تر از این بدست نیاید ونقش پرداز فکرت را صورتی زیباتر ازین در پرده خیال رونماید مطابق این معنی چهره کشایی صور معنویه امیر خسرو دهلوی کرشیرینی ادائیش مذاق جان تلخ کامان را شهد آسا آیین بست در سوز معانیش عروس سخن را زیور و آرائیش سیفه باید

منظوم

زهی پایه که کیمیاست سخن		که یک جو در و نیست جای سخن

رقم سنج وحی فرستادگان	شرفنامهٔ آدمی زادگان
گرامی کن گوهر آدمی	گرامی ترین جوهر آدمی
بهر خانه زو صلح و جنگ دگر	بهر دل نشاط و درنگ دگر
بهاری بصد نیکوئی خاسته	عروسی بصد زیور آراسته
سخن گر نه جانست بنگر بهوش	چرا مردم مرده ماند خموش

اما مخفی نماند که سخن منقسم است بر دو قسم یکی منثور که مقید نباشد بوزن شعر و آن را سه قسم گفته اند مسجع و مرجز و عاری مسجع و مرجز با اقسام خود داخل صنایع است و عاری که از پیرایه تصنع معرا است مقبول دلهاست اما مشکل این است که نوشتن آن بنهجیکه پسند طبع والا فطرتان دقیقه شناس تواند شد بر همه کس آسان نیست زیرا که عاری هم مشتمل است بانواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اسقام آن بجز صحبت کاملان این فن میسر نباید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام متصور بود ازین جهت بایراد مکتوب چند که از آرایش تکلف و آلایش تصلف عاریست اکتفا نمود

لراقمه

صاحب والا مقام ذوالشرف والاحترام سلامت صرصر هذا فراق بینی و بینکم چمنستان خاطر صداقت کیشان را انقدر پامال ساخته که قلم را حد تحریر آن باقی نمانده بشنود ما مردم غربا را با حیات و ممات اغنیا چه سروکار لیکن انقراض سررشته جمعیت ما دلیلی ازین حادثه بتصور جدائی آن دوست کرم فرما آتشی در کانون سینه محبت گنجینه اشتعال

پذیرفته که بهزار دریای قلزم نمیتوان نشاند الله تعالی بغربای رنجوران در وجدائی سبز باد

لراقمه

کرم فرمای مخلصان الهی زمان سلامت رقعۀ شریف متضمن عذر وقوع توقف دو سه روز بی در جواب رقعه حقیر و معروف بودن همت ملازمان سامی بدرستی کار تخص معلوم باصره افروز ظلمت نصیبان تیره شب غم و غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه عذرها تکلفی بیش نیست بلکه خون دوستی بخاک ریختن است جائیکه غیر از صفا گنجایش نداشته باشد آنجا کدورت چگونه میتوان یافت اگر شش ماه هم جواب ننویسند محبتی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و متحقق است روز بزوال و انتقاص نمیتوانند آورد و هرکس که در محبت و سوالات راسخ دم است قدمش در دادوسی آشنا پرستی البته ثابت خواهد بود اگر از داعی حقیر خطائی در معامله دوستی سر زند جای تعجب نیست چرا که بحکم الشعراء کذا بون مشهور و ملقب بکاذبم چه شد که صادق نام دارم مصرع بر عکس نهند نام زنگی کافور

لراقمه

خوان سالار جود و احسان سرچشمه عنایات بیکران سلامت سیب های عنایتی حلاوت تازه تفویض ذائقه تمرچینان نهال فیض ابر اتصال گردانیده حضار مجلس حقیر از دیدن آن میوه روح پرور همه باغ باغ شده نمیدانم زبان شکر در دهان من است یا قاش سردۀ صفاهان بسمع مبارک حالات حضرت خدیو گیهان خسرو گیتی ستان سریر آرای هندوستان محمد همایون بادشاه رسیده باشد که در هر فصل میوه ولایتی و هندی عادت آن جنت آرامگاه

بود کہ اول برکت جان کہ یہ کہ تقسیم شیکر و بعد ازان خورش بخورد سبحان الله جود عرب
و سلیقه ایران بی نیاز از اظهار است چون جناب فیض مآب صفاتانی المواطن و عمده
قبائل عرب ابد محال است که درچنین اوقات کاسه لیسیان خوان عنایت و ریزه چینان
مائده رافت را یاد نفرمایند و تغافل ملازمان عالی را از آسیب دوران مصون دارد
و روز بهی نصیب گردانند

لراقمه

جویای مطالب عظمی سلامت در تبیان کیفیات نفوس انبیا رقعه و مراد از حاجات نضا
و قلت استطاعت مهر سکوت بر لب گذاشته آری خاموشی پرده عورت جهل است
و شکوه عظمت دانا چنین سوال با شتی با علما نمودن نه با این سرخیل جهلا چه ظاهر است
که قطره کم قدر عرق تمهاریخته آبروی مساوات با بحر بیکران نمیتواند یافت و ذره بمقدار
بهر نوع در آمد بال التساوی در مقابلت آفتاب عالمتاب نمی تواند گشود و بالجمله ملتمس
آن عزیز را اظهار روانداشته گذارش مینماید که نفوس منقسم اند بر چهار قسم اول نفوس
انبیا و آن نفیس ترین نفوس باشد آراسته بفضائل که مراد از حکمت و عفت و شجاعت
و عدالت و ما یتعلق بها باشد و معرا از رذائل که عبارت از بخل و نفاق و جهل و فساد
و کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیه را بقوت وجود فضائل
و فقدان رذائل کیفیت قرب خاص بجناب اقدس الهی حاصل باشد و برهان آن
ظهور معجزات و ارادات است که هرچه خواستند بظهور آمد و نفس ایشان را نفس ملکیه

نامند دوم نفوس اولیا و آن فروتر از نفوس انبیاست و ایشان را معجزه میسر نیست اما شرف اظهار کرامت حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فروتر از نفوس اولیاست و قلوب ایشان از کثرت صفائی در وینی استدلال امور ظاهری نماید و بر سبیل قیاس از نا آمده خبر دهد حدیث شریف اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله مؤید این مقال است چهارم نفوس عموم خلائق و آن فروتر از نفوس ارباب فراست است و قابل تربیت اگر تربیت یابد باوج عزت فائز گردد و اگر در تیه ضلالت بماند مصداق اولئک کالانعام بل هم اضل در شان وی صادق آید

منظوم

ای پری روی احسن التقویم	حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی گر نه در مقام خود است	اسفل السافلین دیو و دد است

لراقمه

نیر منهل رافت و زلال سرچشمه عنایت سلامت بوتل آب سرخ جان بخش بطالب آن رسید و رطب اللسان شکر احسان آن مشفق گردید همین قدر آب تشنگی او را بس بود و بعد ازین در کار نیست و آنچه مرقوم نموده اند که این مقدمه به فلانی گذارش نکرده از دیگر جا هم سانیده فرستاده ام موجب مزید استحکام مبانی محبت و شفقت شد زیرا که ازین ترددهای نمایان و تلاشهای شایان کمال توجه خاطر بکمال بی سر و پایان اخلاص کیش می تراود و بخدمت فلانی اظهار نمودن و تحصیل این تحفه که حقیر داعی از جهت عدم معرفت ملذت قدر آنرا نمی شناسد و کسانیکه طالب آن هستند نقد جان در بهای آن صرف می نمایند بر آسان بود کار همین بود که از جای دیگر بدست آورده

منت بر مخلص اتم گذاشتند طالب این تحفه مجتبی با حقیر وارد یکیا و برای وردا طلبیده چون کار اسخیای فتوت کیش ست که سائلان را در جلدوی سوال یک درم گنجی بدهند یک بوتل تمام باور سید انیقدر مسرور شد که هیچ میخواره بکیفیت او نمیرسد خانه عنایت و احسان آباد

لراقمه

آرام جان مضطر سرور سینه اختر سلمه الله الاکبر مطلبی که در رقعه دیروزی مرقوم قلم محبت رقم بود حالیه راقم شد این مقدمه از ممتنعات نبوده ست چیزی که ممکن ست حصول آن تعلق بسعی آدمی دارد فی الواقع برای چنین اشخاص صاحب ثروت بلند بخت که نام خدا تحف روی زمین در خانه آنها باشد به ازین ارمغانی نیست آن جان جهان خوب فهمیده اند و عجب اندیشه بکار برده اند لیکن برای این طرق و انواع ست انشاء الله تعالی بهر طریق که مرجح و پسندیده خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آمدم بر مطلب دیگر اینکه در رقعه دیروزه ایشان و در رقعه سابق هم لفظی دیده شد که نظر بر تحقیق آن معدن لیاقت موجب کمال حیرت ست به گمان مخلص دیروز از جهت انقسام خاطر اتفاق افتاده باشد و سابق از سبب توجه خاطر با مور عمده یعنی بجای مصدع متصدع از قلم آن مقبول دلها ترشح یافته هرچند عبارات منشیان بنگاله و هندوستان ازینگونه الفاظ پرست همیشه متصدع اوقات گرامی مینویسند اما صاحبان تحقیق را چه ضرورست که چنین بنویسند زیرا که از محرک تا متحرک خیلی تفاوت ست زیاده چه التماس نمود

لراقمه

بذروه عرض شمع دودمان بذل وکرم سیاره سپهر علو همم مشتري الاحرار بالاحسان سوي الاثمان وقاسم النعم الکثیرة علي الانسان دام اقباله میرساند چون کریمان را از قدیم شیوه چنین بوده است که براي تفریح طبع دریوزه گران نان خشک هم از کشکول آنها گرفته بر لب گذاشته اند بنا علي هذا گذارش مینماید که فقیر را در کیش وال تو مهارت و رسیدنی حاصل است میخواهد که فردا یک ساعت نجومي بعد از نماز ظهر که چه بخت است کوکب برج سعادت و نیر اوج رشادت گرگوشه حشیمي با این نالائق دارند در سال نماید مترقب که بندگان جناب هم تقلیل ناشتا تعجیل آورده شریک مرشد زاده والا مرتبت شوند در صورت عدم قبول این ملتمس به گمان بنده همین متمکن خواهد شد که این اخستر هیچ میرزا احقر الناس و گداي محض تصور میفرمایند بنده سواي قبول ملتمس حرف دیگر نخواهد شنید اگر زبان روح الامین بر خواهد آمد از جناب سامي همین قدر امیدوارم که نشه اکت با مرشد زاده ممدوح منظور باشد چون این معامله با امراي عظام حد غربا و فقرا نیست براي همین مصدع اوقات عزیز مرشد زاده مکرم شده ام که نگاه ایشان مصروف نوازش مساکین و پرورش بی لیاقتان زیاده حد ادب.

لراقمه

نهال برثمر حدیقه خلت و یگانگي و شاخ گل افشان نخل یکتاست و فرزانگي سلامت

منظوم

دور از رخ تو حیفا نم اید وست		گر هستیئي خود بجانم اي دوست

شکایت نکاید ایام فراق و شرح شدائد آلام مهاجرت نه مرتبه الیست که نشمه از آن

سبو من بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

اگرچه نظر باستحکام ارتباط محبت و آشنائی که ارواح را در عالم علوی با یکدیگر است تقویت دل و جمعیت خاطر حاصل است اما بغلبه اشتیاق و افزونی اشتیاق نائره نیاز و آرزو چندان اشتعال پذیرفته که بجز شربت اتصال آن جویبار تشنه لبان بهیچ چیزی این لطیفه تسکین نشود

منظوم

غیر از غم لیلی نبود در دل مجنون	دیوانه کجا و سر دانائی نیابت

جامع المتفرقین مشتاقان بیدل را که وداع تاب طاقت و خیرباد صبر و شکیبائی گفته از فرط وحشت و تنهائی چاک گریبان تا بدامن رسانیده اند بزودترین اوقات از دولت دیدار فرحت آثار بهره مند و کامیاب گرداند

ایضاً

دل که پیش تو راز میگوید	غم دیرینه باز میگوید

خامه دریده دهان غلغله شوق بلند ساخته و دل مشتاق ترانه ذوق نواخته هرچند ازین گفتگوی بیحاصل تجاهل زده چندی حرف را بتعلم و قلم را بحرف آشنا ساختم و صبر و شکیبائی را درمان درد دل که ارشناختم اما چه فائده که هنوز امید انتهار را ابتدا

می‌بینم و نمیدانم که یکی گلی از گلشن مراد بر چینم خداوندا خدائی که قالب عنصری را بین العینین جلوه انکشاف داده از درد و غم و صعوبات شادی تلخ کام و سر خوشی نابود و نابود گردانیده و انامی این ماجراست که در وجدائی و شوق ناصیه سائی کار تا کجا رسانید

منظوم

با سیل دو چشم چه بود قصه طوفان　　از دیده بسی غرق بود تا بشنیدن

حالا که ازین جدائیها زندگانی وبال آمد و روح از کالبد جسمانی بیزاری اختیار کرده

منظوم

خواهم از سودای یا بوست نهم سر در جهان　　یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
صد هزاران جوی درین اندیشه ام امروز گشت　　نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

کجاست آن نقاش قدرت تا دست بگریبانش رسانم و داد دل از و بستانم که انسان را با وجود وصف اشرف المخلوقات بمبتنت پری محتاج ساخته و مهره مراد او را در ششدر انداخته هرچند به تقلید اهل تصفیه باطن را از عالم خیال یک لحظه قصور نیست مصرع لیکن این دیده دیدار طلب را چه علاج　خوشا وقتی که پیشانی نیاز را بکام دل از سجده آن آستان رشک مهر منیر سازم و انتقام از فلک نافرجام گرفته سر افتخار با یوان کیوان بر افرازم

منظوم

کجاست گلشن جنت که بوی وصل از روست　　دلم چه رنج کشیده ست ازین سرای فراق

ای دل دردمند کجائی و ای مغنی پیله سعی چه می سرائی ترا که زمانه در گرداب افکار ناهموا

کاهی سراب و گاهی آب از سر میگذارند چه وقت اینهمه آرزوهاست و موری را تمنای سلیمانی از چه خواهست زمانه حاسد را کجا پروای آن که بروای مرام همچو منی سر رضا جنبانند و دو هر خسیس طبع را یکسر و برگ این کار با مان این بیسر و سامان دست کرم بر افشانند

منظوم

بجز تحیر و ای نیست اندیشه اش	جز آزردن راستان پیشه اش

اما از آنجا که معبود حقیقی غمگسار ست و توقع تفضل و کرم وی استوار رجای صادق هست که نهال آرزو بیاوری نسیم عنایت معاون مطلق بر ثمر آید و زمان خزان این بوستان بسر آید و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل و اختیار سکوت اولی و السب انگاشته و تحریر عرائض و تسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

ز ضعف تن چو سوی سفر ستم نامه نمیخواهم	که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم

چون نامه بر آن هم از من دل نگران جان اندنا چار

منظوم

مروم و یچ بپای قلم افتد هر روم	که را نقطه حرفی کن و با نامه فرا آیت

العاقبة بالعافیت و قسم دوم کلام منظوم است که مقید می باشد بوزن و از اقسام آن قصید است و غزل و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مسمط کمیت خامه اگر در وادی تفصیل آن شتابد اغلب که کتابی جداگانه ترتیب یابد ازین رهگذر طریق

طریق اختصار بیهوده یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود که بنام نامی حضرت شاه زمن خلد الله ملکه چهره برافروخته بود مناسب انمقام یافته مندرج نمود

قصیده

به بین ز پرده نشین حریم یکتایی — هزار جلوهٔ نو با هزار زیبایی
کند برنگ دگر خویش را عیان هر بار — ستوده مرآن بت مغرور را خود آرایی
بروی خویش در آئینه خانه کن نظری — که کثرت آمد بیرون چه سان ز تنهایی
ز احولیت بود فرق مومن و کافر — یکی به بین همه را گر تراست بینایی
ترشح قلم قدرتش تماشا کن — که عاجز است درین عقده فکر مینایی
همیشه در طلبش آفتاب را گردش — ستاره شد همه تن دیده تماشایی
بهانه میل حدید است سوی مقناطیس — نهان بکار خود است آن نگار یغمایی

قطعه

ز شوق معرفت او تناسخی صد بار — ز آسمان بزمین کرد جاده پیمایی
بپرس باز و اگرت نیست این سخن باور — که میروی پی و برای چه باز می آیی
بشنو کجا که برابر چو قطره باران — به اصل خویش نظر کن که عین دریایی
از او بود من و مایی که هست در انسان — که هیچ نی نکند ناله بی دم نایی
نشد حقیقت ذاتش بفلسفی معلوم — اگرچه کوفت همه عمر طبل دانایی
در آن مقام که از صنعتش سخن گویند — خرد ز اهل جنون است و عقل سودایی

گرت سری بصحبت بود خیالش را ... چراغ خلوت دل کن بوقت تنهایی
هزار دشمن جان در کمین نشسته و تو ... درین خیال که لب بر لب قدح سایی
نه ز حالت خود آگه و باین غفلت ... گمان بری تو که عالم بکنه اشیایی
همه زوال پذیرست حسن ماه وشان ... مسلم است خدا را جمال و زیبایی
کسی که دلش آینه سان صفا باشد ... بود تجلی هر جلوه را تماشایی
شود چو سنی توحید بدولت روشن ... زبان بشکوه مردم دگر نیالایی
مباش از فلک فتنه زا دمی غافل ... گرفتم اینکه بدولت فزون ز دارایی
بگیر دست کسی را که بر زمین افتاد ... به پنجه تو اگر هست زور و گیرایی
مشو ز نخوت رنگین غبار خاطرها ... ز گرد باد هوا سوز سیر دریایی
خبر ز هستی ناپایدار خویش بگیر ... گر چون حباب نمایان به بحر دنیایی
ببین بچشم تصور جمال شاهد غیب ... بها و پیه بصر سیه کن بدل به بینایی
بیاه شوق دو چار تو نیست گر خضر سپهر ... لب هست لطف مه اوج فرود آرایی
جناب حضرت شاه زمین سپهر وقار ... گران بها گهر بحر عقل و دانایی
شناوری به محرفت محیط کمال ... کلیم طور یقین سرو باغ یکتایی
بصد دعا و هزار آرزو شود روزی ... فرشته را بدو بحش منصب جبین سایی
دلا مرا رسته دیگر ز مدح غالب چیست ... قباد قدر خدای یگانه و بیغوایی
مخاطبش بچین آسمان بیطلیی که بود ... همان نه معنی او شان مهر سیمایی

مطلع ثانی

توئی کلید در رزق پیر و برنایی — خدا به بنده خود داده فر مولایی
همیشه چشم براه اشارت تو دعا — سپهر گوش بر آواز تا چه فرمایی

قطعه

ز چار طبع چو آراست چار رنگ قضا — نهاد در صدف آسمان زوانایی
قلم گرفت پس آنگه بکف مصور غیب — کشید نقش تو ای زیب صدر دارایی

قطعه

مخالف تو اگر طرح باغی اندازد — کند ز یاسمن و لاله گلبن آرایی
وزان پس ابر بهارش باغبان گردد — زمان زمان کند آنجا نهال پیرایی
وگر ز آب بقا صد هزار سال دهد — به برگ برگ نوید طراوت افزایی
عجب عجب که ز جوشش سموم قهر خدا — بخواهد از سمنش باج خار صحرایی

قطعه

کنند قصد اگر از برای دیدن تو — شهان قیصر و جم با شکوه دارایی
هزار سال نشینند طالب فرصت — که جا بنزم تو یابند وقت تنهایی

قطعه

رباط و نهر و پل و چاه و باغ و مسجدها — بنا نمودی و دائم درین تمنایی
که هیچ جا نه رود از برای سیر دگر — اگر بشهر تو وارد شود تماشایی

بدل بلاغت سحبان شود بهر گوئی ... دمی که لعل گهر بار خویش بکشائی
بدور عدل تو شد پای پیل بالش خواب ... برای مور بآن قوت و توانائی
سیاه می شود از شام روی او هر روز ... ازان که خون شفق ریخت چرخ مینائی

قطعه

اگر ز گرمی خورشید کم کند احدی ... متاع هوش بصحرای نی سر و پائی
بوقت شب عسس عدل تو ز کوکب ها ... سر سپهر چراغان کند بر سوائی

در صفت پیل

زهی شکوه قد پیل کوه پیکر تو ... که پیش او سر دالبرز را نشین سائی
عیان ز سرخی پیشانی ست و خرطومش ... تجلی سر طور و عصای موسائی
دو شاخ نسترن از آبنوس دندانش ... عیان شدست بزیر سپهر مینائی
گذشته بهتر ازین معنی بخاطر من ... که روح اهل سخن را دهد توانائی
کبوتران سفید از دو سو در ابر سیاه ... بود بروی هوا گرم جلوه پیرائی

در صفت اسپ

چراغ کرده فر برق خایله از نور ست ... بهر زمین که جهد ابر شست بر عنائی
رود چو چهره او یک قدم پس از صد سال ... نصیب باد بهاری شود توانائی
نوشت خط غلامی چو دید رفتارش ... نسیم صبحدم از موجهای دریائی
بوقت پویه گر گیرد عنان او محکم ... کف قضا و قدر را کجاست گیرائی

کند چو جلوه گری در خرام همچو پری	رباید از دل نظارگی شکیبائے

دعائیه

شنو ختم سخن بر دعا کنون اختر	که نیست حضرت شاهی تو حد گویائے
همیشه تا به گلستان دهر بوقلمون	کند به پیش گل ابر بهار سقائے
نهال عمر ترا خضر ریز د آب بقا	که تازه یاسمن نوبهار دنیائے

غزل

تا از نکهت باده سر جوش گرفتیم	صد میکده بیطاقتی از هوش گرفتیم
از بخت سیه شکوه نداریم بدوران	تا زلف تو در صبح بنا گوش گرفتیم
یاد آوری ما بجهان نقش نه بندد	ما فال خود از خواب فراموش گرفتیم
خمیازه فرو نشست چو آئینه سراپا	تا عکس خیال تو در آغوش گرفتیم
اختر سخن شاه زمن سوخته معنی است	چون نام وی آمد بزبان گوش گرفتیم

مثنوی در مبارکباد جشن جلوس میمنت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیفت الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته

خدائی که شاه زمن آفرید	به جشن زبان در دهن آفرید
فلک را ز قدرش سرافراز کرد	جهان را ز عدلش طرب ساز کرد
بفرق افسر دولتش بر نهاد	از روی او رنگ را زیب داد
شرف داد از و تخت را همچو تاج	که از هفت کشور ستاند خراج
چو شاه زمن کرد بر تخت جای	کرم دست بوسیدنش عقل پای

دو بخت بر تخت گردید باز
شد افسر بکام ابد سرفراز

زهی بخت افسر وزین بارگاه
که جا کرده بر تارک پادشاه

ز جشن جلوس ابد اتصال
جهان گشت مسعود و فرخنده فال

امیران و اعیان والا تبار
فشاندند خوانهای زر در نثار

نثار از نهایت چنان درگذشت
که از منبر آسمان برگذشت

گهر آنچنان ریخت بر یکدگر
که پنهان شد اختر میان گهر

در عیش جاوید گردید باز
برامشگری زهره بر داشت ساز

پریچهرگان رقص کردند سر
بهشتی شد از هر طرف جلوه گر

چه حیرت اگر روز جشنی چنین
فلک گیرد آرام و رقصد زمین

نوای طرب رفت بر اوج ماه
ز شادی برافکند گردون کلاه

بدل بود چاکی که از روزگار
رفوگر شدش چنگ مطرب هزار

فلک مجلس آرایی از سر گرفت
زمین رنگین وار در زر گرفت

ز عشرت جهان را غم از یاد شد
زمین و زمان عشرت آباد شد

جهان را خداوند تا آفرید
به از جشن این روز جشنی ندید

فلک هر نهالی که از عیش کاشت
ثمرش را برای چنین روز داشت

بآهنگ آواز رود و سرود
برقص آمد از شوق چرخ کبود

چو کل عالمی را ز عیش و طرب
فراهم نمی آمد از خنده لب

نشاطست در آسمان و زمین	دعائیه	بعالم که دیدست جشنی چنین
کنون اختر آماده بهر دعاست		که در دو دعا در دعا را دواست
الهی بامداد نیروی بخت		نشینند تا بادشاهان به تخت
مبارک بود بر همه جان و تن		جلوس همایون شاه زمن

حکایت

آورده اند که ابوتمام در مدح یکی از خلفای عباسیه این شعر انشا کرد

اقدام عمرو فی سماحة حاتم	منظوم	فی حلم احنف فی ذکاء ایاس

وزیر گفت امیر المومنین را باخلاق عرب تشبیه کردی ابوتمام لحظهٔ متفکر شد و شعری باین مضمون بدیهه گفت که انکار مکنید از ضرب مثل مشهور که آورده ام و میگویند که آن تمثیل دون مرتبه اوست اما مثل من مشابه بآن ست که حق سبحانه جل شانه نور خود را بمشکوٰة و فتیله تمثیل نموده ست خلیفه بوزیر گفت انچه او طلب نماید باو خواهم داد زیراکه بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد از وی پرسید که چه میخواهی گفت حکومت شهر موصل خلیفه فرمان موصل بوی بخشید گویند چون ابوتمام در آنجا رفت بعد چهل روز وفات یافت وزیر ازین ماجرا متعجب شد استکشاف حقیقت نمود خلیفه گفت از غایت فطانت و نهایت ذکا و درایت وی دریافتم که نفس روحانیه جسم اورا خورده ست چنانکه شمشیر تیز نیام را

سیخورد لیکن زندگانی او چند روز بیش نخواهد بود

حکایت

سلطان محمد سیلکی متخلص بسلطان و متوطن سیلک از مضافات قندهار که سلطان کشور معانی و سریر آرای اقلیم نکته دانی بود نوبتی قصیدهٔ در مدح سلطان خان زمان که او نیز سلطان تخلص میکرد گذرانید خانزمان پنجهزار دینار و خلعت و اسپ در صلهٔ آن مرحمت فرموده گفت که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد برای من بگذار و بمنازعت مشارکت اسمی که بر تو جز نامی بیش نیست دیگر مخلصان خود را میازار او بر التماس خان زمان دست ردزده جایزه را پس داد و گفت سلطان نامیست که پدر من گذاشته و من چندین سالست که باین تخلص اشعار گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطمع صله ترک ننگ و نام نتوانم کرد خانزمان ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بیحیای که نام سلطان بر در برجود بندد نامش اگر از صفحهٔ هستی محو سازند بجاست الحال با تو منصوبه میسازم و ترا زیر پای فیل می اندازم و آن شاه بساط حکومت و کامرانی از مرکب حلم و وقار پیاده شده اسپ غضب را بجولان در آورد و فیل مستی را در سر کر طلب فرمود سلطان محمد بمعاینهٔ رخ غضب آلود خانزمان در فرزین بند حیرت وا ماند و نزدیک بآن رسید که از پیل بال خراوت اجل مات گردد و فارس روحش از مرکب تن پیاده شود درین حال ملا علاء الدین لاری که استاد خان زمان بود و در طلاقت لسانی گوی سبقت از امثال و اقران می برد بپای ادب قائم شده جهت تسکین غضب سلطانی معروض داشت که دیوان عاشق نامی ملا جامی حاضر است غزلی در میان باید آورد اگر این سرباخته در بدیهه بر آن بحر و قوافی

غزل گویید از سعدا باید گذشت و این نام را که برو تهمتی بیش نیست باو باید گذاشت خانزمان دیوان را برکشاد و این غزل برآمد

منظوم

دل خلعت را رقم صنع الهی دانست	بر سر ساده رخان حجت شاهی دانست

سلطان محمد باشاره خان زمان بدیهه غزلی گفت که مطلعش این است

منظوم

هر که دل را صدف سر الهی دانست	قیمت گوهر خود را بکجا هیچ دانست

خان سخندان شادان شد تحسین بسیار نمود و جائزه مضاعف بوی عنایت فرمود گویند این سلطان محمد روزی ملا قاسم کاهی را دید پرسید که سن شریف چند است کاهی گفت از خدا دو سال خوردم سلطان گفت مخدوما شمار ا دو سال زیاده میدانیم چرا کم میفرمائید اقول بر سالکان مسالک معانی و عارفان معارف خداد ادانی مستور نیست که عارف سامی بایزید بسطامی گفته انا اقل من ربی بسنتین ایجا سنتین مراد از دو صفت الهی است و آن وجوب و قدرت کامله است چه بنوه مظهر جمیع صفات ربانیه و اخلاق سبحانیه میتواند بود و غیر ازین دو صفت زیرا که هیچ فردی ازافراد نیستم نباشد که جوهر وجودش از عرض حدوث که خاصه امکان است مبرا باشد و یا از داغ عجز که لازم نوع انسانی است ناصیه حالش کاهی جدا شود

حکایت

این عروه شاعری بوده قانع مزاج در باب قناعت اشعار بسیار انشا نموده گویند وی نوبتی

از حجاز با جمعی از شعرا نزد هشام ابن عبد الملک بشام رفت هشام گفت تویی عروه که گفته آنچه رزق مقسوم من باشد بمن رسد و اگر در طلب آن تعب نمایم و مشقت بر خود نهم زحمتی بیهوده کشیده باشم زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس ترا چرا بر قول خود عمل نکردی و بطلب رزق از حجاز بشام آمدی عروه گفت یا امیر پند عظیمی گفتی و موعظه سودمندی فرمودی این بگفت و باز گشت و بر راحله خود سوار شده بحجاز آمد وقت شب هشام را قصه عروه بخاطر آمد که چنین حرف درشت گفتم و او باز گشت آخر تا عرصت از زبان او این نباید بود صباح تفحص احوال وی کرد گفتند بسوی وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلب داشت و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را بعروه برسان غلام در راه بعروه نرسید الا وقتی که او بخانه خود وارد شده او را دریافت و زر انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من با میر برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانه من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که آگهی خراسانیکه ماهر فن شعر بوده بهت نوبتی از اهل هرات رنجیده شهر آشوبیه در مذمت آنها نوشت از آنجمله مذمت ملا احمد طبسی هم که یکی از فضلای هرات بود در آن مرقوم نمود ازین جهت ملا احمد تخم عداوت آگهی در مزرع دل کاشته فرصت را نگاه میداشت تا آنکه امیر خان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او هجو نسبت بجمیع اهالی هرات کرده است خان ازین مقوله بهم برآمد و یرا طلبید و بتیغ بیداد دست راست و زبان راست گفتارش را برید و آن زبان دان وقت بریدن دست و زبان این مطلع بلسان حال گفت

منظوم

از دست احمد طبسی روز باجبر ا — دست بریده بس در دامان مرتضی

گویند بعد از آن زبان او گویا شد و گفتی که سابق داشت آنهم زایل شده بود و بدست چپ خط را به از راست می نوشت مردم از این صورت تعجب می نمودند و در این تحیر می بودند صاحبدلی ازو حقیقت حال پرسید گفت آن روز که دست و زبان مرا بریدند و مردم مرا بخانه رسانیدند خون از جراحت نمی ایستاد و زمانه درهای هزارگونه محنت و اندوه بر روی حال من گشاد و از غایت ضعف و ناتوانی بیهوش گردیدم و در آن بیخودی دیدم که گویا بر آستان ولایت آشیان امام ضامن ثامن علی بن موسی الرضا علیه الصلوٰة والسلام مصرع که خوانند سلاطین دهر سلطانش واقع شده ام و خون از دست و زبان من میرود و عزیزی گفت آستان را ببوس گفتم مبادا که بخون من ملوث گردد آن شخص مکرر ببوسیدن اشاره نمود آستان را بلب ادب بوسه دادم و بیدار شدم دیدم که خون ایستاده بود و جراحت دست و زبان بسته زبان بشکر الهی گشودم و یاران را آواز دادم تعجب کنان دویدند و بر واقعه من مطلع شده متحیر گردیدند و بعد از بستن دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود و در سال هشتصد و سی و دو طریق سفر ناگزیر پیمود

فایده

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و خویشتن را از آن نگاه داشتن دشوار اما هیچ تدبیری نیکوتر از خاموشی نیست کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من صمت نجا یعنی کسی که خموشی اختیار کرد نجات یافت

منظوم

زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم		به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

فائده

مخفی نماند که زبان از عجایب صنع الهی است که بصورت پاره گوشت و بمعنی هر چه در وجود است در زیر تصرف اوست بلکه آنچه معدوم آنهم از تقریر وی مفهوم و سبب این که او نائب عقل است و هیچ چیز از احاطهٔ عقل بیرون نیست پس هر چه در عقل و وهم و خیال آید زبان آنرا بعبارت بیاراید بخلاف اعضای دیگر که سوای مملکت خود بمملکت دیگری دخل ندارند چنانچه چشم است که غیر الوان و اشکال نمی بیند و گوش است که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز دخل و تصرف دارد مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکایات گریه بر زبان آرد دل را رقت بهم رسد و آب از چشم برآید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پدید آید و چون کلمات شهوت انگیز بیان نماید قوای شهوانیه در حرکت آید و چون سخن های زشت گوید دل تاریک شود و چون کلمات حقانیه بگوید دل منور گردد پس راستی و کوری دل متبع راستی و کوری زبان باشد درین صورت از آفت زبان حذر کردن از مهمات دین باشد و مرد عاقل آن است که بغیر ضرورت سخن نگوید تا در مهلکه نیفتد که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

ونعم ما قال

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو		چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو
گوشت دو دادند و زبان تو یکی		یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

حکایت

پادشاهی شاعری زهر داد و آن زهر فی الفور تاثیر کرده شاعر بر خواست و راهی شد پادشاه فرمود که بجد بزرگوار من سلام رسانی گفت اگر بجهنم گذر خواهد افتاد پیغام سلام خواهم گفت پادشاه خوشدل شده پادزهر داد چون شاعر افاقه یافت پرسید که چه حال داری گفت گذر من بجهنم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیغام داده است که چرا مردم بیگانه را در مجلس ما سفر ستی ما از مدتی مشتاق توایم پادشاه بخندید و هزار دینار بوی انعام نمود

حکایت

ملا اظهری که منظور نالش اظهر من الشمس است از حلیه بینائی عاری بود و با ملا شیدا منازعت و مشاجرت داشت و او را دراز گوش میگفت و در مجلسی که شیدا می بود هرگز شعر خود را نمی خواند وقتی جمعی از سخن سنجان بزمی آراسته بودند اظهری را تکلیف کردند که از اشعار خود بخواند گفت دراز گوش خود اینجا حاضر نیست گفتند نه ما مخلصانشمائیم او این غزل را شروع بخواندن کرد

منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم	عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

و چون بمقطع رسید

منظوم

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین	من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

شیدا گفت مخدوما خوب گفته اید مثل شهوری است که زن نابینا را خدا نگهبان اظهری از جا در آمد

هجو دیوانگان نسبت باو آویخت و غصه که در دل داشت فرو ریخت مردم دویدند و دیوانه را از جدا کردند

حکایت

میرزا ابراهیم ادهم تخلص ایرانیه الاصل بود و فطرت والا و طبع عالی و ذهن بلند داشت و لطیفه‌های غریب از او سر میزد و نکته‌های عجیب از و بظهور می آمد روزی بحضور نواب اعتماد الدوله که وزیر پادشاه ایران بود قمچ بیگ درکشید نواب بدیدن آن گفت هی دیوانه برابر من بیگ میزنی او گفت نواب نامدار اگر بفرمائی دو برابر نواب بخورم و نوبتی نواب در خسخانه نشسته بود و میرزا ادهم بطریق معهود برای دیدن نواب آمد و بر در خسخانه رسید خواست که اندرون در آید همین که چیخ بر داشت نواب بواسطهٔ ترسانیدنش بیک ناگاه هوئی زد میرزا خنده بسیار کرد و گفت مردم می گفتند که این خسخانه است چون نیک دیدم خرسخانه بود این رباعی از اشعار آبدار اوست

منظوم

زاهد زمی ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت

خاتمه

از اسباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مروی است که کلام موزون که در آن هجو و فحش نباشد خواندن آن از جملهٔ مباحات است و اگر مشتمل بر حمد و ثنای رب العالمین و مدایح حضرت سید المرسلین و منقبت ائمهٔ طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین باشد گفتن و خواندن آن مستحب است و اگر هجو رسول خدا و ائمهٔ دین باشد کفر است و هر که انشا نموده باعث کشتن

لازم است لیکن بشرطیکه ایمن باشد از کشته شدن خود و اگر محتمل الامرین باشد چنانکه بسیار است
که مقصود شاعر مدح است و در ظاهر مذمت است چنین شعر را نباید خواند و حکم بکفر قایلش
نمیتوان کرد و اگر هجو کفار و اهل بدعت باشد خواندن به نیست مگر جائیکه چنین مظنه باشد که
شعرای آن قوم هم در مقابل آن هجو نمایند درینصورت حرام است و هجو مومنین و مومنات نیز
حرام و همچنین هر شعر که در آن مدح پسران ساده رو و مدح زلف و خال زنان نا آشنا باشد نیز حرام است

سپاس بیقیاس پروردگار عالم را که شهریار کشور بلاغت تاجدار ممالک فصاحت بدر بازغ
اوج سخن مهر درخشندهٔ سپهر سخن پروری جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظام نثره المستعذب و شعره
المستحسن بین بلغاء الانام در ایوان سخندانی و بارگاه نکته رانی چنان اریکه آرایی است که
سخنوران جهان از سمات محاورات او زله ربای استعارات لطافت توامان و سامعه نوازان انشا
پروران زمان باستماع کلام بلاغت آیات وی در بهای ثمین بدامان خورشید جهان افروز که نمارق
نشین بارگاه ربع مسکون است با چنین جبین روشن که اظهر من الشمس است از قنادیل ایوان طبع
روشنش اقتباس ضیا می نماید و ماه منیر که جلوه آرای کاخ طارم اگون با چنین ناصیه نورافشان
که ابین من الامس است پیش ضمیر تجلی تخمیرش بجهت کسب نور عرضه التجا میکشاید و کلام فصاحت اندیشش
بلبل نوایان حدیقه سخن پروری را مانند نکهت گل سرمایه نشاط و عبارات رنگینش بزم آرایان قصر
سخنوری را چون نشه مل پیرایه انبساط از سواد خامهٔ مشکبارش آهوی بخطا گشته و افکار فیض
شعارش مضمونی بغلط نا بسته مرقومات مهذبش چون وصال محبوبان دلکش و مکتوبات مستعذبش

چون عناب نوشین لبان جانفزا شاهدان سبزه فام ریاحین از فیض بهارستان محفل نازنینان عبار آتش اکتساب مایه سبزبختیهای سرمدی مینمایند و در تنیزکان گل و یاسمین بیش تازه روی لاله عذاران استتار آتش می و بیونه آب و رنگ ابدی می آیند گلشن فکر سیاه طبعان را از توجه او رنگ بهره و چشمهٔ طبع سخنوران را از فیض بی اندازهٔ او آب و رجو ذهن وقاد وش ضرلفان بازار سخنوری را محکی است قابل و طبع نقادش جوهریان چارسوی هنرپروری را میزانی است کامل

ترافسمه

آن کان هنر که بر سر اوش	گردون همه دور آسمانی
ستیزه‌ازهٔ جنگ قابلیت	مجموعهٔ عالم معانی
نخل چمن بهار اقبال	گلزار نشاط کامرانی
سرچشمهٔ جویبار دانش	بحر هنر گهرفشانی
یارب این شاه زنده باشد	تا دور چرخ زندگانی
با فضل و کمال و عقل و دانش	با حشمت و جاه و کامرانی

جولانی کمیت قلم در میدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت
سلطان الاعظم خاقان المعظم سرور عالی همم خسرو سلیمان حشم
که در رزمگاه عدوبندی و جهانکشائی چون حیدر صفدر منصور و مظفر بر
اعدای دین است و از کمال قدرت و جلادت شجاع دوران و مبارز زمان
زمین اللهم خلد سلطانه و دولته و معدلته و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر و دانا سپهبد و سپهران فیافی بینش رخشان بر عیان تازان هیا دین دانش مخفی
و محتجب نماند که حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق وقوع هر امری را بوجود سببی شامل گردانیده و حصول هر مقصودی
با وسیله‌ای مربوط ساخته هم چنین شغل خطیر سلطنت را که سایه مرتبهٔ الوهیت هست بشجاعت انتظام نپذیرد
اما شجاع آن کس تواند بود که در ذات وی صفات چند یافته شود اول آنکه به کبر و عجب زمانه التفات
ننماید و در ترقی و تنزل غرور و انفعال بخود راه ندهد

منظوم

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

دوم نفس او را در تحصیل منافع دنیای فانی محظوظ و منظور نباشد سیوم بذل و شفقت بر ابنای
جنس نماید و از شدائد و آلام اینها متاثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد پنجم
به هیچ حال مغلوب غضب نگردد ششم بر کسانیکه در جاه از او فروتر باشند خود را بلند مرتبه قرار ندهد
هفتم با هر کس بتواضع و محبت پیش آید گویند هارون رشید با هر کس متواضع بودی ارکان دولت
گفتند با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت مهابتی که بتواضع زائل شود مرا نشاید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

در نصایح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی
که او را ادب نیست برنگ بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست مانند
ویرانه ایست که نور ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی است که نمک ندارد و عالمی

که او را تقوی نیست مثل اسپی است که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست مانند درختی که میوه ندارد و حاکمی که او را عدل نیست مشابه ابر است که باران ندارد و پادشاهی که او را شجاعت نیست همچو بازرگانی است که سرمایه ندارد و حکیمی گوید شجاع ترین مردم کسی است که بر هوا و هوس غالب آید و نفس اماره را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که دلیر و شجاع آن کس است که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گناهان ایشان را ببخشد و جرائم و خطیات را بعفو بدل کند

منظوم

گر عظیم است از فرودستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم است

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التحیة والثنا در محاربه و کارزار بهر جانبی که لشکر اعدا بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالف هیچگونه اندیشه و هراس بر دل حیدر دارش مستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت مآب پرسید که ای امیر مومنان دلیرانه بحرب دشمنان اقدام مینمائی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمائی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدر بسر رسیده است ملاحظه و تامل سودی نخواهد بخشید و اگر در حیات مهلتی باقی است هرچند دلیری نمایم زحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف و پیری قوت دلش برپا بود روزی در معرکه

پیش آمد و تیز است که سوار اسپ شود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه
بیخردی از راه طعن و طنز گفت کمال پیر کس و دهر که بکار آید که دو کس او را بالای اسپ سوار کنند
پیر چون این سخن بشنید گفت اری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که فرود آرند
و چون در کارزار رفت فتح بزم بر دست آن مبارز پیر اتفاق افتاد و خوش کارنامه مردی
از وی بظهور رسید

حکایت

روح بن حاتم مهلبی را در زمان ولایت بصره با لشکر خراسان محاربه دست داد و ابو دلامه که در
فن ادب نظیر و عدیل نداشت یکی از سران لشکر روح بود روح با بو دلامه گفت که مبارزی از لشکر
دشمن بیرون آمده کسی را مقتول ساخته ترا بمبارزت این مرد باید رفت ابو دلامه گفت مرا
بمبارزت چه کار گفت پس مرسوم سلطانی چرا بستانی قصه مختصر هرچند ابو دلامه حیله با حسب
سفید نیفتاد و روح سوگند خورد که سر او را بیار یا اسیرش کن یا انکه او ترا بکشد چون ابو دلامه دید
که حیله هیچ نوع مفید نیست گفت ایها الامیر حالا که برزمگاه میروم این اولین روز آخرت است
و آخرین روز دنیا توشه برای راه باید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلامه چند مرغ بریان و چند نان رغیف
و چند شیشه شراب برداشت و بمیدان آمد و ساعتی جولان نمود و هم و مبارز آهنگ ابو دلامه کرد
گفت ای مرد آهسته باش مرا میشناسی گفت نه گفت من ابو دلامه شاعرم مرد گفت حیاک الله
چگونه بمبارزت من آمدی با انکه دیدی که با اصحاب تو چه کردم و جسد روح آنها را از مرکب تن جدا ساختم
گفت من بمبارزت نیامده ام بلکه چون شجاعت و شهامت ترا شنیده کردم محبت تو در دل من

تا شنیع شد خواستم که با تو صحبتی دارم اکنون دست از قتل باز دار که میدانم گرسنه و تشنه بشدت و مشقت کشیده ما را از عراق و خراسان چه فایده بیا تا گوشه بنشینیم و شرابی بخوریم و نان نفیس و مرغ بریان و راح ریحان سرشت مهیا دارم و برای تو شعری چند از اشعار عربی انشا کنم آن مرد گفت مقصود من همین است و هر دو از لشکر بیرون رفتند خراسانی آسایشی یافت و با ابو دلامه انس گرفت آنوقت ابو دلامه گفت سخن این است که روح مرا طلب تو فرستاده و انگشترین قول داده و روح صاحب کرم است و ترا به آرزو طلب مینماید و خلعت فاخره و اسپی تازه با زین نقره و شمشیر مصری و نیزه خطائی و دو کنیزک بربری آماده کرده خراسانی گفت ویحک اهل و عیال من در خراسان اند گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان دلفریبی بکمال فصاحت ادا نموده خراسانی را بفریفت و نزدیک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی قیام نمودم کشتن او نتوانستم و خود را بکشتن ندادم اما او را اسیر کرم تو ساختم و نزد تو آوردم روح خوشوقت شد وعدهای او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاق همین مرد مبارز بود

حکایت

آورده اند که پادشاهی در رزمگاهی تیغ انتقام از نیام بر آورده به کمال دلاوری بر لشکر دشمنان حمله میکرد و در هر بار صدها مردم را علف تیغ آبدار مینمود تا وقتی که آفتاب به نصف نهار رسید و سموم سموم از جانب جنوب و اکباد وزیدن گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام و زبان چون بحر عروض بی آب و حوالی دل و جگر از تف حرارت وقف التهاب گردید

منظوم

نه از تشنگی در جگر آب ماند	نه از ضعف در دل در بدن تاب ماند
برافروخت آن آتش اندر درون	که بی آب هرگز نیابد سکون

درچنین وقتی که دلاوران را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دستها را از ناطاقتی یارای عنان گرفتن یکی از غلامان پادشاه سبحانه این حال با ظرفیه پر از آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت ای ملک و ملکی بیاسای و قدر طی ازین آب نوش فرمای ملک فرمود که شمشیر آبدار من از من تشنه تر است بخداوندی خدائیکه تیغ تسخیر در پنجه خورشید عالم افروز داد که تا او از خون دشمنان سیراب نگردد من خود را از تشنگی تسکین ندهم حق سبحانه جل شانه بواسطه این عزیمت درست شکست بر دشمن وی آورده و بطرفة العین او را مظفر و منصور گردانید

حکایت

آورده اند که چون شاپور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود هرمز را بخراسان فرستاد هاو بر آن ولایت رفته در اعانت اولیا و اهانت اعدا مساعی جمیله مبذول داشت چنانچه خوف و رعب او بر همگنان مستولی گردید طایفه از بدگویان بعرض شاپور رسانیدند که فرزند تو هوس عصیان و طغیان دارد هرمز چون بر حقیقت حال مطلع گردید یکدست خود را بریده پیش پدر فرستاد و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهریار گردد که دست من در همه از منه از مملکت تو کوتاه است چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که بامثال چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرماندهی جا نیافتی چون پیغام هرمز بشاپور رسید اضطراب بسیار نمود و حسرت بسیار خورد و مکتوبی بشاهزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند دلبند اگر تو

بند از بند خود جدا خواهی نمود تا بمقام من خواهی برد و او را نزد خود طلبیده نوازش
بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقول است که نوبتی من از بصره عزیمت قریه داشتم و در اثنای راه شخصی رفیق
طریق گشته بمن خبر داد که دزدی درین راه است و حال مسافران از دست وی تباه
من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی هیکلی مهیب شکلی پیدا شد و یکبار
حمله آورده با رفیق من درآویخت و آن بیچاره را مغلوب نموده خونش بر خاک ریخت
پس از آن آهنگ من کرد من بقدم تضرع پیش آمدم و آنچه داشتم بدو سپردم و جانی
بهزار حیله از دست او بدر بردم اما دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برداشت
من از حرارت آفتاب چون ماهی بر تابه می طپیدم و وسیله خلاص از آن مهلکه می طلبیدم غرض
بهزار مشقت دستها را گشادم و قدم در طی آن بیابان نهادم چون پاسی از شب بگذشت
آتشی بنظرم درآمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خیمه دیدم آواز العطش برآورده
قدری آب خواستم قضا را آن خیمه همان دزد بود فریاد مرا شنیده شمشیر در دست از خیمه بیرون
آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرو نشاند زنی که بادی در آن خیمه بود التماس نمود
که او را درین حوالی مکش لاجرم مرا اندک راهی برده از پا درآورد و بر سینه ام نشسته
آماده گردید که تیغ بیداد بر گلویم راند ناگاه شیر ژیانی حمله آورده او را در ربود من که
ازین صدمه جانکاه بیهوش افتاده بودم در آن حال دیدم که گوئی جناب شیر خدا علی

مرتضی علیه السلام بر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز وشمن ترا از پا درآورده
حالا بر خیز وزنش را با مال واسباب او در تصرف خود بیار من باستماع این مژده و نوازش
چون بهوش آمدم خود را سالم یافته در خیمه رفتم وزنش را با مال واسباب فراوان به تصرف
آورده از بلیه فقر وفاقه نجات یافتم

حکایت

متوکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت ودودمان رسالت اظهار شیوه های
تنقص وکین نموده نام مبارک خود را در جریدهٔ اشقیا مرقوم میگردانید شبی در خواب دید
که شاه دلدل سوار کرار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بدبخت تا کی مرا در رنج
داری واولاد امجاد مرا بیازاری بعد از آن هفت تازیانه بروی زد صباح این خواب را
با اصحاب خود تقریر نمود یکی از آن میان در دل گفت که تازیانه آن حضرت ذو الفقار بوده است
پس دو رنیست که این شقی به پاداش تنقص آل عبا کشته گردد قضا را در همان روز بضرب تیغ
اتراک سفاک بر خاک هلاک افتاد پسرش مستنصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت
بنگرید تا او را چند پاره کرده اند گفتند نعشش پاره گفت حضرت او را هفت تازیانه
زده هر یک هفت پاره خواهد بود آخر یکی از فراشان یک تفحص نموده یک بند
انگشتش برآورده واثر خواب غرائب مآب نزد ارباب ثواب بوضوح انجامید

حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبدالملک شبیب نام شخصی در موصل خروج کرد

نجدی دلیر و سوار چابک بود که اگر فوج خصم هزار در هزار بودی او بایک دو صد نفر مقابله
کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمده پنجاه هزار سوار به جنگ جو
عربن جو را به محاربه او فرستاده و او با پانصد کس در مقابل آمده عساکر حجاج منهزم گردانید
و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق و شام طلب نموده خود بمقابله او بر آمد و او با قلیلی
از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیاورده رو بفرار نهاد و بعد
چند مدت به مکر و خداع لشکری بر سبیل شبخون بر خانه او فرستاده نو جهد برادرش را اسیر
گردانید شبیب ازین سانحه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطرفی روانه شد
قضارا کشتی در میانه دریا رسیده به پهلو غلطید و شبیب در آب افتاد و در وقت
افتادن گفت کان امر الله قدرا مقدورا و بار دیگر چون سر از آب بر آمد گفت ذلک
تقدیر العزیز العلیم پس غریق بحر فنا گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید باور نمیکرد
اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز نوحه کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت وقتی
او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از شرمگاه من بیرون آمده پرتوش در عرصه
آفاق تافته اکنون دانستم که آتش بجز آب کشته نمی شود

حکایت

آورده اند که جمعی از جوانان بزمی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر چیزرا
بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختایی ست دیگری گفت که نغز
ترین افسرها طاقیه رومی ست و دیگری بیان نمود که جان فزاترین منازل بوستان

بوستان پر از گل و ریحان است و دیگری تقریر کرد که خوشگوار ترین مشروبات شراب عنب است و دیگری اظهار نمود که روح افزاترین سایه ها سایه بید و سرو آزاد است و دیگری گفت که پسندیده ترین زیبان جوان خوبصورت و زیباسیرت است چون نوبت تقریر بشخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و یعقوب لیث نام داشت گفت خوبترین لباسها زره است و رعناترین تاجها خود و پسندیده ترین منازل میدان معرکه آرائی و گواراترین مشروبات خون دشمنان و لطیف ترین سایه ها سایه نیزه و روح افزاترین آوازها صهیل اسپان و گرامی ترین زیبان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای مومنان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السیف والخنجر ریحاننا شرابنا من دم اعدائنا		اف علی النرجس و آلاس وکاسنا جمجمت الراس

ترجمه

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر شراب ما است خون دشمن ما		بکار ما نیاید نرگس و آس اساس کله او بهترین کاس

حکایت

از بوعلی گرد که یکی از مشاهیر مبارزان و جنگ آوران عجم بوده است منقولست که نوبتی من و هفتاد جوان راه زن

منظوم

همه از دین تهی و پر ز هوس
همه تاریک روی و شوم نفس

همه قافله خراسان که داعیهٔ حج داشتند ریخته شخصی را که قافله سالار ماوراء النهر
و صاحب دوازده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شتران اش از قافله جدا
نموده بدرکه‌ای بردیم میخواستیم که بکشیم وی بزبان عجز گفت که شما را از خون من چه حاصل
اگر غرض مال است تمامی آن را بشما بحل کردم بغیر از این اسپ چیزی دیگر از شما نمیخواهم
و نذر کردم که چون حج گذارم شما را بدعای خیر یاد آرم من و یکی از پیران کار دیده قبول
نکردیم اما دیگر جوانان ناتجربه کار بروی رحم نموده اسپ را باز دادند گفت چون آئین بخشش
نمایان گردید تیر و کمان مرا بمن باز دهید تا بدان دفع بلیات راه نمایم نهایت لطف و کرم
خواهد بود القصه آن نیز بوی دادند و او بیکبار اسپ برانگیخته یک سر تیر دور شد و روبما
آورده گفت ای جوانان شما را بر من منت جان است ازین جهت از روی خیرخواهی
بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید با استماع
این سخن خنده بر ما غالب شد گفتیم آنچه از دستت آید تقصیر مکن وی در غضب آمده تیر
از جعبه برآورده بعد هر تیری جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیر او اصلا خطا
نمیکند و هنوز ترکش او پر از تیر است ناچار دست از اموال او باز داشته جدا شدیم
بیکبار اسپ برانگیخته بر سر اموال خود رسید و تیری از جعبه برآورده بر زه راست کرد
و همت بر اخذ اسلحه و اسباب ما گماشت چون بجز الامودن آن کث کردیم سی کس

نامی ما را بیک یک تیر بر خاک هلاک انداخت و ما هر تیری که بروی می انداختیم بدست سپر گرفت و باز بمن حواله مینمود چون دیدیم که ما تا هزار کس هم از عهدهٔ مقابلت او بر نمی توانیم آمد نا چار همه اسلحه و اسباب خود را باو سپرده نیم جانی از دست او بسلامت بردیم

لراقمه

در مدح شجاعت بیشه در سفتن نمی آید	شجاعت کار ما و لیک در گفتن نمی آید

فلله الحمد والمنه که حضرت سلطان جهانیان خدیو شجاعت نشان آفتاب عالمتاب اوج ورفعناه مکانا علیا بدر عالیقدر برج ولقد اصطفیناه فی الدنیا بعدل والصاف موصوف بجلادت و مردانگی معروف

منظوم

شاهی که سپهر کمترین چاکر اوست	آفاق فضای عرصهٔ کشور اوست
افلاک حریم آستان در اوست	خورشید نظیر شمسهٔ منظر اوست

لراقمه

سکندر نشانی فریدون فری	منوچهر حلمی جهان داوری
جهان پهلوانی که در روز جنگ	خورد غوطه در بحر خون چون نهنگ
ظفر تکیه تا زیست از لشکرش	بود نصرت از ساکنان درش
خدنگش که همچون اجل جان رباست	چو تیر قضا و قدر بی خطاست
عدو گر کند یاد تیغش ز بیم	بسینه جگر دوش دل دو نیم

بروز نبردش دوان در رکاب	هزاران چو رستم چو افراسیاب

جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی رفع الله بالفتح والنصر اعلامه و نفذ بین الانام اوامره و احکامه باهمت دشمن شکن و شوکت خصم افکن چنان اشجع و آهنین جگر ست که در کسر اعدا و فتح ارجا جز بامداد فضل ربانی و اسعاد لطف یزدانی بمعاونت هیچ معین و ظهیر و مدد و نصیر محتاج نیست

منظوم

ورنه شیر وقت صید گوران	کجا جوید مدد از خیل بوران
پی افشای نور از لمعه خورشید	ز نور ماه مستغنی ست جاوید
کشد چون سرو بستان سر بر افلاک	نه جوید یاوری از خار و خاشاک

چهره بختمندی و نصرت بنور لمعه شمشیر آبدارش افروخته و دیده حاسدان دولت بنوک سنان جان ستانش دوخته کمند دیو بند افعی مانندش زنجیر گردن مخالفان و گرز البرز هیبتش سر شکن گردن کشان.

منظوم

فروغ دولتش از بخت فیروز	چو ماه نو فزاید روز بر روز
زبان تیغ او اندر زمانه	چراغ فتح را گردد زبانه
بعزم رزم لشکر هر کجا راند	به آب تیغ گرد فتنه بنشاند
چو تاج خویشتن در سر بلندی	چو نام خویش در فیروزمندی

شمشیر آب رنگ آتش نعلش چون صواعق شعله بار خرمن روزگار معاندان را سوخته و بیلک ولدوز برق کردارش در دیدهٔ مخالفان که مادهٔ عین الکمال است بر دوخته با سرعت غرمش توسن سپهر بهین لنگ و با وسعت دائرهٔ بزمش عرصهٔ عالم امکان تنگ کرده صحرای گیرودارش صندل جبههٔ ماه تمام موج خون معرکهٔ کارزارش غازهٔ روی بهرام

منظوم

هر که به روی شه سر افگند	هست بر او چو بر سر دوزن
تیغ بر آرد چو چشم از غلاف	لمعهٔ قند و دل البرز قاف
مهر بود با سپرش توامان	چنبر درا استر بست آسمان
کوه ز غرمش چو به یاد آورد	باوز سر چشمه باد آورد
پله از سلم جاهش سپهر	لمعه از شمع رخش نور مهر
تا کره خاک بود بر قرار	باد کند در ته آتش مدار
آب بقا باد به جویش مدام	روی زمین باد بحکمش تمام
بر همه کس غالب مطلق بود	چون فلکش ملک بر رونق بود

گوهر آسود ساختن دامان سامعه ارباب عقل هوا دانش و اصحاب چشم و بینش بذکر سخاوت بیکران و داد و دهش بی پایان حضرت شهریار معظم عطیه بخش عالم جوهر گران مایه محمد

گوهر شاهوار بحر شهود خلد الله ملکه و سلطنته

بر نخلبندان گلشن فیض واکرام و چمن آرایان گلشن سعادت فرخنده فرجام واضح و لایح باد
که در حدیقه روزگار بسیار و بوستان عالم ناپایدار نخلی شاداب تر از احسان و ثمری لذیذتر از
احسان نیست و افلاطون الهی میگوید احسان آنست که بدهند پیش از خواستن و بعد از
و بعد از خواستن مکافات خواستن ست و از حکیمی پرسیدند که نشان کریم و لئیم چیست
گفت کریم آنکه زود آشنا شود و دیر بیگانه و لئیم آنکه دیر آشنا شود و زود بیگانه و بزرگی
گوید صاحب کرم مکرم بود اگر چه درویش باشد و بخیل ذلیل ست اگر چه توانگر بود

لطیفه

سخی در حقیقت بخیل ست و بخیل در حقیقت سخی زیرا که سخی آنچه دارد همه با خود می برد
و بخیل هر چه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد ست افراط
و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت ست از زیادتی خرج بر دخل
و صرف مال بغیر ضرورت و بذل ابدال بغیر مستحق و این شیوه سفهاست و دشمنی با حوائج نفس
لازم و حد دویم کنایه از زیادتی احتیاط مال ست و صاحب این طبیعت را نیز سخی نتوان
گفت زیرا که این شیوه به بخل قریب ترست و حد سیوم محمود ست و حد شرع آن همین قدر کافی ست
که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه بر درت بیاید او را
از طعام محروم نسازی کما قال عز و جل واما السائل فلا تنهر و کافر
نعمت بخشش را نشاید اگر چه مستحق باشد و شکر کننده عطیه را محمود ست

اگرچه غني بود اکنون باید دانست که عطیات وصدقات را اسامي بسیارست اگر در
حق اهل وعیال است نفقه گویند واگر در حق والدین بر گویند واگر از براي امام ومجتهد جائزه
واگر براي استاد هدیه واگر براي بزرگان زمان تحفه واگر براي یاران ودوستان هبه واگر
براي فقرا ومساکین صدقه وخیرات واگر بعوض نیکوئي است مروت واگر بي عوض است احسان
واگر بزرگي بخادمان وخورد ان داده است عطا وانعام واگر بمداحان وشعرا به بهند صله واگر در
فراخي حال داده شود سماحت واگر باوجود احتیاج خود صرف کنند کرم واگر هر جانداري را
محتاج دیده بهند جود واگر همه چیز خود را در راه خداي تعالی تصدق نمایند بذل وایثار واگر
زمین وباغ ورباط را در راه خدا بهند وقف واگر هیچ چیز دلبستگي ندارند وبهر جا که میل
طبیعت است بهند سخا واگر احسان کنند وندانند که احسان کرده اند فتوت وجوانمردي
وزکوات وخمس وغیره ازین جداگانه است

فائده

در عطیات وصدقات چندانکه اخفا بعمل آید بهتر زیرا که در آن حسنات بسیارست وفوائد
بیشمار از آن جمله یکي این است که انسان هرگاه خواسته باشد که عمل خیري مخفي از خلق نماید
در آنوقت نفس اماره صدور آن عمل را نمي خواهد که خلق بر آن اطلاع یابند وشیطان
نیز او را اراده وي مددگاري شود پس پنهان کننده خیر در آن زمان گویي با نفس وشیطان
محاربه مینماید وبخلاف ایشان آن عمل از وي بعرصه صدور مي آید ازین جهت ثواب آن
عظیم است وعلاوه آن فائده دیگر هم هست که چون اهل طمع در جهان بسیارند بعضي مستحق وبرخي

نامستحق و مظهر عطا محرک سلسله اطماع است و چون مطامع در حرکت آید هر آینه آن شخص
هدف سهام طمع خواهد شد و حال از دو بیرون نیست یا آنکه جمیع طامعان را خوشنود باید ساخت
و این محال است چه هر چند مال بسیار باشد حوصله گدایان شوخ چشم پر نخواهد شد و عاقبت کار
به ملال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استرضای خاطر جمعی باید کرد و دست رد بر جبین سوال
طائفه باید نهاد و آن نیز موجب آزار دلها و وقوع کینه و حصول بدنامی است پس بهر حال اخفی اولی است

مصرع

ظاهر مکن که بر تو گدایان غلو کنند

حکایت

آورده اند که جناب امیر المومنین علی علیه السلام روزی در مقابر مسلمانان در آمد و گفت السلام علیکم
یا اهل القبور بدانید که مالهای شما را دیگران مالک شدند و در خانه های شما دیگران سکونت کردند
این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور بحکم الهی اول جواب
سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المومنین و گفتند ما یان آنچه دادیم یافتیم و آنچه گذاشتیم زیان
خود کردیم و نیز هر چه ماندیم پشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار
میگریست صحابه پرسیدند یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود زیاده ازین کدام سبب
خواهد بود که امروز هفت روز است که مهمانی در خانه ام قدم رنجه نفرموده و خانه من از برکت
ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سخی‌تر کسی را دیده‌ای گفت بلی ما با جماعتی در سفر بودیم و روزی
در قریه بخانهٔ شخصی از قبیلهٔ بنی تمیم فرود آمدیم و آن شخص در بضاعت خود بیش از ده گوسفند
نداشت یکی را بکشت و برای ما کباب کرده آورد و آن کباب ما را خوش آمد میزبان چون
رغبت ما دریافت بیرون رفت و یک یک را می‌کشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا
گوسفند را صرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم ملامت کردم گفت سبحان الله
مرا چیزی باشد و مهمان را خوش آید و بخیلی کنم پرسیدند که تو او را چه دادی گفت
سه صد شتر و پانصد گوسفند گفتند پس تو از وی کریم‌تر باشی گفت هیهات او هر چه
داشت بمن داد و من هر چه داشتم بوی ندادم

حکایت

آورده‌اند که چون حاتم طائی وفات کرد او را آنجا که سپردند قضارا قبر وی در موضعی
واقع شده بود که آن رهگذر سبیل بود وقتی از اوقات باران عظیم بارید و سیلی هائل جاری بود و نزدیک
بود که قبر حاتم را ویران کند پس کسی برین ماجرا مطلع شده خواست که قالب او را بموضع دیگر
نقل کنند تا ازین آفت ایمن گردد چون سر قبر او باز کردند دیدند که همهٔ اعضای وی از هم ریخته
الا دست راست او که هیچ وجه تغییر نیافته بود مردم از آن متعجب شدند و از چنان صورتی
در شگفت ماندند صاحبدلی در میان نظارگیان بود گفت ای یاران ازین رو در تعجب مشوید
و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست بسا بندگان خیر بسیار رسانیده
لاجرم در حمایت جود و کرم سلامت ماند

حکایت

روزی مهدی با قتد با هیثم گفت که مردم از بخیلی و سخاوت عرب اخبار غریبه روایت می‌کنند
اما نزد تو آنچه باشد بگو گفت نوبتی بمهمی عازم دیاری شدم ناقه داشتم تا شام سیر اندم روزی
بخیمهٔ اعرابی رسیدم عورتی که در آن خیمه بود گفت چه کسی گفتم
مهمان گفت مهمان را بخانه من چه کار صحرا کشاده است هر جا که خواهی فرود آی این گفت و
قدری گندم آرد کرد و نان چند بخته تنها تناول نمود بعد لحظه شوهرش آمد و با او ظرفی پر از شیر
بود و سلام کرد و از حال من پرسید گفتم مهمانم گفت خوش آمدی و بخانه رفت و بعورت خود گفت
ای فلانه مهمان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چرا بکسی دهم و اگر بدهم گرسنه بمانم بر این سخن
میان زن و شوهر مشاجره دست داد شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش بشکست و آن قدح
پر از شیر که با خود آورده بود بمن داد و عذر خواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خوشوقت
گشتم بعد از آن بیرون آمد و شتر من که ایستاده بود هر چند استعفا جستم قبول نه نمود و گفت
صورت نه بندد که مهمان من گرسنه بخواب رود هیزم بسیار جمع ساخت و گوشت ناقه کباب بکرد
و بمن بداد و قدری پیش زن می انداخت و میگفت بخور که زهر مارت باشد چون صبح نمودار
گردید اعرابی برخاست و بیرون خیمه رفت و من برای شتر مغموم نشسته بودم بعد ساعتی دیدم
که می آید و شتری خوب همراه دارد که دیو را از دیدن او سیری حاصل نشود و بمن داد و پاره
از گوشت ناقه در توشه من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود میراندم تا شامگاهان
بخیمه رسیدم عورتی در خیمه بود بر وی سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم مهمانم عورت طعامی که داشت بمن داد و بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد که کیستی گفتم مهمانم گفت مهمان را بخیمه چه کار و درون خیمه رفته از عورت طعام طلب کرد عورت گفت به مهمان دادم گفت طعام من چرا به مهمان دادی و میان ایشان نزاع عظیم واقع شد شوهرش عصا برداشت و بر زن انداخت و سر زن بشکست هیثم گوید مرا خنده قهقهه در گرفت اعرابی مرا خندان دید بیرون آمد و سبب خنده پرسید من صورت حال گذشته با او بیان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و این زن خواهر آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن ها بغایت متعجب گردید

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبینا و علیه السلام زنی از خانه خود بیرون آمد گرده نان و سه رطل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سه گرده نان را با و داده با خود گفت جو را در آسیا کنم و بآن معاش نمایم و آن جو در ظرفی بود و بر سر داشت ناگاه تند بادی وزید از سر او در ربود زن از آن تنگدل شد بخدمت حضرت داود علیه السلام رفت و از آن واقعه شکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزندم سلیمان علیه السلام برو و این واقعه را معروض دار آن زن بخدمت سلیمان رفته ماجرا بعرض رسانید آن حضرت جهت تسکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن بازگشته نزد حضرت داود آمد و وی را بر ماجرا مطلع گردانید حضرت داود فرمود که درهم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بجز آنکه مرا خبر دهی که باد چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

درهم دیگر بر آن بیفزود و زن همچنان بخدمت داود علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت
دیگر باره فرمود که درهمها را باو بازگردان و بگو چیزی نمیخواهم الا اینکه از خدای تعالی سوال
نمایی که فرشته را که بر باد موکل است برای تو حاضر سازد تا سر این واقعه منکشف شود پس
حضرت سلیمان علیه السلام استدعای فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد
احوال پرسید فرشته گفت تاجری با مال بسیار بدین طرف می آید ناگاه در فلان بیابان
توشه وی تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که از توشه هر کس که خورد و نیز بوی میسر آید ثلث
اموال خود را باو تسلیم نماید پس بحکم الهی ظرفچه پر از جو از سر زن بر گرفته باو رسانیدم و اکنون
بر وی واجب شد که نذر خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام آن تاجر را فی الفور
حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او معترف شد از آن حضرت استدعا نمود که آن زن صاحب
جو را طلب فرماید چون زن حاضر شد ثلث آن مال که سه صد و شصت هزار دینار بود بوی
حواله نمود سبحان الله آن زن از سودایی که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت
و بعوض آن سه کرده نان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واجب بی منت یافت پس
مرد عاقل اگر معامله پر سود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادتی بود که هر چه از مال دنیا بدست وی آمدی
همه را در رضای خدا صرف نمودی و خرج یکروزه هم پیش خود نگذاشتی اتفاقا روزی
جمعی از درویشان بخانقاه وی وارد شدند و در آن روز آن بزرگ بسیار بی برگ و نوا

بود و دستش بجایی نمیرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود رفته بجهت
ما یحتاج درویشان چیزی طلب نمود آنعزیز قلیلی بخدمتش گذرانید عذرها خواست
که اگرچه این قلیل لیاقت آن نداشت که بحضور شما توان آورد اما معذورم که آنچه نزد
من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
برای خرج عمارت مهیا داری گفت پانصد درم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
خدا صرف کنم و فقرا و ارباب استحقاق را خشنود سازم و عوض این خانه در بهشت عنبر
سرشت مهیا و مرتب بتو حواله نمایم و برین اقرار وثیقه بدست خود قلمی نموده بدست تو
میسپارم تا تشفی خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خلاف واقع نشنیده ام
و کذب و دروغ و نقض عهد مشاهده ننموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعهد میکنی چه مضایقه
آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست او داد باین مضمون که عوض این زر خدا تعالی
این کس را در جنت خانه خواهد داد چون آنمرد سند را گرفت بجمع خاطر زر تسلیم نمود و بوارثان
خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضی شود این وثیقه را با وی در کفن پیچیده دفن کنند
قضا را بعد از چندان سال بجوار رحمت ایزدی پیوست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی
در کفن گذاشتند و بزرگ صباح روز وفات آن مغفور چون برای ادای نماز بمسجد رفت
آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت
بخط سبز نوشته بود که آن کس را از عهده ضمان تو بیرون آوردیم و بهرچه متعهد شده بودی
با وی دادیم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و بر آسم

شکر ایزدی و لوازم سجدات الهی قیام نمود و کاغذ را پیش خود نگاه داشت و مدت مدید باوی

بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد و چون آن کاغذ بر بازوی وی می بستند

فوراً خدا تعالی بوی شفا کرامت میفرمود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شد و عنان اختیار از دست داد و چون مطربه

بی زر خطیر بدست نمی آمد این شخص هر چه آثاث خانه داشت همه را در معرض فروخت آورده

بدست مطربه داد و او را بخانه آورد اما بعد آمدنش حیران ماند که خرج روز مره از کجا نماید

زیرا که آنچه از نقد و جنس پیش خود داشت همه بامر رضای دوست کرده بود و هر چند فکر

نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس بسر تربت جعفر برمکی رفت و روز تا شب

گریه کرد و نزدیک صبح خوابش برده در واقعه دید که جعفر باوی میگوید ای عزیز درین مقام

که ما افتاده ایم دست ما بانچه میطلبی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بود

برو و در فلان جانب و فلان گوشه سبوئی پر از زر سرخ مدفون است بر آورده بمصارف خود

در آر جوان در آن مقام رفته بجست و جوی بسیار آن سبو بدست آورده باسراف تمام خرج

آغاز کرد همراهان بازار در گمان افتادند که همانا او را گنجی بدست افتاده که باین چیره دست

دست باسراف کشاده و رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده استفسار

ماجرا نمود او صورت حال خود را بر آئینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگذارید او را تا بکار

خود مشغول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر مرده بکسی بخشش نماید و مامون زنده ستاند

حکایت

آورده اند که معن بن زائده در بوستانی بساط نشاط گسترانیده بود و دیده را رخصت نظاره
بر جمال شاهدان لاله کل بخشیده اتفاقاً اعرابی از دست افلاس بجان آمده قصد زیارت معن
نمود چون بدر باغ رسید حاجبان او را بار ندادند ناچار بر پاره کاغذی بیتی بر بدیهه نوشت
که ترجمه اش این است ای جود و بخشایش معن من از جور افلاس بجان آمده پیش معن بفریاد
آمده ام اما درین مقدمه بجز تو در خدمت وی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در ظرفی کرده
و سر آن ظرف را محکم بست و در نهری که از بیرون بطرف باغ روان بود سر داد قضارا معن
بر لب آن نهر نشسته بود چشمش بر آن ظرف افتاد طلبید بدست خود وا نمود چون بیت را
خواند گریستن آغاز کرد و آن اعرابی را پیش خود طلبیده بالادست ارکان محفل نشانید و طبق های
زر سرخ بر سرش نثار کرد و بعد از آن هر قدر زر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره
چشم معن بر آن کاغذ افتاد فرمود که او جود مرا بمن شفیع ساخته است جوانمردی مقتضی آن
نمی شود که بهمین زر اکتفا کنم هر قدر اسپان و شتران در طویله و عطن موجود بودند همه بوی حواله
نموده با کام و فائز المرام شرف رخصت ارزانی داشت

حکایت

آورده اند که اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر منصور گفته در خدمت وی خواند خلیفه او را
تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما
دیوانه است این سخن بمنصور رسید و آن اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد

جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند و هرگاه
نظر بر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بر وی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش
البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث بود و لیکن چنین شخص جلیل القدر
که مرتکب فعل عبث شود گمان نیست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور باستماع
این معنی بغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دینار طلا بوی کرامت فرمود

حکایت

منقول است که هارون رشید پس از استیصال برامکه امر کرد که هیچ کس از طبقات انام بمدح
و ثنای آن جماعه نپردازد و اتفاقا بسمعش رسید که پیرمردی هر روز در میان خانه های برامکه
که از خرابی توده خاکی بیش نمانده بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان
مینماید و به های های گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون بمنزل یار	بگذرد و گذرد ز صبر و قرار
بیقراری و بیخودی نکند	ترک آیین بیخبری نکند

هارون در غضب رفته باحضار او فرمان داد و سرهنگان در ساعت آن بیچاره را از آن
کاشان حاضر آوردند و از موقف سیاست حکم بقتل وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه
اندکی از حال پر اختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد از آن ترا در باره
من اختیار باقی است خلیفه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک دشتم و آبای من

در خدمت حکام شام بمناصب عمده امتیاز داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح لیل و نهار روز جمعیت من بشام پریشانی مبدل گردید با کمال اضطرار و دربدری وطن و ترک نوبج و محن اختیار نموده بهزاران مشقت و جانکاهی خود را به سواد بغداد رسانیدم و عیال را در مسجدی گرسنه و تشنه گذاشته بامیدی که شاید کسی ما را در جوار خود جا دهد بشهر در آمدم چون ببازار رسیدم دیدم که جمعی اندکار غربت جای ندارند بدل گفتم که همانا بدو وسیله میروند چون آتش گرسنگی بحد افراط مشتعل بود و مجال صبر و تسکین را خیرباد گفته بودم بکمال اضطرار در پی آن جماعه راهی شدم ناگاه بدر سرائی رسیدم که رفعت و بلندیش با فلک هفتمین در غرور و ناز بود و در پیش چون دل کریم نشستگان بر روی امید داران باز حاجبان پرده برداشتند و مرا هم بطفیل مهمانان توی خانه راه دادند بزرگان در صدر محفل جلوه آرا شدند و من در صف نعال نشسته از شخصی که پهلو نشین من بود پرسیدم که این مقام کیست و موجب اجتماع چیست گفت این خانه فضل برمکی است و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است چون مراسم تزویج او باشد خادمان طبق های پر از زر آورده پیش هر یک نهادند و طبقی بمن نیز دادند حاضران مجلس نقد رخصت بکف مراد آورده برخاستند من هم خواستم که از آن سرا بیرون روم ناگاه غلامی در رسید و مرا باز گردانید به یقین دانستم که آن طبق زر از من میخواهد با جمله مرا در نشیمنی نجد فضل برمکی بردند او بپای تواضع برخاست و مرا پهلوی خود جا داد و پرسید که مرد غریب مینمائی از کجائی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد در جواب گفتم

منظوم

مکن افسانهٔ من گوشش کراین افسانه حیف باشد که بدان خاطر خرم گذرد

چون اصرار از حد گذرانید ناچار قصهٔ پرغصهٔ خود را تقریر کردم مفضل گفت حالا متعلقان خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفت دل مشغول دار و غم مخور و غلامی را نزدیک خود طلبید در گوشش وی سخنی فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبید و ما را به تشریف اعزاز مشرف نمود و آن روز تا شب بمبالغهٔ تمام مرا نگاه داشت و هنگام شب چندان که از اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من کسی را ندارند که از احوال ایشان بپردازد هرگز رخصت نداد چون لیلای لیل محمل از کحل بربست و طلیعهٔ خسرو زرین کلاه نمودار گشت ما را بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید و خادمی را همراه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد روم خادم از آن سو مانع آمد مرا بقصر دلگشائی برد چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را در کمال ناز و نعمت دیدم از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند دوش وقت نماز خفتن حاجبی بمسجد آمد ما را بحرمت و عزت تمام بدین منزل آوردند و اقسام اطعمه و انواع لباس در پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این سخن شکر و سپاس حضرت واهب العطیات بجا آورده همانجا طرح اقامت انداختم و پیوسته بخدمت برمکیان ملازم بوده از انعام عام ایشان بهرهٔ وافری اندوختم اکنون ای خلیفهٔ عالم تو خود انصاف ده که اگر بمدح و ثنای این جماعهٔ محسن نپردازم چگونه به کفران نعمت منسوب نباشم هارون چون این قصهٔ عبرت افزا و ماجرای حیرت لقا

شنید زار زار بگریست و هزار دینار طلا به مرد پیر انعام نمود و معذرت خواست و پیر آن دنانیر را بدست آورده گفت ای خلیفه هذا ایضاً من برکات البرامکه

منظوم

ای طفل دهر گر تو ز پستان حرمی آز	یک روز شیر دولت و اقبال بر مکی
در مهد عمر غرّه مشو از کمال خویش	یاد آر از زمان گریبان بر مکی

حکایت

یکی از مجوسیان به مستحقی صد دینار صدقه کرد و فاضلی گفت ترا که ایمان نباشد از صدقه چه فائده مجوسی رو بسوی آسمان نمود در حال رقعه از آسمان بیفتاد و این بیت نوشته بود

منظوم

مکافات السماحت دار خلد	و آمن من مخافت یوم بوس
و ما فارا لمجرت جزاء	و لو کان الجزاء من المجوس

ترجمه منظوم

مکافات جوانمردی بهشت است	بروز خوف امن از هیبت قبر
نسوزد آتش دوزخ سخی را	اگرچه آن نکو سیرت بود گبر

حکایت

نوبتی در حضور قاآن از رسوم و عادات سلاطین به نگه داشتن دفائن و خزائن و جمع اسباب و متاع سخنی میرفت قاآن گفت پادشاهانیکه جمع مال و اسباب سعی فراوان

وگوئنش بلے پایان منزوه انداز طلبه فهم دور واز شیوه دانش مهجور بوده اند زیرا که
خزائن وکنوز در صدم انتفاع پیشین من باسعاون مستوره برابرند

منظوم

زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز اي برادر بسنگ اندر ست

ازین جهت ما گنج خود نادر کنج خاطر باسیگذاریم و برای نام باقی درم و دینار فانیه را
بصرف می آریم

منظوم

تجربه کردم بهزار اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم و بند | بست از آن به که بخاکش نهند

فراوان منت و سپاس خداوند عالم را که شهریار سخا کیش سلطان کرم اندیش
بحرعمان جود و احسان فرمانروای کشور فیض واتستان جناب سیدنا و مولانا ابوالظفر
معزالدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی که تارک مبارکش بگوهر تاج
بااتبهاج وان الفضل بید الله یوتیه من یشاء والله ذوالفضل العظیم فروزنده باد
در بخشش سیم ریخ آن چنان مجبول طبیعت بوده که ذات بابرکاتش در عرصه همت گوی سبقت
از سلاطین ماضی وحال ربوده ریاض بذل و اکرام از قطره افشانیهای سحاب
دست گوهربارش همواره باآب وتاب است و حدیقه آمال انام برشحات غمام کف دریا
نوالش مدام شگفته و شاداب لطف عمیمش بجز بنده نوازی و غریب پروریست از رگ

پیشش نهاده خاطر فیاض خود ساخته و خلق کریمش درای چاره سازی و بذل گستری بکار دیگر نپرداخته

لراقمه

خسروا تا عم فاقه برافتاد ز دهر	بسکه بذل تو جواهر دهد بیحد و مر
حاتم و فضل و حسن آنچه سخا ز رسوم	دست دریاکش تو هر جای یکی صد ز رسوم

عالمی از فیض الطاف و اعطاف او در و گوهر سعدی جهانیه از نوال عمان نوال او کامیاب بخت بندی خار و گل را از ابر کرمش آب و رحو خبر و گل را از نظر نامیه اثر بخشش رنگ بر رو باغ و ج تخت بلندش کنگره ایوان کیوان در غایت پستی پیشش همت ارجمند دریا و کان در نهایت تهیدستی دستش سحابی است که برقش تیغ بیان و رعدش صیت احسان و بارانش بذل و امتنان دلش دریائی است که موجش عطای نمایان و کفش سخای بی پایان و گوهرش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهور انام برشحات امطار احسان او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص و عام بقطرات باران رحمت بی پایان او نضارت سرمدی پذیرفته اقلیم هندوستان بالطاف و عنایات وی آباد و معمور و اهالی هر شهر و دیار بسلوک و مراعات وی مرفه الحال و مسرور

لراقمه

شه هندوستان آن غازی دین	که هفت اقلیم از وی یافت تزئین
درم ریز و گهر پاش و ولاور	چو او شاهی نزاده هیچ مادر

کریم الذات و عنیان زست و کف یم
سریر افسر و زملک بر و بار سیے
بہزم اندر سحاب رزم چون برق
کفش زر پاش و جان خورشید انور
بجودش در جہان چون نیست مانند
خداوندا بحق سرور دین
کہ تا باشد بقا چرخ کہن را

بر جودش نحیلے بود حاتم
باو زیبندہ تاج شہریار سیے
رخش چون خور کہ بیرون آید از شرق
بہ تن چون تنہ پیل و دل چو حیدر
شدہ اقلیم و لب را خداوند
بحق آل آن با عز و تمکین
بدار زینت این شاہ زمین را

منور ساختن ظلمتکدہ آفاق بشعشعہ انوار نصفت و ہا تہ لمعات عدالت حضرت خسرو با عدل و داد خدیو ستودہ سیرت و نیک نہاد زینت افزو اورنگ عرش آسای سروری پایہ افزای سریر فلک فرسای خسروی و برتری ادام اللہ تعالے ظلال خلافتہ علی مفارق المومنین والمسلمین عدل نوریست لامع بر فلک جلال کہ وسعت کدہ زمین و زمان را از لمعات بارقات خود منور دارد و سحابیست فائض بر اوج اقبال کہ حدیقہ کون و مکان را برشحہ اقطار خود بنضارت و شادابے آرد و عدل عبارت ست از سلوک داشتن طریقہ راستے در ہمہ امور چنانچہ جناب اشرف الناس خیر الانام علیہ و آلہ افضل الصلوٰۃ والسلام سیفرمایند بالعدل قامت السموات والارضون و توضیح این مقال فرخندہ فال انکہ اگر از افلاک و عناصر در قوت ذاتیہ یکی بر دیگری غالب بودے قیام جہان ناممکن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از اقوال نوشیروان
عادل است که عدل گنجی است بیقیاس که هر چند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و بر سعادت
دارین افزاید و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت ثقلین بر باید و اقسام عدل بسیار است
چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صله رحم و توکل و تسلیم و تردد از جمله آنست
و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی تواند شد بالجمله حق سبحانه جل شانه که بمقتضای
آیه وافی هدایه ان الله یامر بالعدل والاحسان بندگان خود را بعدل و احسان تکلیف
مینماید اگر بی به تحقیق برده شود جهت شرایع و اخلاق در مضمون این آیت مضمر است و عدل را
بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرورتر است زیرا که بقای عالم و عالمیان بعدل وابسته است
اگر حمایت عدل نباشد خداوندان رفعت و شوکت بظلم و ستم ضعفا را هلاک گردانند و
چون ضعفا تلف شوند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقویا
بالضعفا زیاده تر بر احتیاج ضعفاست با قویا چه اعمال خسیس و اشتغال مشقت آمیز که اقویا
بدان قیام نتوانند نمود ضعفا آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اکراه
می نمایند اگر ایشان نیز مکروه دانند مهام عالم از نظام بر افتد و التزام عدل اگرچه بر همگنان
واجب و لازم است اما خاصه بادشاهان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان
بعدل ایشان حواله است و خیرات و حسنات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان
جاری میگردد که مقدار آن در آسمان و زمین نگنجد درینصورت عدل وداد از لوازم صفات بادشاهی
متحقق گردید پس اگر در بادشاه صفت عدل کما هو حقه یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

و ثواب آن اعمال ایشان نیز مثل ثواب اعمال رعایای ایشان حاصل میگردد

غالب باشد به از نبوت مرتبه وی در شمار آید

منظوم

مدارکن تا نگردد ولایت ویران	در پنجه ستم زند عادل

حکایت

یکی از بندگان عرب گوید که نوبتی بجانب مداین سفر کردم و چهل جامه از برد یمانی با من بود ناگاه در حوالی مداین دزدان بر سرم ریخته آن جامه ها را بغارت بردند من بدرخانه نوشیروان رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شده مرا پیش خود طلب فرموده جای برای اقامت من معین نمود و گفت ای عزیز این جا بر آسای تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا فرود آمدم و هر شام و پگاه برای من در خوان طعام از خاصه خود میفرستاد روزی پی کاری از مسکن خود بسوی بازار رفته بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده در مسکن من نهاده است و بالای آن چهل دینار گذاشته و دستی بریده در آن جا افتاده و کاغذی بخط نوشیروان موجود و مدعای آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز انتظار کشیده اکنون این جامه های تست و این دست دزد و جامه تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روزه انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسی از من شکایت نه کنی

حکایت

گویند که نوشیروان عادل در آغاز سلطنت باحوال رعایا نمی پرداخت چون هدایت ایزد رفیق طریق او گشت روزی در لباس لشکریان بسیر باغ و بوستان بر آمد قضا را گذارش

در باغی افتاد که در خیابانش چون سرو دل آرای جهان نازنین سر بناز کشیده و ملباسش برنگ غنچهٔ گل پیراهن صبر و شکیبائی بر خود دریده

لراقمه

گلشن رنگین تر از رخسار خوبان
بهر سو جو‌یبار سیه سرو دلستیرین
دل و جان از نسیمش تازه میشد

بریشش چون لعل شکر بار خوبان
شگفته هر طرف صد برگ و نسرین
دهان غنچه در خمیازه میشد

نوشیروان را هوای خوردن انگور در سر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او میوه های بسیار از هر جنس بجز انگور در خدمت شاه حاضر آورد و چون رغبت با نگور داشت گفت مرا خواهش انگور بسیار است در باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خوشه چند نیلوفر و سیبی و خاطر مهمان را خوشنود نکردی صاحب باغ بشناخت که این نوشیروان است اما تجاهل نموده گفت معذورم دار که ما ازین انگور هنوز خوشه بر نداشته ایم زیرا که بادشاه ناتوان بین حصه خود هم در آن متعلق نموده و هنوز از غفلت و بی پروائی کس بگرفتن حصه خود مامور نساخته و انگور چون رسیده است همه ضایع می شود پس اگر حصه بادشاه را ناکرده دست تصرف بدان دراز کنم از دیانت دور باشد نوشیروان چون این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای عزیز آن بادشاه غافل منم اما از امروز با خود عهد بستم که سر رشتهٔ عدالت و نصفت را از دست ندهم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریق کرم و احسان پیش گرفت و بازار معدلت را رواج داد

حكايت

شخصي در مجلس يكي از حكام وارد شد چون بعد ساعتي خوان طعام گسترانيدند آن شخص نگاه كرد بر سر خوان دو كبك بريان ديد خنده كرد صاحب مجلس باعث خنده پرسيد گفت كه قبل ازين در هنگام جواني پيشه من راهزني بود روزي تاجري در راه دوچار من شد واسباب او را گرفته آماده قتل وي شدم اولا به وتملق بسيار نمود تا بدان وسيله از دست من نجات يابد فائده بر آن مترتب نشد چون به يقين دانست كه ناچار كشته مي شود بر اطراف وجوانب نگريست دو كبك در دامن كوه منظرش در آمدند رو بآن كبك ها آورده گفت كه شما گواه باشيد كه اين شخص مرا بستم ميكشد و مال مرا بناحق مي برد اين وقت كه دو كبك بريان بر خوان شما ديدم حماقت آن بازرگان بيادم آمد و بي اختيار خنديدم حاكم عادل گفت اين همان كبكان بودند كه گواهي دادند و از عهده شهادت بيرون آمدند في الحال آن شخص را بردار كشيد و بقصاص رسانيد

منظوم

از مكافات عمل غافل مشو   گندم از گندم برويد جو ز جو

حكايت

در زمانيكه ملا معين واعظ قاضي بلده هرات بود روزي پيرزالي نعره زنان و خاك بر سر كنان در محكمه قضا رسيد و گفت اي قاضي مسلمانان بفرياد اين مظلومه برس و داد اين ستم رسيده بده قاضي استكشاف ماجرا نمود گفت پسر من خمر خورده بود عسس او را

نرفته که بحضور پادشاه برد و پادشاه بخشم آمد و او را بقتل رسانید قاضی چون این سخن وی را شنید در حال اعلام نامه نوشت که سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضا حاضر شود همین که اعلام نامه بسلطان رسید فی الفور برخاسته همپای پیرزال روان شد چون هر دو بحضور قاضی حاضر آمدند قاضی پادشاه را مانند عوام تصور نموده اصلا مراتب تعظیم و توقیر بجا نیاورد و هر دو را یکجا برای نشستن فرمود پیرزال اول دعوی خود را بعرض رسانید قاضی جواب از پادشاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در ممالک محروسه هیچ کس شراب نخورد و پسر این پیرزال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین فعل شنیع گردید ازین جهت او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان پادشاه شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و پادشاه نیز باطاعت شریعت مصطفوی تن به قصاص در داد پیرزال چون دید که چنین پادشاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود درگذشت و گفت ای قاضی مقصود من امتحان انصاف پادشاه و عدل تو بود و گرنه صد هزار کس مثل پسر من فدای چنین پادشاه و قاضی باد

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملکشاه بشکار برآمده بود و شکاریان در قریه از قریه های اصفهان نزول فرموده قضارا جمعی از خواص غلامان گاوی در صحرا یافتند و فی الفور تیغ بر گلویش رانده کباب ساختند قضارا آن گاو از پیرزنی بود که با سه یتیم بشیر آن زندگانی میکرد و چون زن از آن حال خبر یافت از خود بیخبر شد و بر سر پل زنده رود که گذرگاه پادشاه

بر در رفته بنشست با مادران که کوکبهٔ حشمت ملکشاه بدان جا رسید پیرزن دست فریاد دراز کرده گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر این پل داد من بدهی بجلال و عز الله که دامن ترا بر سر پل صراط نگذارم اکنون این سر پل اختیار کن یا آن سر پل ملکشاه ز هیبت این سخن پیاده شد و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پیرزن گفت ماده گاوی که بسبب معیشت یتیمان من بود غلامان تو گرفته کباب کردند و خوردند از این واقعه دلم کباب است و جگرم در تب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو بظهور آمده زیرا که سلطان اگر از احوال بندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی رو ننمودی ملکشاه غلامان را بسزا رسانید و در عوض آن ماده گاو هفتاد گاو شیردار بآن ضعیفه عنایت فرمود چون بعد چندی سلطان ازین جهان فانی بسرای جاودانی انتقال فرمود پیرزن روی ارادت بر خاک نیاز مالید و گفت خداوندا پسر الب ارسلان در حق من عدالت نمود تو هم شیوهٔ کریمی و سخاوت بجا آور و تو که اکرم الاکرمینی اگر بر حال وی کرمی و بخششی نمائی از تو دور نباشد گویند در آن ایام یکی از صلحا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن معین احوال من نبودی وای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل سامانی در حینی که توجه بسوی هرات داشت گذرش بر باغی افتاد که درختی پر از سیب بر سر آن راه واقع بود امیر شخصی را مخفی تعین نمود تا به بیند که کسی آن درخت آسیب میرساند یا نه اما وجه به عدالت امیر مجدی بود که لشکر با چون ... طمع از ...

آن گذشتند واحدی سیب افتاده از زمین برنداشت تا بدرازی دست بر شاخ درخت چه رسد

فائده

بادشاه چون دریای بزرگست وارکان دولت مانند نهرها که ازان منشعب شده‌اند چنانکه طعم ورنگ آب دریا بوده است نهرها نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آورده اند که ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفی را طپانچه زد واو پیش سلطان آمد وتظلم نمود بادشاه فرمود که ظالم را بسیاست گاه برند وگردنش بزنند یکی از خواص گفت عجب می آیدم از عدل بادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بیجان ساخت گفت تو غلط فهمیده من آدمی را نکشتم بلکه سگ وگرگ را بیجان کردم ومار گزنده را هلاک گردانیدم

منظوم

کسی کو بیشه کرد آزار مردم ❊ به سختی بدتر است از مار و کژدم

شکر وسپاس فراوان بدرگاه خداوند انس وجان که در زمان معدلت نشان و اوان نصفت اقتران سلطان باعدل وداد خاقان با صلاح وسداد منور مقاصیر العلوم بانوار الهدی مشتمل مبانی الفضل بانامل المجد والعلی افتخار السلاطین قبلا وبعدا واجله شرفا الفرد الکامل الذی یهب الوفا ویعدل الفا

منظوم

هو الشمس في افق المعالي و بدره و عمرو وجه الارض عدلا و نا ملا	و كان ملوك الارض طرا كانجم و رايه عبا و اعتدى غير ماثم

لراقمه

شهنشاه ذي جاه عالي نسب	که گیرد خرد نام او با ادب
بر اورنگ شاهي بست مسند نشین	چو خورشید بر مسند چارمین
جهان کرد تا عدل او را سپر	ستم در گریبان کشیدست سر
شد از مهر عدلش جهان پر ز نور	وزان ظلمت ظلم گردید دور
کجي از دل کج نهادان برفت	رم از طبع وحشي نژادان برفت
جهان ظلم افتاده از اعتبار	که کبک است امروز شاهین شکار
ببست از جهان نقش بیداد را	بهم آشتي داد اضداد را
خبر آسودگي ملک را بیشه نیست	ولي را ز بیداد اندیشه نیست
گریبان صبح چاک دارد سحر	ز عدلش مگر نیست او را خبر
بدوران او ظلم از یاد رفت	غم روزگار از دل شاد رفت
نبیني کسي را که در غم بود	جهان جمله شادان و خرم بود
بهندوستان نام بیداد نیست	مقامي نباشد که آباد نیست
بود در پناهش زمین و زمان	که عدلش بود ملک و دین را ضمان

جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازي الدین حیدر بادشاه غازي

منظوم

لازلت في ملك و دوم و دولت	يهتز منها منكب الجزار
لازلت في ملك الممالك مشرقا	متعليا كالشمس في الاضوار

آن جهان نصفت پرور و معدلت گستر است که در زمان فرخنده یگی نشان او هیچ ستیج از هیچ بالا دستي جور و ستم ندید و به دوران آشوب یگی بنیان او حیف هیچ قوي بر ضعیف بشبانچه و تیتیه بلکه بسخن درشتي نرسید

منظوم

حارس عدل وي از انکه سیاست فرمود	فتنه گر بخت لصد مرحله از عرصه دور
ضبطش آن نوع که تا ساکنان اقالیم اگر	بر گدایي نتوانند زدن سیلي جور

تا همیت معدلتش در اقطاع عالم ساز فسانه شیرین نواخته آشوب فتن و حوادث را چون بخت دشمن در بستر خواب انداخته و تا عدل کرم بپیشه او ریشه در اطراف آفاق در انید باران تقدیر نخل هاي امن و امان از آن ریشه تا رویانید

لراقمه

ز عدلش اگر شعله یا چه خسبد	ضیا رو که خس را رساند ضرر
بدورانش تخم طرب کاشتند	نشان غم از دهر برداشتند

تا از لال عدل و اقتضائش در جداول جویبار ممالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبي در جوي مراد ندید و تا سحاب مکرمت و فیضانش بر کشت زار تمناي خلائق در افشانید

نفر سوء کشاورزان مزارع آمال و امانیئے را از خرمن سعادت خوشه مرادی کرسیده ستمگاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسان تر از آن کہ از مزرع غیری توقع یک پرکاه و بیداگران را در عصرش هدر بودن مرغ بیر رسیئے مشکل تر از آن کہ فرود آوردن لشه طائر از چرخ بلند پایگاه

لراقمه

سایہ عدل آن بلند وقار	گرد عالم کشیده سست حصار
کرده فیض حمایت عهدش	دهر را گلشن همیشه بهار
در خزان کج نهاده طرف کلاه	چون گل تازه برگ بر اشجار
صبح تا شام پرتو خورشید	پرورد طفل سایه را بکنار
گرد خرمن ز دور میگردد	پاسبان وار برق آتش بار
گرچه باشد زنور خلق کریم	جبهه اش آسمان عز و وقار
لیک چون شعله ور شود غضبش	سیمے پرورنگ روی لیل و نهار
تا بود از شکوه نور جلال	عرش و کرسی محیط هفت حصار
باد یارت عروس نام نکو	بخت هردم فزونش را بکنار

تبسم غنچه ضمائر فطنت مآثر صدرنشینان محفل دانشوری وبزم آرایان انجمن سخن گستری بهبوب نسائم لطافت شمائم کلمات طیبات حضرت شهریار سخن گنج و شاهنشاه نکته سنج کہ هر

سخنش گوهر آویزهٔ گوش اهل تمیز است و هر نکته اش
مانند یوسف در چشم همه کسان عزیز

بر خاطر خطیر جادو طبعان خرده شناس و بذله سنجان لطائف اساس مخفی و محتجب
نماند که مطایبه از جمله سنن مرضیه است و از روی احادیث صحیحه باثبات رسیده که جناب حضرت خیر البشر
شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات و السلام با اصحاب و ازواج مطایبه کرده اند و نکته
سنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سخنان شیرین و کلمات رنگین آن والا جناب
مستطاب را به تبسم آورده و مطلب راقم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالیه
وقار و مسند داران ذوی اقتدار را همواره مطمح نظر آن است که امور دینی و دنیوی
به بهین همت والا نهمت ایشان و ببرکت توجه خاطر ملکوت مناظر این ستوده کیشان
بر وجهه حسن انتظام و انتساق یابد در یصورت لازم آید که اوقات شبانروزی این بزرگ
گروه های ایزدی منقسم شود هر وقتی برای کاری معین باشد یعنی زمانیکه بطاعت
و عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بمذاکره علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند
و آنوانیکه بداد رسی و کام بخشی خلائق گوی نیکنامی از عرصه عالم بربایند و ساعتی
بسیر و شکار گلگشت گلزار نقش اندوه و الم از صفحه خاطر بزدایند و دمی بسماع
سرود دلفریب و نظر در روی غارت کنان صبر و شکیب چشم و گوش را متلذذ سازند
و نفسی با همدمان بیرنج و ندیمان بذله سنج باختلاط بپردازند چنانچه حکما گفته اند

منظوم

زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت	که گردد رفع خاطر را ملالی

فائده

مزاح وسطایه اگر باعتدال باشد مزیل کلفت است و سبب مزید انس و الفت اما مزاح دو طرف دارد طرف افراط سبکی و تمسخر است و طرف تفریط عبوست و گرفتگی و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچه بهم میرسید اما راست نمی آمد باطراف و جوانب پروانه ها نوشتند که در هر موضع که یافت شود بیارند بعد تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را نزدیک شهر بغداد آوردند خلیفه با جمع کثیری باستقبال آن چوب رفت قضارا بهلول دانا نیز به اتفاق گذر نمود و آن جمع را شگافته خود را پیش آن چوب رسانید و ساعتی سر گوشی نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد که ازوی پرسیدم که چوبی بیش نیستی باعث این قدر اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه دوران خود سوار شده باستقبال تو آمد چوب با من گفت که راستی من باعث این قدر و منزلت من شد

لطیفه

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته بتفاخر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند

لطیفه

توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر بتو دادن میخواهم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم

لطیفه

یکی پیش معتصم آمد دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم وگرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب شود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه ببین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد او رو بوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر بعرض رسانید ای بادشاه تن کشتن دادن امر صعب است تو گواه باش که من با وایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را دانست که بنا بحتاج محتاج شده این کار کرده است او را نیز بانعام بیکران سرفراز فرمود

لطیفه

اعرابی موسی نام هنگام سحر در مسجدی وضو میساخت کیسه پر از زر یافت در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و بصف جماعت نماز آمد ایستاد اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و ما تلک بیمینک یا موسی او گفت والله انت ساحر

وکیسه در پیش محراب انداخت وبگریخت از ترس انکه مبادا او را بتهمت دزدی بگیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وی دویده بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت بعضی مقام یمن و برکت دارد و بعضی نحوست آن مقام که در آن اول سوال نمودم بر من نشوم آمد ازین جهت در این مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بد روی در بد خوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست گفت اگر تمیری چگونه خواهم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما میخواهم کسی او را بکشد تا چنانکه میراث او گیرم خون بهای وی نیز بستانم

لطیفه

ظریفی با طبیبی میگذشت پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت تجربه ننموده ام

اما این قدر میدانم که سخت باد انگیز است

لطیفه

شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آورده ذبح کرد مردی گفت که بی اجازت خاوندش
در تصرف آوردی در روز حشر با خود میشوی گفت منکر خواهم شد گفت گوسپند خود
حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشتش گرفته حواله خداوندش خواهم نمود

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آن کس که آواز دهان جمعی بگوشش در رسد
که چیزی میخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمد و گفت که درین لیل که سمت اعضا پذیرفته بعد از تغذیه که غذا
در دیگ معده کشکاب شد قوت آن بکبد سریان کرده و از آنجا بعروق ماساریقا
تصاعد نموده قلیل صداع از طرف لیامه عارض شده عاقبت ببرسام انجامید حالا
مجیب این مسئله باید شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست
حکیم بغلام گفت ای غلام قاروره بیار تا ببینم که این مرد که چه گه می خورد

لطیفه

طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن ازو
پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چرا که بر هر که میگذرم ضربت

من خورده ست و در هر کامی نگرم از شربت من مرده است

منظوم

جان ز مژگان تو ریش ست و دل از غمزه خراب
هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست

لطیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را بمدرسه فرستاد تا علم و فضل بیاموزد و هر خرجی که داشت خرج وی میکرد و بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نمود گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند شده بود خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تاویل آموختم گفت ای پسر بیهوده مگو اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه بپرسم جوابش گوئی پسر کتابی آو... ده بدست پدر داد و او چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول عبارتی که هست معنی آن را در زبان پارسی بمن بگو قضا را در آغاز سطر اول لفظ لا اعلم بود از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت و گفت ای بوالفضول برای تو چندین رنج بردم و طارف و قلیل که داشتم همه برباد دادم یک سخن که پرسیدم میگوئی نمیدانم چوبی بر داشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هر چند پسر خود می فهمانید آن ناجنس هیچ نوع قبول نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانی پسر بیچاره دانست

که او نا دانست ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمیدید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود متدین و متقی چون وفات یافت از و پسری ماند جاهل و عامی اما بملاحظه حقوق پدرش او را قاضی ساختند و در مجالس از و لفظهای عامیانه و حکایات جاهلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن انفعال میکشیدند آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند و کسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمر گناهی کرده بود و حدی براو لازم شده استاد گفت این مثالی است که در نحو آورده اند تا به آن قاعده معلوم شود نه آنکه زدو خوردی و کشتنی واقع شود قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید و زید را بیارید که مرد متقی و صالح گواهی میدهد که او عمر را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمر از مادر متولد نشده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالبا تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که مبهم را در آن پیچی اما من نمیگذارم که در دور قضای من امثال این ظلم ها پیش رود پس نوکران را گفت این را بزندان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد زاهدی اورا گفت ای بدبخت همه عمر خودرا در مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سرنگون بدوزخ بیندازند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعهٔ انگشترین ایثار نمود که نگین نداشت و ملتمس دعا گردید واعظ برزبان آورد و واعظ برزبان آورد که خدایا این توانگر را در بهشت قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد پادشاهی رفتند و طفیلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند و صله یافتند پادشاه بوی گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام که بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی الشعراء یتبعهم الله الغاوون پادشاه بخندید و اورا جائزه وافر بخشید

لطیفه

سکندر از شاعری برنجید و اورا اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود اورا براندم و مالش را بشاعران بخشیدم تا شفاعت او نکنند

لطیفه

مگر چون سید بند گفت بکسی بیگانه داده است گفت مگر بیگانه را بدهد گفت در اصل مهر خداوندی نبود گفت خدا بر این قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه وسیعی برای من نمیگیرد و مرا در جایگاه تنگ نشانده است از این جهت من از دست وی به تنگ آمده ام قاضی گفت شکایت مکن که جایگاه زنان چندان که تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده گفت که گوه مخور قاضی گفت او مرد مهمل است که چنین گفته است تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوچه میگذشت ناگاه از میزاب قصری آب گنده بر سرش بریخت متحیر شده بطرف بالا نگاه کرد و دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه مرا آلوده نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب حوض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود گرسنه و تشنه خود را بخیمه اعرابی رسانید و از مشروبات چیزی طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و بادشاه چون ساغری از آن نوشید فرمو سرخوش گردید با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیستم اعرابی گفت خبر ندارم گفت

من یکی از خواص بادشاهم چون ساغر دیگر کشید رو بسوی آعرابی آورده گفت مرا می شناسی
گفت نوعی که گفتی شناختم گفت من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سوم درکشید بجانب اعرابی
متوجه شده فرمود مرا می شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اعرابی
شیشه و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می ترسم که چون ساغر
دیگر بیاشامی دعوی نبوت یا خدائی کنی مقارن این حال لشکریانش با عساکر از اطراف
جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بعنایت خلعت فاخره سرفراز فرمود و کیسه هزار دینار
طلا بوی ارزانی داشت آعرابی بسیار خوشوقت شده بعرض رسانید کای بادشاه اکنون
گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگرچه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت آلت
شراب کشیدن با خود دارد آن شخص که ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفته گفت
مرا تازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شده او را رها نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گذرانید خلیفه گفت در جائزه این سه صد
دینار میخواهی یا سه کلمه حکمت که هر کلمه از آن بصد هزار دینار می ارزد شاعر از راه خوشامد
گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون موزه تو کهنه گردد موزه
نو مپوش زیرا که موزه کهنه بارفت نو به نجاست شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است واحسرتا که صد

دیناردم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم اینکه چون عطر بریش خود بمالی بزیر ریش برسان که گریبان چرکین می‌شود گفت در یناد و صد دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست که کلمه سیوم بیان کند شاعر برخواست و گفت ای پادشاه بخدا که کلمه سیوم را ذخیره نگاهدار و صد دینار باقیمه بمن بسپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه حکمت خلیفه بخندید و دو صد دینار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیادگان عسس بر سرش رختند و دستش گرفته گفتند برخیز و بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می‌توانستم بخانه خود چرا نمیرفتم که همپای شما بزندان بروم

لطیفه

دزدی در خانه ظریفی را بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب برخاست در خانه را ندید برفت و در مسجدی برکنده بخانه خود آورد مردم گفتند چرا در مسجد را برکندی گفت در خانه مرا دزدی برده و خداوند این خانه دزد را می‌شناسد دزد را بمن بسپارد و در خانه خود بستاند

لطیفه

درویشی بدر خانه رفت و پاره نان خواست دختریکه در خانه بود گفت نان مهیا نیست درویش نستی نمک طلبید دختر گفت موجود نیست باز جرعه آبی طلب کرد گفت سقا هنوز آب نیاورده پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکی از خویشاوندان رفته است درویش گفت چنین که من

حال شما را می بینیم باید که ده خوشاوند دیگر تعزیت شما آیند

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد رو بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نبرد

لطیفه

ترک پسری در راهی میرفت و این مصرع باهنگ میخواند مصرع مست و خراب بودم افتاده بیخبر لوطی بشنید و گفت آه من گردن شکسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزوها دارم و این مرد با حال من نمی پردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت ای سادن ناتوانان این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجامی آرم و تخم محبت در مزرعش می کارم و زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه قرسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی پیش تو نمی خوابم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ درجه ازین کم نمیکنم قاضی که مرد ظریف بود گفت فرا عجب حالتی هست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن نباید کرد اکنون بنا بر قطع خصومت شما آن ده باره دیگر را بر ذمه خود گرفتم تا عهد و بنجکانه تمام شود و نزاع از میان شما بیخیزد

لطیفه

بادشاهی را چشم بدرد آمد طبیبی با طلب زر آمد و حنا برکف پای بادشاه مالیدن گرفت خواجه سرای حکیم

گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو حنا بر کف پای مالیده ای پا را با چشم چه مناسبت
گفت آن مناسبت هست که خصیه تو از زنخدان تو که چون آن را بریدند دیگر مو بر زنخدان تو پیدا نشد
پادشاه از آن معارضه بخندید و طبیب را انعام فراوان بخشید

لطیفه

جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد تو حاجتی دارم گفت
کدام حاجت است گفت تا سر بازار همراه من بیا و منتی بر من ثابت کن جاحظ همراه او رفت
و زن وی را بر دوکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر
شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه
میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و من گفته بودم که ابلیس را ندیده ام و نمیدانم
ام بر چه نوع نقش کنم گفت باش تا برای تو تمثالی بیارم و این بود که ترا نزد من آورد

لطیفه

شاعری نام شاعری بود شیرین کلام و مدام در صحبت مولوی جامی آمد و رفت میداشت و قتی
مولوی از وی شکر آبی بهم رسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیده ام اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت این که معنی هایش را دزدیده اند

و این قطعه شهرت گرفت و ستم ظریفان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمده

کله آغاز کرد که این قطعه شما را رسوای خاص و عام ساخته و طرفه شوری در شهر انداخته
مولوی گفت من گفته ام شاعری با وظرفای شهر آنرا به تصحیف ساعری ساخته اند میگفتند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال باکمال داشت و اوباش بوده ناگاه خوان
شفتالو در میان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود و شفتالو باصطلاح معلان بوسه را گویند
امیرزاده گفت بگیرید میرزا برخاسته بر رخساره اش بوسه داد امیرزاده خجل شده کاردی
برشکمش زد مردم او را از مجلس برداشته بردند و او بعد چندی تندرست شده باز در مجلس وی رفت
امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونه میرزا شفتالو میگیری گفت بشرطیکه کارد نباشد
و کارد هم قسمی است از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه به تنگی و خشکی و گرمی و نرمی میباشد حکیم مرد ظریف
بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بر جای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتب را با خود بردند ظریفی پرسید که این اطفال
را کجا میبرید گفتند تا دعا کنند که باران ببارد زیرا که دعای طفلان مستجاب است ظریف گفت اگر
دعای طفلان مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماندی

لطیفه

روزی مامون رشید در حال کودکی پیش پدر خود هارون بی ادبی نمود هارون در غضب شد
گفت تنح یا ابن الزانیه یعنی دور شو ای پسر زانیه مامون بر بدیهه جواب داد الزانیة لا ینکحها الا زان
هارون ازان جواب خجل شد او را بدل تحسین نمود

لطیفه

خراسانیه در کاروانی خر خود را گم کرده خر شخص دیگر را گرفته بروی بار کشید صاحب خر مطلع
شد دوید و بار بروی بینداخته خر خود را گرفت خراسانیه غوغا نمود و مردم گرد آمده پرسیدند
خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس این خر از تو نباشد زیرا که ماده خر است خراسانیه
گفت خر من هم چندان نر نبود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود او را نزد مامون رشید آوردند مامون از قیافه اش دریافت که در حال
گرسنگی و اضطرار چنین کار کرده است فرمود که او را در باورچیخانه نگاه دارند و هر چه مرغوب خاطرش
باشد بدهند بعد چندی خلیفه او را طلبید و استفسار نمود که الحال هم وحی می آید گفت بلی همین که تا ممکن
باشد از باورچیخانه خلیفه بیرون نخواهی رفت خلیفه بخندید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند که دو مرد ابله برای سیر رفتند یکی بدیگری گفت تمنا دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گوسفند
گرداند تا از پشم و شیر و بزغاله منفعت بگیرم و بکوری حسودان فائده کثیر بردارم دیگری گفت
من میخواهم که حق سبحانه تعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد و آن همه را در گله تو سر دهم تا یک

گوسپندت را بکوری بخیلان ببرند و بخورند صاحب گوسپندان گفت از خدا شرم نداری که حیله گرگان را در رمه گوسپندان من سر میدهی و مال مرا بعبث ضایع میکنی طریق یاری و همراهی مقتضی چنین بیمروتی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری که این همه شیر و بره و بزغاله میخوری و هرگز با من رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست و تا حق عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان ادا نکنم به بیگانگان چرا پردازم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریق بیگانگان سلوک داشتی من نیز با تو ملاحظه نمیکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه سر و روی همدیگر شکستند و خاک در چشم و دهان یکدیگر انداختند درین اثنا مردی میری خیکی پر از عسل نفیس بر دوش در رسید و دید که آن هر دو دست و گریبان شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن میر مرد را بر حماقت شان غصه آمد کارد برکشید و خیک را سر تا سر بدرید و تمام عسل را بر خاک ریخت و گفت ای احمقان خون من مثل این عسل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید دوکان قنادی دید پر از حلویات رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگیرد غوری لبسکدستی حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد او را گرفته پیش هارون رشید بردند هارون از وی پرسید تو کیستی

گفت من پیغمبر بحق ام پرسید معجزه تو چیست گفت بر ضمائر مردم اطلاع دارم بادشاه گفت
اگر راست میگوئی بگو حالا مدّ خاطر من چیست گفت در خاطر تو این است که من دروغ میگویم
بادشاه بخندید و او را رها نمود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر پشت زنانش موی دراز است بر آشفت و گفت
ای خانم این چه پشمی دارد که دستی در زیر دامن نرسانیدی من خود شوهر توام سهل است اگر
بیگانه ببیند و چنین بر سر کار آید ترا خجالت دهد و رسوایی بار آورد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد مردم او را پیش خلیفه بردند که چه فرماید چون پیش
خلیفه رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوی خدائی میکنی نشنیدی که پارسال شخصی دعوی
پیغمبری کرد او را بهزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانهٔ چین سه صورت کشیده اند با وضعهای مختلف یکی نشسته دست بجیب تفکر فرو برده
و دیگری دست بر سر میزند و ریش میکند و سیومی در رقص و نشاط است و شخ میرزا صورت
اول کرده فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آن که دست
بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میر قصد و خنده میزند زن خود را طلاق داده و خلاص شده

لطیفه

شخصی بباغی درآمد دید که انگورهای عسکری و فخری رسیده است چند خوشه انگور وزدید و در سبد کرد ناگاه باغبان درآمد و گفت چرا بی اذن من بباغ آمدی گفت من بخود نیامده ام گرد بادی پیدا شده و مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باد انداخت خوشه های انگور که چید گفت از آن تند باد من بتاک انگور چسپیدم عجب نیست که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت میان سبد که انداخت گفت وزین من هم حیرانم

لطیفه

مامون رشید نوبتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمیله بیاورند اول ولا یک کنیز یکی بیاورد بعد بساعتی دلال دیگر کنیز یکی حاضر گردانید مامون هر دو را بحضور طلب نمود و بسوی آنها مخاطب شده که از شما کدام یکی را بگیرم کنیزی که اول رسیده بود گفت السابقون السابقون اولئک المقربون کنیز دوم گفت والآخرة خیر لک من الاولی مامون را لطافت آنها خوش آمد هر دو را خرید نمود

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دوکانی افتاد و دید که زن جمیله در پهلوی صاحب دوکان نشسته و آن دوکان باصناف فواکه و مرغان سمین آراسته بدیدن جمال آن جمیله اصمعی بیخود گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور در جواب برخوانه جزاء بما کانوا یعملون

لطیفه

آورده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است درین اثنا ملا جامی هم رسید و دریافت که از وی سخنی گذشته میرزا بحضار مجلس فرمود که امروز شعر بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که این اسم چهار چیزی برم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج ملا بمجرد شنیدن بدیهه گفت

منظوم

ای گشته چراغ دولت بدر منیر	غربال شده سینه اعدات به تیر
بر پله نردبان همت منه پای	از اوج فلک ترنج دولت به گیر

بعد از آن میرزا روبسوی ملا بنائی کرده گفت از تو نیز شعر بدیهه در چهار اسم دیگر میخواهم منقل طاس شترنج شمسیه نه کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگرچه دود آهی داریم	بر طاس فلک نه کار گاهی داریم
با ما سخنی ز شترنج شمسیه مگو	ما نیز ازین نه کلاهی داریم

میرزا هر دو را بانعام واکرام سرفراز فرمود فقد الحمد والمنة که شاه سخن پرور بدولت منیع حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی نور الله قلوب المحصلین باشراق انواره واقر عیون المستفیدین بمحاسن نتایج افکاره انجا طبع نکته سنجش و ذهن بلاغت اقتباس دارد که سحر سنجان زمان لطائف دلفریب او را بر بیاض دل نگاشته اند و از کیا بهی دوران از نکات جانفزای او فیض ها بر داشته ضمیرش ابریست گوهر بار که

آشنایان بحر معنی آشنایی دامان ساموخود را ازان لبریز درهای شاهوار یافته اند و ناطقه
اش خاوریست تجلی نثار که خورشید کلمات دلنشین ازآن طلوع نموده بر فرق ادراک سخنوران زرنگار
تافته و دهانش چون بهنگام تکلم مانند غنچه گل که از هبوب نسیم سحری میل بشگفتن نماید خود را بتبسم
انداز و لعل آبدارش از درج عقیقین هزاران مروارید خوشش آب و تاب آشکارا سازد و از عذوبت
گفتار شکربارش مذاق جان تلخ کامان چرا شیرین نگردد و نطق طوطیان بلاغت نوا چرا لال
نشود که لعل نوشش خنده‌اش بهنگام گویایی برگ گل با قندهای امیزد و از غیرت کلام درنثارش دل معدن
چرا خون نگردد و ابر نیسانی چرا تر نباید که درج دهانش بگاه حرف زدن دریا دریا در معنی و معدن
معدن گوهر دانش بدامن دلها میریزد گلشن فکر بهار طبعان را از حسن پیرایی لطیفه‌های سبز
رنگینش رنگ تماشا ابله بر روست و تشنه لبان دریای دانشش را از فیض بخشی نکته‌های دل
نشینش آب مراد در جو

لراقمه

ای انکه از کمال سرافرازیت مدام	در هر کجا که هست سری خاکپای تست
مارا چه حد وصف کمال تو بوده‌ست	خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

آرایش بوستان هفت اقلیم بآبیاری قوت طبع سلیم و از ان انتخاب نمود این گلشن
هندوستان پیرا ز نازنیم و برگزیدن چمن بهار انجمن لکهنو از ان مقام دسیم و نغمه پرداز
عندلیب شیوا زبان ناطقه در آن چمن زار حرم حریم به ترانه محامد و مناقب شاه و الا جناب
التعظیم والتکریم خداوند لطف عمیم صاحب تاج و دیهیم جاه الملک کریم
بر چهره کشایان حکایات اسمار و صورت آرایان احوال هر شهر و دیار مخفی و محتجب نماند ...

که در کتب معتبره علم هیات مثل شرح چغمینی و درة التاج و کتاب ابو معشر بلخی و کتاب التفهیم لاوایل
التنجیم ابو الریحان محمد بن احمد البیرونی و رساله مولانا نظام الدین نیشاپوری و شرح زیج الغ بیگی
من تصانیف عبد العلی بن محمد بن حسین البرجندی و رساله تحقیقات غیاث الدین جمشید بن مسعود بن
محمود الطبیب الکاشی الملقب بغیاث الحسن و دیگر رسائل تفریس و تجربه دانشوران انگلستان
انچه حقایق اقالیم سبعه مندرج است برخی ازان که بدان احتیاج بود درین باب مرقوم نموده واز الات
ابواب دلالت برروی بینندگان گشوده واضح باد که حکیمان دقیقه شناس ودانایان خرد اقتباس
سطح ارض را بچهار حصه تقسیم نموده اند سه حصه ازان در آب مغمور است اما یک حصه شمالی که آنرا
ربع مسکون گویند معمور است بسبب انکشاف ناحیه شمالیه انجذاب میاه شمالیه است بسوی ناحیه جنوبیه
بواسطه احر بودن این ناحیه بنسبت آن نواحی زیراکه آفتاب بران مقام بسبب قرب زمین است شعاع
و حرارت چندان که اشد باشد جذب رطوبات بیشتر خواهد کرد چراکه ازشان حرارت جذب رطوبات است
چنانچه در چراغ وفتیله این معنی مشاهده می شود و نیز مخفی نماند که بعضی از حکما برآن رفته اند که از ربع
فوقانی نیم کره در جهت مغرب است متصل باین ربع مسکون ظاهر است اما بدان جا عمارت اصلا نیست
وبعضی گویند که هست اما اندک است وبعضی گفته اند که باقی ارباع نیز معمور است و در عجایب المخلوقات
و تحفة الغرائب و منتهی الادراک و مسالک الممالک والهام الغیب وغیره مرقوم است که چون سکندر
ممالک ربع مسکون را مسخر ساخت خواست تا معلوم کند که بجز این معموره معموره هم معمور است یا نه
باین عزیمت جمعی از مردمان را بکشتی نشانیده ماکول وملبوس مهیا داد و آنها سه انجام داده روانه بحر محیط
گردانید هرگاه کشتی ایشان شش ماه راه طی کرد روزی کشتی در پیش چشم ایشان نمودار گردید

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب سکندر غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفته
پیش سکندر آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم نشد هریک را زنی بنکاح در آوردند و
فرزندان از ایشان بوجود آمدند و آنها بهر دو لغت سخن میکردند سکندر از آنها استفسار حقیقت
حال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما بادشاهی داشتیم که چون بلاد و روی زمین مسخر او شد
او را داعیه استعلام احوال معموره دیگر گردید و ما را بجهت دریافت این امر تعین نموده بود چند
ماه بروی آب سیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر برآنند که این سخن اعتبار
ندارد و اما فی زماننا اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب سکندر
آنها را اسیر کرده آوردند از متوطنان بلاد امریکا بودند که خارج از تقسیم اقالیم سبعه و شامل
این ربع معموره است و در این مقام راقم حروف نکته میگوید که از عجائب و غرائب قدرت الهی هرچه گویند
قابل اعتبار و تصدیق باید پنداشت و زبان اعتراض برآن نباید گشاد چرا که حکمای محقق و
تجربه کار در هر قوم بوده اند و هریکی موافق عقل و دانش خود پی بتحقیق برده و برآن دلائل
و براهین آورده چنانچه هرکس که کتب حکمای دانشور انگلستان مشتمل بر تفرس و تجربهای این گروه
عالیشان ببیند بداند که مسئله غریبه ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متقدمین دارد
و همچنین قول یکی مخالف قول دیگری است و از حقیقت حال بجز ایزد متعال هیچکس خبر ندارد و
چنانچه حافظ شیرازی میفرماید

نظم

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش　　زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

خاتمه

اکنون شروع در بیان اختلافات مبدأ عمارت نموده میشود و مخفی نماند که از منجمان بعضی مبدأ عمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا بعد شهرها از ان مبدأ در جهت توالی بروج باشد و بعضی از جانب مشرق تا بعد در جهت حرکت اولی باشد و هندوان مبدأ عمارت را از جانب مشرق از موضعی گرفته اند که از آنک ذره و بعضی کنگ دلیش خوانند و بعضی از جزایر خالدات و بعضی از ساحل دریای مغرب و انگریزان مبدأ طول را از گرینوچ که از لندن بفاصله چهار کروه واقع ست میگویند اکنون باید دانست که جمهور حکما معموره ربع مسکون را هفت حصه کرده اند و هر حصه را اقلیم نام گذاشته اند و هر اقلیمی آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا مشرق و در عرض چندانکه در غایت درازی روز نیم ساعت تفاوت کند

اقلیم اول

و آن بزحل رفیع المحل متعلق ست و چون رنگش سیاه ازین جهت اکثری از مردمان این مقام سیه چرده میشوند مبدأ این اقلیم که از خط استوا ست اینجا درازی روز دوازده ساعت و نصف و ربع ساعت بود و عرض بلد دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از آنجا است که طول نهار سیزده ساعت باشد و عرض بلد شانزده درجه و نصف و ثمن از جملهٔ شهرهایش اکثری از ملک دکن مثل مدراس و حیدرآباد و ساحل میلبار و جزیره منبی و اکثری از بلاد یمن و چین و حبش و بلاد نوبه و ارم وغیره ست گویند ارم شهریست که شداد ابن عاد آن را بنا کرده و طول و عرض آن شهر دوازده فرسخ در دوازده فرسخ ست و در مدت پانصد سال بنای آن باتمام رسید و برای اهتمام این کار هزار کس کارفرما تعین نموده بود و هر کارفرما را صد

نائب و در اطاعت هر نائب هزار کس صناع تیز دست و سیصد هزار قصر دلفریب در آن
بنا کرده اند و خشت های آن جمله از زر و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران
و در انهار آن عوض سنگریزه پاره های یاقوت و زمرد و الماس انداخته بودند و دیگر انواع
تکلفات بکار برده که ذکر آن درین مختصر نمیگنجد بالجمله چون شهر ارم باتمام رسید شداد با سیصد
هزار کس متوجه آن شهر شد همین که بدر آن شهر وارد گردید صیحه از آسمان آمد و شداد و تمامی
مردمانش را هلاک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پوشیده است در اثر حروف در یکی از کتب
تواریخ قدما نوشته دیده که در زمان حکومت معاویه یکی از باشندگان بلاد عرب که در سیاحت
بیشه بود بدان مقام رسید و چیزی از یاقوت و زمرد که با خود آورده بود بمعاویه هدیه گذرانید
و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای یهود که بشرف اسلام مشرف شده در آن مجلس
حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بدانجا خواهد رسید
در توریت مذکور است العهدة علی الراوی

فائده

زحل که بر فلک هفتم است و اقلیم اول منسوب او است قطر وی چهار ده هزار و چهار صد و سی و پنج
فرسنگ است و جرم او یکصد و نود و یک بار و دو برابر زمین است و او در تاثیر نحس اکبر است و خانه
اصلی او جدی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه هبوط و وبال وی حمل و سرطان و جوزا و
اسد و از روز های هفتگانه روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا در سی سال یک دوره تمام میکند

اقلیم دویم

وآن بمشتري متعلق ست وچون رنگش صندلي ست ازين جهت مردم اين جا گندم گون ميشوند ومبدأ اين اقليم از آخر اقليم اول ست ونهار اطولش سيزده ساعت وربع ساعت باشد وعرض بيست درجه وربع وخمس واز جمله شهرهايش سائر ملك عرب وملك پيكو وآشام وملك بنگاله وقدري از هند وسورت وناكور ومليبار وغيره ست گويند بفاصله پانزده روز از مليبار جزيرة البيت خوشي آب وهوا واكثري از ساكنانش ماه طلعت وخورشيد لقا ميباشند مقام زنان برهنه ميگردند وهيچ لباس ندارند وهرقدر كه خواهند مردان را بشوهري گيرند ورسم آن جاست كه يكي بخانه ديگري رفته بازن وي مباشرت كند وشوهرش چون بخانه بيايد وكفش بيگانه را بر در بيند بازگردد واگر نه بيند بخانه درآيد

فائده

مشتري كه بر فلك ششمين ست واقليم دوم مسخر اوست قطر وي چهارده هزار وپانصد ونود وشش فرسنگ ست وجرم او يكصد وهشتاد وهشت برابر زمين ست واو در تأثير سعد اكبر ست وخانه اصلي وي قوس وحوت ودخانه شرف وي سرطان وخانه وبال وحضيض وي جوزا وسنبله وجدي واز روزهاي هفتگانه روز پنجشنبه بنام وي متعلق ست واو تقريبا بدوازده سال يك دوره تمام كند

اقليم سيوم

وآن به بهرام خون آشام متعلق ست وچون رنگش احمر ست ازين جهت اكثر مردمان اين اقليم سرخ پوست مي شوند ومبدأ آن از آخر اقليم دوم ست ونهار اطولش سيزده ساعت ونصف وربع ساعت باشد وعرضا بيست وهفت درجه ونيم واز جمله شهرهايش وسط ملك چين ست وملك

و ملک تبت و هند و زابل و سیستان و فارس و عراق عجم و عراق عرب بسیاری از ملک شمالی
بربر که طرابلس جا اسکندریه از آن ست گویند اسکندریه شهریست مشهور در بلاد مصر بقول بعضی
بانی آن اسکندر بن فیلقوس رومی ست که شاگرد ارسطو بوده و بعضی گویند اسکندر ذوالقرنین ست
و میان این هر دو زمان درازی گذشته ست با لجمله حکمای کامل در آن شهر بسیار بوده اند و مناره
بطلیوس که ارتفاع آن یکصد و بیست ذراع بود هم در آن جا ست و بر سر آن مناره آئینه بود که
نصب کرده بود که چون لشکر روم بقصد جنگ ایشان بیرون آمدی در آن آئینه مرئی شده یکی
از دانشمندان روم ولید بن عبد الملک را فریب داده که خزائن ملوک ماضیه در زیر این مناره
دفن کرده اند و او از غایت حماقت جمعی را با سکندریه فرستاد تا مناره را از پا در اندازند خزینه
خزینه برآرند چون نصف مناره را شکستند ومی نگریخت آن زمان دانستند که این مکر و
فریب وی از برای شکستن مناره بود و باز چندان که آنرا درست کردند اثر سابق در آن پیدا نشد

فائده

مریخ که بر فلک پنجمین ست و اقلیم سیوم مسخر او ست قطر وی سه هزار و هفتصد و لوزونیج فرسخ
و جرم او سه برابر زمین ست و او در تاثیر نحس اوسط ست و خانه اصلی وی حمل و عقرب و
خانه شرف و اوج وی جدی وانند و خانه وبال و هبوط وی سرطان و ثور و دلو و از روزهای
هفتگانه روز سه‌شنبه بنام وی متعلق ست و او تقریبا بیک سال و دو نیم او یک دوره تمام کند

اقلیم چهارم

و آن بآفتاب متعلق ست و چون رنگش طلائی ست ازین جهت رنگ مردمان این ملک سرخ

و مائل بزردي باشد و مبدأ اين اقليم از اخر اقليم سيوم ست و منهار اطولش چهارده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض سي ونه درجه و نصف و ثمن واز جمله شهرهائيش بقيه تبت و هند و ملک کشمير و کابل و قندهار و بقيه زابل و سيستان و ملک خراسان و مبدأ جرجان واذربايجان و گيلان و شروان و داغستان و تبرستان ست مخفي نماند که تبرستان نام ولايت مازندران ست وجه تسميه اش اينکه يکي از ملوک عجم را در زندان کنه کاران بسيار جمع شدند وزيرش مصلحت چنان ديد که آن جماعه را در بيابانے فرستاده شهري آباد نمايد و باطلاع ملک هم چنين بعمل آورد و بهر کس ازان گروه يک يک تبر حواله نمود تا اشجار آن بيابان را قطع نمايند ازين جهت آن مقام به تبرستان موسوم گرديد و عرب از اغلاطي حطي نويسند بالجمله تبرستان در زمان سابق بسيار معمور و اباد ان بود و درين عصر و زمان آباد ليش رو بکمي آورده اما از کثرت اشجار ميوه دار و طراوت بسيار مشابهت بملک بنگاله دارد و حاصلاتش بيشتر برنج و ابريشم ست و مردمان آن جا مثل اهل بنگاله ماهي و برنج را بغايت دوست دارند و اکثري از آن قوم در طريقه دوستي سخت بي مهر و سست پيمان و تحصيل اسباب معاشش ممتاز از مردم هندوستان

فائده

افتاب که بزبان چار مين ست و اقليم چارم منسوب اوست قطر وي هفده هزار و پانصد و سي و هشت فرسخ ست و جرم او سيصد و لبست و هشتش برابر جرم زمين ست واو در تاثير نه سعد ست و نه نحس و خانه اصلي وي اسد و خانه شرف وي حمل و خانه هبوط و وبال وي ميزان و قوس و دلو و از روزهاي هفتگانه روز يکشنبه بنام وي متعلق ست واو تقريبا بيک سال يک دوره تمام کند

اقلیم پنجم

و آن به زهره متعلق است و چون رنگش سفید مائل بسبزی است لذین جهت اکثری از مردمان این اقلیم
سفید پوست مائل بسبزی میشوند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم چهارم است و نهار اطولش چهارده
ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض سی و نه درجه و عشر درجه باشد و از جمله شهرهاش
بقیه چین که پکین پای تخت در آن است و قدری از ملک ماچین و بسیاری از ممالک روم که قسطنطنیه
در آن است و قدری از ممالک فرانسه و اسپانیول و پرتگال و ولایت کاشغر و سمرقند و ماوراء النهر
و بلخ و بخارا و اندجان و خوارزم است گویند خوارزم ولایتی است سرسبز که اطراف آن بیابان است
و جیحون از زیر قلعه اش روان و سبب آبادانیش را چنین نوشته اند که ملکی از ملوک باستانیان
بر جمعی خشم فرموده بموضعی که از آبادی آن بلاد دور بود فرستاد تا همانجا توطن اختیار نماید آن جماعت
در آن سرزمین رفته دل بر آفات نهادند و غریبانه دست بکاری بردند بعد چندی ملک تفحص احوال
ایشان نمود حاضران جواب دادند

منظوم

معلوم ما نشد که سرانجامشان چه رفت — وز تلخ و شور در قدح و جامشان چه رفت

ملک را رحم آمد و کسانی در یافت احوال ایشان فرستاد چون بدان موضع رسیدند دیدند که هیزم بسیاری
گرد آورده اند و اوقات به گوشت ماهی بریان میگذرانند چون بزبان آن قوم خوا نام گوشت ماهی است
و رزم نام هیزم بود از آن سبب آن مقام بخوارزم اشتهار یافت ملک چون بر کیفیت حال ایشان
مطلع گردید چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد زیرا که آن گروه نیز چهار صد نفر بودند و بعد از آن

توالد و تناسل از آنها حاصل شده عددشان از حد شمار درگذشت

فائده

زهره که بر فلک سیوم است و اقلیم پنجم مستقر اوست قطر وی نهصد و شصت فرسنخ است و جرم او بمقدار ثلث زمین است و او در تاثیر سعد اوسط است و خانهٔ اصلی وی ثور و میزان و خانهٔ شرف وی حوت و خانهٔ وبال و هبوط وی سنبله و حمل و عقرب و از روزهای هفتگانه روز جمعه بنام وی متعلق است و او نیز تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن بعطارد متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون میباشند و مبدأ این اقلیم از اخر اقلیم پنجم است و نهار اطولش پانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف و ثمن و از جمله شهرهایش وسط ممالک تاتار چین و ملک ماچین و بقیه توران و روم و اکثری از ملک فرانس و جزیره بلاد روس است مخفی نماند که اکثری از قوم روس عیسوی المذهب اند و گروه ایشان از همه گروه نصاری بزرگ تر است و اینها از اولاد روس بن یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند و این قوم را با رومیان عداوت موروثی است چنانچه لشکر کشیدن اسکندر رومی و رزم کردن وی با آن طائفه در سکندر نامه و دیگر کتب تواریخ مرقوم است بالجمله قوم روس همه سرخ مو بلند بالا و سپید اندام پهن بینی و تنگ چشم و فراخ سینه باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حلقه‌ها از طلا و نقره و چوب ساخته از بدو نشو و نمای بلوغت بر پستان بندند تا بکمال اعتدال مانده و کلان نشود و ازین جهت پستان‌های زنان اندیار بنهایت سخت

مدور و هوش ربای منبیدگان باشد و رسم آنجا است که تا شوهر صاحب هزار دینار نشود زنش
طوق طلائی در گلو نیندازد و میزان در آن دیار نیست به پیمانه وزن غله‌ها نمایند و پادشاه آن
سال و ماه و روز و شب در قصر خود که بسیار بلند و رفیع تر است بسر برد و گاهی از تخت پا بزمین نگذارد
و هرگاه اراده سواری مینماید اسپ را پیش تخت بیارند و او از بالای تخت بر اسپ سوار شود و وقت
فرود آمدن به دستور بالای تخت فرود آید و همچنین به حمام و بیت الخلا و غیره جاها از تخت بر هوا دار سوار
شده برود و تخت او مکلل بجواهر قیمتی و بسیار کلان باشد که سه چهار صد زن خوبصورت یمین و یسار
پادشاه بنشینند و چهار صد مرد سپاهی روز و شب برگرد آن تخت به پاسبانی مستعد باشند و در
پائین سریر بخوابند و با هر یک از این سپاهیان کنیزی باشد که او در روز و شب هرگاه خواسته باشد
روبروی مردمان با وی نزدیکی نماید و پادشاه نیز هرگاه رغبت کند با زنان خود قریب شود و درین
کار نزد آن قوم حجابی نیست و پادشاه بغیر از مقاربت با زنان و شراب خوردن و نشاط و بازی کردن
با انتظام ملکی و مالی سروکاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ معتبره مرقوم است که هرگاه کسی از
عوام آن قوم بیمار شود او را از شهر بیرون می برند و از ماکولات و مشروبات پیش او میگذارند و باز
از وی خبر نگیرند اگر صحت یافت بپای خود بخانه می آید و اگر بمرد و قفت وحوش و سباع میگردد اما
هرگاه یکی از عمائد بیمار شود به دستور او را بیرون شهر در خانه مختصری برانند و از ما یحتاج وی غافل نباشند
و چون بمیرد او را با زن او در آتش بسوزند و تفصیل این سوختن که مردم را بر حیرت افزاید بدین منوال است
که نعش مرده را ده روز در قبر بگذارند و مال وی را سه حصه سازند یک حصه از آن برای حفار نا (؟)
و یک حصه برای لباس و آرایش زن وی و یک حصه برای شراب و ما حضر که در دین و مد و رخوت (؟)

دوستان در خانهٔ وی جمع آمده میخورند و زن آن مرده که خواهد سوخت درین ده روز خود را
به لباس غیر مکمل آرایش میدهد و در محفل با یگانه و بیگانه نشسته شراب میخورد و اقربای او درین مدت
ده روز بر کناره دریا کشتی از چوب میسازند و در وسط آن کشتی گنبدی و اطراف آن قبه‌های
مختصر تیار می نمایند و درون و بیرون آن گنبد و قبه‌های با اطلس و دیبا مزین میسازند و روز دهم علی الصباح
با آرایش تمام بسر قبر آن مرده رفته مرده را از قبر برآرند و بر کناره دریا آورده نعش را در میان
گنبد وسطی بر بستر گذارند و از خویشان و اقارب دور و نزدیک در قبه اطراف بنشینند و دیگر خلایق
بسیار از مردان و زنان بالای کشتی و کناره دریا جمع شوند و سازها نوازند پس بعد آن زن با آرایش
و تجمل تمام بالای کشتی برآمده اول پای نعش شوهر خود را ببوسد بعد در یک یک از آن قبه‌های
اطراف درآید و اهالی قبه بپای تواضع برخاسته اول حمایل در گلویش بیندازند و قدری از شراب
بنوشانند بعد از آن بطوری مقاربت نمایند و بعد فراغ از مباشرت نام آن مرده را باواز بلند
گرفته بگویند که ای فلان این حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دوره
فراغت دست دهد خویشان و اقارب او سگی را دو پاره کرده در میان کشتی و خروسی دو نیم
کرده بیرون کشتی بدریا اندازند بعد از آن کسانیکه با آن زن مباشرت کرده اند از قبه‌ها
برآمده بر ساحل دریا فرود آیند و هر دو دست خود را فرش راه سازند تا آن زن پا بر کف
دست آنها گذاشته از کشتی بر ساحل آید آنزمان ماکیانی در دست وی دهند و او همچنان
پا بر کف دست گذاشته بالای کشتی رود و سر ماکیان را بریده بدریا و ماکیان را در کشتی اندازد و
و قدحی شراب بخورد و هر چه گفتنی باشد بمردمان بگوید و همچنین سه بار از کشتی فرود آید

و پا بر کف دست آن جماعه گذاشته بالای کشتی درود و پاره سیوی در قبه
شوهر خود درآید و در آن قبه شش کس از خویشان و نزدیکان متوفی از پیشتر
موجود و مهیا باشند همین که آن زن درون قبه درآمد دستش را گرفته برابر
مرده خوابانند و روی مرده را از کفن برآورده متوجه زن نمایند و آن شش نفر یکی
بعد دیگری در حضورش مجامعت کنند بعد از آن پیره زنی از قوم جلاد درون قبه رفته
بچهار کس از آن شش نفر بگوید تا دست و پای زن را محکم بگیرند و خود چادری که در
طول سه دراع باشد در گردن زن افکنده بدست دو کس دهد و ایشانرا نیز در تمام تاب
دهند تا آن زمان که جانش از بدن برآید پس همه مردان از کشتی فرود آمده کشتی را
آتش زنند و در آن وقت اگر باد تندی برخاسته آتش را مشتعل گرداند و خاکستر
پریشان سازد آن مرده را باعتقاد خود بهشتی دانند وگرنه از جمله اشقیا شمارند و دیگر رسم
آن قوم هست که هرگاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود حاکم هر دو خصم را حکم کند تا به
جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این گروه آنست که غلبه جز بطرف
حق نباشد اما راقم حروف از زبان محققین قوم بلغاری چنین دریافت نموده که این شعار
قوم روس در ایام پیشین بود و درین زمان نظر به طعن و طنز بسیاری ازین مراسم ترک نموده اند

فایده

عطارد که بر فلک دویمین هست و اقلیم ششم منسوب اوست قطر وی یکصد و نه فرسنگ ست
و جرم او یک بخش از دوازده هزار و هفتصد و شصت و نه بخش زمین هست و او دو تا شیر

نه سعد است و نه نحس و خانهٔ اصلی وی جوزا و خانهٔ شرف او سنبله و خانهٔ وبال و هبوط
وی حوت و قوس و از روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق است و او نیز فلک را
بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم هفتم

و آن بقمر متعلق است و چون رنگش ابیض مایل به صفرت است ازین جهت رنگ مردمان
این اقلیم در صفرت و بیاض می شود و مبدا این اقلیم از آخر اقلیم ششم است و نهار اطول
پانزده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض چهل و هفت درجه و خمس و وسطش جایی بود
که نهار نش شانزده ساعت باشد و عرض چهل و هشت درجه و نصف و ربع و ثمن و آخرش نزد
جمهور جایی بود که نهارش شانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض پنجاه و سه درجه و در این
اقلیم عمارت کمتر است چنانچه همگی بیست و سه شهر و دو کوه و چهل و نه دریا درین سرزمین واقع است
از انجمله بسیاری از ممالک دشت قبچاق و نصفی کمتر از ولایت قلماق و شروع سرحد جنوبی
ملک روس و ملک الیمان و ولندیز و قدری از جزیره انگلن است اما بر ارباب دانش و بینش
مخفی نماند که سوای این هفت اقلیم ملک های بسیار است بر همین ارض که اکثری از حکما آن را اعتبار
نه نموده اند معلوم نمیشود که ایشان را عدم اعتبار آن از کدام جهت بوده است چنانچه زمین شمالی
اقلیم هفتم که اطول نهار انجا از هفده ساعت تا بیست و سه و نیم ساعت است و بقیه ملک الیمان
و ولندیز و تمام ولایت دینامارک و باقی جزیره انگلن و دیگر جزائر بسیار شامل آنست و دیگر ممالک
جنوبی اقلیم اول که این را هم داخل تقسیم ربع مسکون نکرده اند و در آن انتهای جزیره سراندیب

و تمام جزیره کهاویپ و دیگر جزایر غیر معروف بسیار است و دیگر ممالک زیر خط استوا که شب و
روز در آن جا برابر است و در هر سال دو زمستان و دو تابستان و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزایر
نامی مشتمل جزیره سلیب و برنیو و جزیره تبادی و جزیره سمرت و اکثر ولایت حبش و در هند کیب
و قدری از بلاد فرانسیس است و دنیای نو موسوم به امریکا که بسعی و کوشش حکمای فرنگ پیدا شده خارج
از همه اینها است و آن سطحی است طرف مقابل سطح این زمین بنوعیکه فرضا اگر حجاب از میانه
برخیزد کف پای ما مردم بکف پای مردم آن جا ملصق گردد و احوال آن بر کسی از حکمای
سلف ظاهر نبود الا اینکه احتمالی میکردند که در طرف مقابل سطح این زمین سطحی از آب بر آمده
باشد بالجمله آگاه شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بذریعه کلمبس نام حکیمی بوده است و وی
اول کسی است که بر خواص سنگ مقناطیس مطلع گردید و قطب نما ساخت و در سال نهصد و
چهل و هفت هجری باعانت ملکه اسپانیول در امریکا رسید و از بلاد آن آنچه تا اکنون تحقیق شده
آمده بقدر دو حصه از سه حصه این ربع مسکون نشان میدهند و لون و رنگ مردم آن دیار و
درازی و کوتاهی قامت و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و دیگر اقسام غله و فواکه
و نتایج معدنیات از الماس و یاقوت و زمرد و زر و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا است
و از جمله شهرهای امریکه میکسکو و پیرو و چیلی و لیلانه و اسپانیوله و برازن و کناد است
و در بین شهرها با دیگر بلاد و اطراف و اکناف آن دخل صاحبان انگریز را از روی استقلال است
و فرانسیس و ولندیز و پرتکیز هم قدری از ممالک امریکا بتصرف خود دارند و باقی ملک
هنوز در دست مردم قدیم است و اینها در زمان سابق آلات حرب نداشتند اما حالا کم کم بشهر نشینی ام

فائده

قمر که بر فلک دنیاست و اقلیم هفتم هم منسوب اوست قطر وی هفتصد و سی و یک فرسنگ است
و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در تاثیر سعد اصغر است و خانه اصلی وی سرطان
و خانه شرف او ثور و خانه وبال و هبوط وی عقرب است و از روزهای هفتگانه روز دوشنبه تعلق بوی
متعلق است و او تقریباً در بیست و هشت روز و ثلث روز یک دور تمام کند و فلک ثوابت
بقول بطلمیوس در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند و به قول ابن اعلم به بیست و پنج هزار سال
و دویست سال یک دور تمام کند و بقول خواجه نصیر الدین طوسی به بیست و چهار هزار سال یک دور
تمام کند و اعظم ثوابت مرصوده دویست و بیست و دو برابر زمین است و اصغر ثوابت مرصوده
بیست و سه برابر زمین والله اعلم بالصواب

فائده

بر مطلعین حالات کره ارضی و سماوی مخفی و محتجب نماند که بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم چهل و
یک هزار و نهصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محدب فلک القمر که مقعر فلک عطارد باشد
از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و نهصد و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک عطارد که مقعر
فلک زهره باشد دویست و هفتاد و پنج هزار و سیصد و هشتاد فرسنگ است و بعد محدب
فلک زهره که مقعر فلک شمس است سه لک و چهل و هشت هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسنگ است
و بعد محدب فلک شمس که مقعر فلک مریخ باشد بیست و هشت لک و نهصد و سی و چهار
فرسنگ است و بعد محدب فلک مریخ که مقعر فلک مشتری است یک کرور و چهل و هفت لک

وهفتاد هزار و سیصد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک مشتری که مقعر فلک زحل را
باشد بیست و شش کرور و نوزده لک و نود و یک هزار و دوصد و پانزده فرسنگ است
و بعد محدب فلک زحل که مقعر فلک ثوابت باشد سی و شش کرور و پنج لک و نوزده هزار و
یکصد و هشتاد و هشت فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و
سه کرور و پانصد و بیست و چهار هزار و سیصد و نه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک
فلا یعلمه الا الله تعالی و هو اعلم بحقایق العالم

فایده

باید دانست که محیط هر دایره سه مثل قطر آن می‌باشد و کسری که اقل از سبع است و برای
تسهیل سبع قرار داده اند پس اگر قطر کوکب یا ارض را در سه و سبع ضرب کنند محیط آن
حاصل می‌شود و اگر بر سه و سبع قسمت نمایند خارج قسمت قطر باشد

فایده

بدان که حکما محیط هر دایره را به سیصد و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر هر دایره را
بصد و بیست و هر قسمی را درجه گویند و باز هر درجه را به شصت قسم متساوی بخش نمایند و هر یک را
دقیقه گویند و هم چنین ثانیه و ثالثه پس محیط دایره عظیمه بر زمین فرض کرده آن را نیز به سیصد و
شصت قسم متساوی قسمت نمایند و هر یک را درجه گویند و از روی حساب معلوم کرده اند
که در هر درجه بیست و پنج فرسنگ واقع می‌شود و این قول بطلمیوس است و بقولی بیست و دو فرسنگ
و باتفاق جمهور علما و اهل تجربه نوزده فرسنگ و دو تسع فرسنگ باشد پس در صورت

محیط دایره عظیمهٔ ارض هشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطروی دو هزار و چهارصد و چهل و پنج
فرسنگ و مساحت تمام روی زمین هشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و شش هزار و سیصد و
سی و شش فرسنگ است و مساحت معموره زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و هفتاد و شش هزار و
هفتصد و چهل فرسنگ است اکنون بر واقفین حال و مطلعین صدق مقال واضح و لایح میسازد
که اگرچه بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق هر ناحیه از بلاد ربع مسکون مملو از عجائب گوناگون
و غرائب بوقلمون است اما هیچ شهر و دیار به نزهت و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش
آن نمیرسد اگرچه درین عصر و زمان رونق هندوستان بنحویکه بود باقی نمانده ولیکن باز بحسن انتظام
انگریزان آنقدر خوبی دارد که در دیگر بلاد میسر نیست یکی از آن خوبیها این است که درین ملک
مسافران را از برداشتن بار ماکولات و مشروبات چنانچه در شهرهای عرب و عجم لازم افتد
احتیاجی نیست زیرا که در هر منزل و مقام آبهای خوشگوار و خوردنیهای نفیس و محل آسایش
مسافران و علف چارپایان موجود و مهیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از دزدان
و راهزنان نیست و سلسله آمد و رفت مترددین از صباح تا بشام منقطع نمیشود سیوم آنکه
موسم تابستان و زمستان سردی و گرمی هندوستان بنسبت به بلاد دیگر باعتدال و گوارندگی است
چهارم آنکه انبه و کیله و اناناس و کوله و ورای فواکه دیگر چنان اثمار لطیف این دیار است که هیچ
ثمری از اثمار حدیقه عالم به لذت و حلاوت آن نرسد پنجم آنکه هر شهرش از عمارات دلکشا و باغ
های روح افزا طرب خیز و هر قریه اش از چشمه های سیراب و مزروعات شاداب فرحت
انگیز ششم آنکه طعامهای نفیس و خوردنیهای لذیذه در هیچ بلاد مثل هندوستان نمیشود هفتم

انکه پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی اختلاط و نفاست مزاج انچه در خوبان هندیه نژادست در دیگر شهر و دیار از آن خبر بادست

کما قال الشاعر

چو کس نام نیکو ساعتی و خلخ | همه مغلوب چشم اند و ترکش رخ
ختایی تنگ چشم و لب سینه | مغل را چشم و بینی خود نه بینیه
لب تاتار خود خندان نباشد | ختن را هم نمک چندان نباشد
بمصر و روم هم سیمین خدانند | ولی چستی و چالاکی ندانند
شرف خوبان هندی را ازین است | که در هر موی ایشان صد ملک چین است
اگرچه بیشتر هندوستان زاد | بسبزی میزند چون سرو آزاد
ولی رنگ نکوتر رنگ سبز است | که زیب اختران زاو رنگ سبز است
لب زیبا کنیز سبز فام است | که صد چون سرو آزادش غلام است
برنگ سبز رحمت را سرشت است | که رنگ سبز پوشاک بهشت است
بهارست ارچه صد رنگ اندر ایام | بهار سبز دارد در جهان نام
کسانی کز فال فرخ خبر جویند | لب سبزی دمای خیر گویند

حالیا بر ارباب بصیرت مخفی نماند که چنانچه هندوستان در قالب ربع مسکون بمنزله روح در روان است دار السلطنت لکهنو با کمال شرف و جمال خوبی حسن نشاه هندوستان است چه اگر شهر ارم سواد لکهنو از نور پاشی و ضیا بخشی تیره شب هند را روز عالم افروز

نمیشود هند ظلمت نصیب از سیاه بختی همواره برنگ خال رخساره زنگی می بود حبذا
این دار السلطنت دلنشین و خورشا این خطهٔ محسود بهشت برین که هوایش نشاط انگیز است
و خاکش عنبر بیز بنفشه زار گردون در پیش صحرای پر بنفشه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر
در برابر خوبیهای مرغزار او شرمنده و منفعل صبحش بدلکشائی برنگ پیشانی روشن جبینان
شهره و شبهایش بهوا سیاهی مانند زلف عنبرین نازنینان سطر بستی کمین پایه قصور باغ و بوستانش
تو قصرهای بهشت برین شهرت یافته و حوران جنت از نظارهٔ نرگس نیم باز کیفی چشمانش
مانند بسرمست جام سرور ملاحت نمک خوار حسن سبز خطانش صباحت مصحف بکف
ز جمال ساده رخانش و در هر طرف پاره های جادو نگاهی جلوه گر و در سر جا بنش کج کلاهی
انجم سپاهی در نظر گلزار بهشت از روضهٔ حسن بتان روائی و نزاهت برگ گل از صفحه
رخسار بتان کنایتی تا ملیحان سبز فام لکهنو علم شهرت و خوبی برافراختند صبیحان عرب و عجم
دفتر حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

راقمه

چنین شهر دلکش ندیده است کس ‌ ‌ ‌ گلستان جنت همین است و بس
هر آن گل که در وی کشاید نظر ‌ ‌ ‌ بود از گل خلد بسی تازه تر
بهر کوچه اش نرگس و سنبل است ‌ ‌ ‌ بهر برزنش یاسمین و گل است
بهار از چمن های این بوستان ‌ ‌ ‌ بهر سو برد رنگ و بو ارمغان
ز بس هست نشو و نما را وطن ‌ ‌ ‌ ز هر رو بالیده بر خویشتن

درین شهر کس همدم ناله نیست
زداغی اثر بر دل لاله نیست

غباری ندارد درو سینهٔ
صفا راست هر سینه گنجینهٔ

بود نام اندوه زین ملک کم
مگر خاک این سبت از جای جم

بهر گوشه اش ساقیی خوش خرام
بچنگ زمینی ساغری مدام

صراحی یکی سرو این گلشن ست
که در سایه اش عیش را مسکن ست

کسی کو در آید باین سر زمین
شود با تمنای دل همنشین

بوجی بخت و اقبال رو آورد
طرب مژده از چار سو آورد

فلک بگذرد از سر داوری
کند اخترش کار نیک اختری

و برای کسب دقائق علوم هر کوچه و برزن این شهر دلپذیر دبستان دانش افروزی و برای دریافت حقائق فنون هر گوشه و محله این بلد جنت نظیر مکتب خرد آموزی علمای این دار السلطنت در فضل و کمال از سائر فضلای دیگر بلاد ممتاز و شعرای این بیت الخلافت از بلند پایگی دستگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز ناطقه معجز بیانان پارسی زبان و قوت سحر سنجان عربی لسان لسان ستایش و ثنای این ارباب فضل و کمالات بهزار عذر مسموع قاصر و صدق این دعوی از نهایت ظهور این معنی کالشمس فی النهار ظاهر و باهر اما این همه فضیلت و وقار و جامعیت و اعتبار شهر مینو سواد لکهنو که خامه مدحت نگار و قلم نثره نثار متصدی گذارش آن گردید اگر غور و تامل بکار رود و بدیده تحقیق نظر کرده شود محض بهمین ذات بابرکات حضرت شاهنشاه والاصفات

معدن فیوض و حسنات گوهر شاهوار دریای خلافت و کامگاری نخل برومند حدیقهٔ شهی و جهانداری شمع جهان افروز قصر عظمت و جلال سرو سرافراز جویبار دولت بی زوال قبلهٔ سلاطین حشمت آیین کعبهٔ خواقین با عز و تمکین صاحب نگین و تاج و تخت خداوند طالع و اقبال و بخت حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی است

منظوم

بقیت رهین الدهر ترعاک دائما ولازلت فی صدر الخلافة قائما

زهی شهریار کامکار و خوش خسرو بلند مرتبهٔ عالی وقار که وجود باجودش آیهٔ رحمت پروردگار است ذات با برکاتش سایهٔ حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چار بالش عناصر تکیه گاه اجسام ساخته بوجود چنین صاحب دولتی سریر عرش نظیر شهریاری را ننواخته و تا صدای پنج نوبت سلطان قدر غلغلهٔ اقتدار در شش جهت گنبد افلاک انداخته هیچ شاهی مانند وی در عرصهٔ عالم علم همت نیفراخته بکف سحاب آثار دریا نوال نقش کرم حاتم و یحیی را از صفحهٔ روزگار شسته و ازین شیوهٔ برگزیده هرگز آوازه و شهرت نجسته از سلاطین ماضی هیچ یکی خزائن از عدم پرداخت و سخاوت بیدریغش بر خلاف آن پرداخت یعنی حاصل بحر و کان را بمستحقان عنایت فرموده و از متاع خیر و نکوئی ذخیرهٔ آخرت فراهم نموده الحق هرکه مثل این هیچ صادق و معتقد تسند واثق وفور انعام و کثرت بخشش آن حضرت عالیمقام را بچشم خود معاینه نموده میداند که این کلام صداقت نظام از شائبهٔ غلو و اغراق بری است و مبرا از تکلفات

سخنوری

منظوم

فروغ صبح اول چون دروغ است	چو شمع صبحگاهی صبح بی‌فروغ است
چو صدقی هست صبح راستین را	منور میکند روی زمین را

امید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الآفاق چنان است که این خسرو دوران و فخر زمین و زمان و خداوند طبقات انسان را با عز ابدی و سلطنت سرمدی از جمیع سلاطین عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالش را در آتش یاس و ناکامی مبتلای سوز و گداز داراد بحرمت النبی و آله الامجاد

لوای حیرت برافراختن در فضای سینه صاحب نظران تماشات
تعجب بلند ساختن در فسحت ضمائر والا نگهبان بگذارش عجایب و
غرائب ممالک محروسه حضرت خاقان سکندرشان دارادربان
و برخی از نوادر بلاد و امصار دوران

ژرف نگهبان دوربین و والا نظران دانش آیین که بدیده اعتبار بنیوع جمال بدایع مصنوعات و تماشای جلوه عجایب مخلوقات از نیکوی سپهر پابند و بر وجه احسن پی بشناسند که دست قدرت الهی بخامه ارادت و کلک مشیت چندان نقوش غریبه و رقوم عجیبه بر بر لوح امکان نگاشته که دیده تفکر نظارگیان را سرمه آلود حیرت مینماید و چشم بینائی صاحب نظران را کحل الجواهر تحقیق بر نور و ضیای افزاید اما کوتاه نظران تیره

باطن که باصره دانش و حدقه ادراک شان از نور و ضیای فکرت بی بهره است چشم اعتبار بتماشای جمال این نشو لهذا انجمن آفرینش نگشوده و یک چند در این نشاء رعنا نیز سرخوش باده غفلت و نادانی بوده بر بستر عدم غنوده اند

منظوم

نبرده پی بتحقیقت ازین جهان رفتند	چنانکه آمده بودند از جهان رفتند
هزار شاهد معنی است جلوه گر ز دو سو	ولیک بی بصران غافل از میان رفتند

و بیدار دلان حقایق آگاه و روشن ضمیران معارف انتباه برای غنوده چشمان شکرین خواب لطالب والیقاظ خواب آلودگان فرش جهالت از نوادر بلاد و امصار مجلدات ساخته اند و کتب مطوله پرداخته

منظوم

نگر و بین که بسینه نظر ماهی تأمل | هر ذره خاک آیینه مهرنمایی است

اما آنچه در تالیفات پیشینیان از عجایب و غرایب آفاق مرقوم و مسطور است چون اکثر از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعاده نموده اند ازین جهت بسبب کثرت شیوع و شنید شهرت نه مستمعان را اسباب عبرت و ندرت بر ساحت ضمیر می بارد و نه نشنوندگان را گوش هوش گشوده و بر دیده تعجب و حیرت می آرد بلکه در رنگ سایر افسانه های افسون طراز منتج گران خواب غفلت شده دیده عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شیون حکمت باز میدارد و الحق راست گفته اند

نظم

مگر گرچه سهو است باشد | طبیعت را علل انگیز باشد

ازین جهت مصنف این نامه خجسته نگاری یعنی اختر خاکسار که چشم اندیشه و دیدهٔ فکرش پیوسته بر جمال آنچه به پای قدرت ایزدی بازست و پیشانی دل وجبههٔ اخلاصش همواره بر زمین عجز و نیاز با خود چنین قرار داد که چون شاهد زیباطلعت این کتاب فرخنده القاب بزیور محامد و مناقب خسرو عالیجناب خداوندگان عالمیان مآب قبلهٔ کون و مکان مرشد اهل ایمان سریر آرای هندوستان حضرت سیدنا و مولانا ابوالظفر معزالدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی راست دولته بخزید النعم وطالت مدته فی نشر آثار الکرم زیب ابدی و زینت سرمدی یافته اولی و انسب چنان می نماید که اول آنچه از عجایب و غرایب هندوستان از زبان ثقات بگوش خود شنیده و بچشم خود دیده بضبط تحریر در آرد و بعد از آن بتسوید برخی از نوادر دیگر بلاد و امصار که در اکثر کتب مرقوم و مسطور است همت برگمارد تا دانایان آنچه به کارخانهٔ ابداع را بر تعجب افزاید و نظارگیان این طلسم خانهٔ اختراع را کمال حیرت رو نماید

نظم

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدیعه

میرزا محمد جعفر مرحوم که یکی از صلحای دارالسلطنت لکهنو بودند روزی از زبان والد ماجد

خود بیشین راقم حروف نقل میفرمودند که در عهد حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان
صفدر جنگ بر واقعه نویسی درین شهر ارم سواد متصل سرای سعادتخان مکتبی بود و بسبب اکثر
جمعی از سیمبران گل اندام و ... تماشای نشست و خرام آن دلبستان را مستجمع خود رشک نگارستان
و غیرت انجمن چین و روضه رضوان میداشتند اکثری از نظارگیان حسن و جمال پی در پی بدریوزه اشتیاق ازانجا
بدان مقام دلکش می آمدند اتفاقا روزی نوخاسته سرو سهی که نشست و قامتش با کمال
پاکیزگی و صباحت از حدیقه جان رسته بود در آن مجمع وارد گردید همین که نظرش بر بهشت
عارض این گلعذاران هوش ربا افتاد مانند آدم از جنت سلامت دل به تحفه آباد ملامت
نهاد و خار اضطراب بدامن دلش آویخت و خار خار شیفتگی خشک بغیر آرامی بر بستر بالش ریخت

منظوم

بازدل جای گل ویرانگی پر کرده است | دیده ام از گریه آسیب تازه در جگر کرده است

آن دل شکسته خود باخته را چون تعلق خاطر بسر سیه هر روز جزو چند از کتاب گلستان در
بغل گرفته بدبستان می آمد و به بهانه خواندن سبق آیات خط و خال از مصحف رخسار خوبان
با غنج و دلال مطالعه مینمود و کودکان دلستان نیز او را واله و شیدا و آشفته ادا دیده غمزه های
و حرکات عجیب نسبت باو ظاهر میساختند و آن مجروح تیغ محبت را نشانه سهام بلا کرده
صید دلش را به سنان نگاه می انداختند و هرگاه کسی از مسکن و حال آن شوریده احوال
سوال مینمود جواب میداد که در حوالی شهر چار باغی و در دل فراغی و از ساقی روزگار لبریز
باده نشاط ایاغی دارم قصه مختصر چندی بر آن تیره روزگار بدین وتیره بگذشت

رمزی معلم دلستان که سیرمان گرد شهرستان علایق بود و در فن عاشقی بر اشنان و
اقران فایق بطریق مزاح و طیبت بآن نوسبق مدرسگاه عشق و محبت گفت که اهل مکتب
سیر گلگشت گلستان تو دارند و برای تماشای باغ دلستان تو چه شود اگر یاران را تا به
منزل و مقام خود ببری و زمانی لب خود انبساط بگستری جوان از این مقوله اظهار
مسرت و رضا و مانی نموده گفت فردا که روز آدینه است اگر قدم رنجه فرمائید همانا کلبه احزان
مرا القدوم فرحت لزوم یوسفستان نمائید

منظوم

گر قدم رنجه کنی جانب کاشانه ما	رشک فردوس شود از قدمت خانه ما

روز دیگر معلم با طفلان سیمین بر ستم ایجاد و کودکان پری پیکر حور نژاد بعزم تماشای
منزل گاه جوان قدم در طریق مقصود نهادند چون از شهر یک فرسنگ راه رفتند و
اثری از باغ و عمارت ظاهر نگشت یاران ستم ظریف از سنگ دلی آن پاکیزه گوهر را
زیر سنگباران ملامت گرفتند و گرد سرزنش بر فرق حال او ریختند اما آلایش جوانی
صاف نهاد هرگز غبار آلود ملال نشد مصقله عجز و نیاز زنگ کسالت از مرآت خاطر
رفیقان می زدود تا آنکه صحرای وسیعی بنظر درآمد و جوان قدمی چند پیش رفته دو پاره
چوب به هم رسانید و دو تا را بجای در باز و در زمین خلانید و یکی را بر بالای هر دو
گذاشته صورت دروازه نمودار کرد ما نیز در رفتار از آن در آمده و به شهرستانی رسیدیم و
حیرت رسانید یعنی همین که قدم به درون در گذاشتند دیدند که حصار بلندی پیدا است

و از ایشان طرفه معموره هویدا آمد بانان و حارسان بر در نشسته و باب درآمد و برآمد
بر روی جهانیان بسته جوان را دیده پیش دویدند و شرائط خدمت و بندگی تقدیم
رسانیدند چون دهه گامی پیشتر رفتند رسته بازاری در نهایت وسعت و صفا که تماشا نیز
مرئی گشت و بهر دو جانب آن عمارات عالیه و منازل سپهر افزا آن قدر بنظر در آمد که
مهندسان تخته خاک از شمار آن تمام آیند و محاسبان دفتر خانه افلاک از تعداد
آن بعجز گرایند یاران بهر منزلی و مقام که میرسیدند بصد جان مایل و مفتون شده چون
مردم چشم قدم از آن خانه بیرون نمیگذاشتند و جوان با فسون و افسانه و نیرنگهای جادوانه
ایشان را از هر منزل میگذرانید تا آنکه بباغی رسیدند که در دلربائیش بر روی هواداران
برنگ گل شاداب همه تن باز و چمنهای جانفزائیش بسبزی با سبزه زار فلک در غرور
ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران بساط مسرت و انبساط گسترانید و آلات
سرود و ادوات سرور مهیا گردانید یکطرف غلامان حورنژاد و پری پیکران کرشمه ایجاد
حاضر آمده کمر بخدمت بستند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار با ساز
طرب و جام نشاط بزانوی تواضع نشستند بخار بخور مجمرها بدماغ هوا پیچید و شمیم مشک و
عنبر مشام فلک را معطر گردانید فواکه گوناگون از حد و شمار افزون و نان خورشهای
نفیس از دائره وهم و قیاس بیرون آنچه در اندیشه آید موجود و پیدا بلکه هر چه در وهم و
گمان نیاید آماده و مهیا یاران در آن قصر پر انبساط داد عیش و نشاط داده غبار غم از
ساحت دلها رفتند و خانمان خود را خیر باد گفتند جوان دانست که بیرون آمدن اینها از آن

منازل از خود تستعدی است حیله ها ساخته و نیرنگ ها پرداخته از آنجا بر آورده و خود چراغ پری را از نظر غائب گرده یاران چون از آن شهر جنت نشان بر آمدند نه از در حصار خبری یافتند و نه از آن قصر و گلزار اثری ناچار متحیر و متعجب طرف خانه های خود مراجعت نموده و سالهای دراز حیرت زده بو العجبی های قدرت الهی بوده در یاد آن مکان محسود روضه رضوان طریق حسرت می پیمودند

بدیعه

بنده یکی نقل سفر سورت کرده با دار السلطنت لکهنو با شخص جهان دیده ربع مسکون گردیده اتفاق ملاقات افتاد دیدم که در بازوی راست او اثر زخمی مانند حلقه نمایان بود نشانه آن جراحت شگرف چراغ حیرت در کاشانه دلم افروخته . دیده و بیداری عقل ذره واری ... تفحص و تامل بکار بردم هیچ به دریافت نیامد ناچار از وی استفسار احوال نمودم مو... گرد هرگز لب بجواب نکشود و این معنی زیاده تر بر حیرت و استعجاب من افزود تا آنکه شبی در مجلسی که چون خلوت کده باطن ارباب حال از خس و خاشاک اغیار مصفا بود و ما را با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین بسی لآلی نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر بساحل نطق افتاد چون رفع حجاب شد و هنگامه مکالمه گرمی پذیرفت من بخواهش بسیار در باب بیشمار از آن زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا خیلی غریب است و مستمعان را بر سر انکار می آرد از این جهت زبان را به بیان آن آشنا کرده نمی شود اما ترا چون در کشف این اسرار اصرار بسیاری بینم بجز گذارشش چاره ندارم .

مصرع

بشنو ای جویای اخبار شگرف

که ما دو برادر بودیم و همواره اوقات بشغل تجارت صرف می نمودیم نوبتی سفر دریا اختیار نموده شد و در آن سفر عجایب بسیار بنظر اعتبار درآمد ناگاه بحسب خواهش تقدیر کشتی ما به تندباد حوادث تلاطم امواج تباهی شد ما و چند کس از اهل کشتی بمحنت بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته بجزیره افتادیم گذربانان و مستحفظان آن جزیره ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یگان یگان را می طلبید و از حکیمی که در پهلوی وی نشسته بود می پرسید که این شخص بکاری آید یا نه حکیم انکار می نمود تا نوبت به برادر من رسید و حکیم چون او را بنظر دید بپادشاه گفت که این جوان سزاوار آن کار است پادشاه مرا و برادر مرا نگاه داشته سایر اهل کشتی را رقم آزادی داد و مرا در خلوت طلبید مهربانی بسیار فرمود و گفت اگر رضا دهی و آزرده نگردی برادر ترا برای کاری اختیار نمایم منکه از حقیقت حال مطلع نبودم رضا دادم پادشاه خوش وقت شد زر و لآلی بسیار و جواهر بیشمار بدامن امید من ریخت و برادر مرا حواله حکیم نمود و حکیم تا چهل روز باغذیه غریبه و ادویه عجیبه او را پرورش داد و درین مدت پادشاه هر روز مرا در خدمت خود طلبید بگونه گونه تفقدی نواخت و ساعت بساعت بمراعات احوال من می پرداخت چون یک اربعین برین منوال گذشت حکیم در خدمت ملک حاضر آمد ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شده پادشاه مرا طلب فرموده و مشعل

انواع الطاف واقسام مهربانی نموده گفت که برادرت را امروز میکشم باید که قرین غم و الم نشوی و هیچ دغدغه و تشویش بخاطر جا ندهی که در چند روز باز او را زنده خواهی دید و از گلشن وصالش گل آرزو خواهی چید من ازین مقوله رایت تعجب افراشتم اما جز سلوک طریق رضا و تسلیم چاره نداشتم بالجمله پس از ساعتی حکیم برادر مرا همراه آورد

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته بر دلم داغ جدایی سوخته

و باشاره سلطان نطعی انداختند و تیغ و طشت حاضر ساختند و برادر مرا خوابانیده به تیغ بیداد گلویش را بریدند و احتیاط فراوان بکار بردند تا قطرهٔ از خون وی ضایع نگردد و پس جسد او را در نطعی پیچیده با طشت پر خون از مجلس بیرون بردند و مرا طرفه حالتی دست داد که نه طاقت و یارای خموشی بود و نه قوت و قدرت خروش گاه با بخت نیک بر در ستیز بودم و گاه با طالع قوی ضعیف در آویز بادشاه بر لحظه متوجه احوال من شده بانواع دلجوئی و مدارات نوازش میفرمود و هر زمان بر زبان شفقت میگذرانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید و من مستغرق دریای حیرت میشدم و به بحر اندیشه فرو میرفتم که آیا چگونه گوهر مقصود بدست آید و مرده را زندگانی چسان رو نماید قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت بادشاه مرا طلب داشته فرمود که اگر میل ملاقات برادر داری با من بیا من باستماع این نوید

از یک دل هزار دل شده پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم
و پادشاه افتادم و اینها از چار دیوار شهر برآمده بجایی رسیدند که بدان مقام عمارت
بزرگی برپا بود پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و بمن گفتند که مراد
تو درین خانه هست اگر میخواهی از بیرون در او را ببین اما اندرون خانه پا مگذار وگرنه
زحمت بسیار خواهی دید و رنج بیشمار خواهی کشید من از رخنهٔ در چون ملاحظه کردم خانه
دیدم مملو باقسام جواهر و انواع نفائس و در وسط آن خانه کرسی مرصعی نهاده و برادرم
شمشیری در دست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش نائرهٔ شوق در کانون دلم
مشتعل گردید و هوای اشتیاق در اهتزاز آمد در آن حال پر اضطراب خواستم که خود را
بدو رسانم پادشاه و حکیم زبان باندرز گشودند و از درآمدن بدرون خانه مرا منع نمودند
و چون دلم که تشنهٔ زلال وصال بود بیک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فراوان
بکار بردم آنها ناچار شده رخصت دادند و درهای هزاران محنت بر روی حال من گشادند
و من همین که در آن طلسم خانه درآمدم تمثال برادرم که بر کرسی زرنگار تکیه داشت شمشیر علم
کرده بر من حمله آورد و بیک ضرب دست مرا از شانه جدا ساخت و من بهزار تشویش
خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک هلاک افتاده می طپیدم
حکیم دست بریدهٔ مرا از توی خانه بدر آورده بر بازوی من وصل نمود و روغنی بر آن مالیده
با پارچه محکم بست و دیگر روز استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر ساحت
خاطر من تافت .

مصرع

این زخم تیغ آن ستمگر نامهربان ماست

و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت رخصت ارزانی فرمود و جمعی را همراه من کرد تا در عرض یک ماه کوه های دشوار گذار پیموده و نشیب و فراز بسیار طی نموده به بعضی از ولایه مغرب رسانیدند و از آنجا برو بحر بدین ناحیه رسیدم

نظم

کار یکه مرا فتاد با یار عزیز — بس قصه مشکل است و بس حرف عجیب

بریه

ملا ابراهیم متوطن تتهه که از افاضل زمان و ادبای دوران بود و در اوائل حال بر خدمت حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان بهادر صفدر جنگ بر واقعه نگاری میپرداخت و در آخر انزوا گزیده متوکلانه میگذرانید وی در سوانح خود می نویسد که روزی گذرم در خدمت شیخ میرک افتاد در آن هنگام مجلس او از علمای اعلام و اکابر کرام آراستگی تمام داشت ناگاه شخصی بلباس محقر و بر دستار کهنه بر سر وار د شد شیخ میرک در اکرام و احترام او مراتب افراط بتقدیم رسانید و آن عزیز ساعتی نشسته مرخص شد و شیخ بهنگام رخصت تا صف نعال مشایعت نموده او را وداع فرمود حضار مجلس این همه توجه شیخ در خور قدر و مرتبه وی ندانسته استفسار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است و با خبر و بادشاه اجنه او را مسخر است و فرمان بر من این سخن بدرنگ نشنیده زود از مجلس

برخاستم و در راه خود را بخدمت وی رسانیده نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن عزیز از
منزل خود نشان داده بشتابان آمده و گفت هر روز که خواسته باشید غریبخانه را بشرف
قدوم مشرف سازید تا بفراغ بال و جمع خاطر صحبت داشته آید من بعد دو سه روز بی
باسیا آنکه شاید از عجائب و غرائب چیزی دیده و شنیده شود بخانه اش رفتم و او خبر شنیده
از قصری که خلوت کده اش بود فرود آمد تواضع بسیار نمود و التماس کرد که بنده کاری
دارم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا بر آمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند
و در بر روی اغیار بسته مرا دیده برخاستند و استقبال کرده بتعظیم تمام در صدر مجلس جا دادند
و شخصی از آن جماعه کتاب مطول در میان آورد و اتفاقاً در آن دو سه روز طالب علمی که
پیشش من مطول تکرار میکرد و در بر ملا سعد الدین اعتراض قوی داشت آن شخص مطول
را بر آورده از همان بحث سخن آغاز کرد و مناظره بطول انجامید و من نیز مناسب
مقام دخل میکردم غرض تحقیقات ارجمند و نکات دلپسند از آن جماعه استماع نمودم
و قریب بچهار ساعت نجومی هنگامه مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدا شد و این جماعه
برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیازمندی بسرعت از همه پیشتر
شیخ را دریافتم شیخ گفت خیلی تصدیع کشیدید و تا دیری انتظار بردید گفتم بار سی
از صحبت این عزیزان حظ وافر اندوختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود افروختم
شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و اهمه مستولی شد مرا
بلرزه در آورد و از خوف و دهشت قریب بود که طائر روح قفس عنصری را تهی کند شیخ

تبسم کنان مارا در آغوش عاطفت کشید و قدری آب طلبید و عا بر آن دم کرده بر سر و روی من پاشید و از آن وسوسه و خوف نجات بخشید

بدیعه

یکی از دوستان راقم حروف در سوانح خود می آرد که در هنگام طالب علمی با خورشید پسری سر و سری داشتم و همواره تخم آرزوی او در مزرع دل میکاشتم و دل آشوب طلب چنان باو تعلق گرفته بود که اگر ساعتی از قرب وصال او محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در بر طپیدی نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در راه اولین مرحله گذاشتم رنج فراق صبر و طاقت را وداع نمود و درد جدائی تاب و توان را خیر باد گفت افتان و خیزان چون بمنزل پیوستم از کار بیکار و از خود بیخود شدم روزها در بیقراری بسر کردی و شبها در ناله و زاری تقضا با درویشی دو چار من شده و او چون در روی من نگریست گفت ای عزیز مگر مایل کدام شیرین شمائلی که این همه از خود غاسیلی من بفحوای اینکه

مصرع

عاشقی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

ماجرای خود بادی گفتم و در پای اشک را بمثقب مژگان سفتم درویش از جای اقامت من پرسید گفتم در فلان محله و فلان مقام فرود آمده ام زچون کاکل عنبرین شاید شب نیم تا به شود منتظر مقدم فقیر خواهی بود من اگرچه این سخن را از جمله خرافات پنداشتم اما بفحوای الغریق یتشبث بکل حشیش والمتسلی بالبلیة یرجو النجات من کل عزیز و ذلیل

بر حسب وعده وی در خانه خود را بر رنگ دیو مستان باز داشتم چون نیمه از شب در گذشت رفیقان همه مست و مخمور باده خراب شده چادر غفلت بر رو کشیدند و پاسبانان و نگهبانان بمقام خود آرمیدند اما آتش شوقم همچنان از کانون سینه آماده مشتعله شدن بود و دل بیتاب بر آن شعله سینه آسا گرم طپیدن

منظم

چشمم آن دم شررفشان بود	جان تیر فراق را نشان بود
طوفان سرشک جوشش سینه	سیلاب جنون خروشش سینه

ناگاه دری از غیب گشودند و روی شاهد مراد بمن نمودند یعنی آن درویش نورانی کیش چون هاتف غیبی از در درآمد و بچپ و راست نظر انداخته تفحص از من نمود منکه بدیدن جمال با کمالش راهی بکوچه امید یافتم فوراً قدم از سر ساخته باستقبال وی شتافتم و به تعظیم تمام آورده بر جای خودش نشاندم و روبروی وی زانوی ادب ته کرده نشستم درویش را بر حال زار من رحم آمده فرمود آیا میخواهی که دولت وصال معشوق در همین ساعت میسر آید و زمان دوری و ایام مهجوری بسر آید من ازین نوید حیرت افزا متعجب شده التماس نمودم که ای گره‌کشای بسته کاران چگونه میتواند شد که شخصی از فاصله صد کروه راه دریک دم بدین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجایب و غرایب را بر چنین کارها قادر نمیدانی که حرف تعجب و حیرت از لوح نادانی میخوانی این سخن بر زبان بود که آن ماه خورشید رخسار که دلم ذره صفت در هوای وصال او بپرواز بود

ودیدم در راه خیال وی فرشش پا انداز بار روی پرانوار وکاکل مشکبار از مطلع خانه
این خاکسار تیره روزگار طلوع نمود درویش از مقدم او اظهار بشاشت فرموده بپایه
تواضع قدمی چند پیش رفت ودست آن نازنین را گرفته بدست این دست از پا گم کرده
سپرد وخود به بهانه استنجا از خانه برآمد مانند پری از نظر غائب گردید وآن مهر سپهر حسن
وجمال تمام آن شب زیب آغوش من بوده به پرتو رخسار مطلع الانوار خود کاشانه
تمنای مرا منور داشت وبشمائم طره تابدار مشام جان ودماغ آرزو را معطر چون سپیده
سحری دمیدن آغاز کرد آن یار غمگسار بر زبان شکر گذار گذرانید که از بیداری های بسیار
نوع خواب بر شبستان دماغت مستولی شده امشب که یک دو دم سر بر بالین راحت
گذاری یعنی بر زانوی من تکیه زده ثمر آرزو از نخل حیات برداری من بتقریب آن دلبر
فسون ساز مانند بخت خود در خواب رفتم وبعد زمان دراز چون از طلوع مواکب سلطان
کواکب بیدار گشتم نه از آن ماه مهر آثار اثری دیدم ونه از آن مونس شبهای تار خبری
شنیدم سر بگریبان تامل بردم ودر بحر تفکر فرو شدم

مصرع

مکان یار که منزلگه دل تفته غم اوست

بی رخصت من کجا رفت آیا در حال جوشش شوق وطغیان آرزو ادای فارجی از من دیده
برنجید وراه منزل خود گرفت یا پی تفریح طبع گلگشت از خانه بیرون شتافت ازوقت
بخاطر گذشت که چون بکوچه وبرزن این مقام پی نابلدست مبادا راه غلط کرده در تردد

افتد زود از بستر برخاستم و قدم در وادی تلاش نهادم اما چندانکه جستجو بکار بردم
اثری از وی در تمام شهر ندیدم قلق و اضطراب بر من غلبه آورده بسیر و یار راه وطن گرفتم
چون بعد چند روز بمقصد پیوستم اول بسر منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
گفتند که آن گل این زمان بر بستر آسایش غنوده ست و هنوز مانند غنچه چشم از خواب
باز نگشوده زمانی توقف نمودم و بپای شوق راه انتظار پیمودم ناگاه آن ماه اوج دلبری
چون مهر درخشان از مطلع خانه پر شوکت و شان طلوع نمود همین که نظرش بر من خاکسار
افتاد دویده و بکمال محبت هر دو دست خود را حمائل گردن من ساخت و گفت ای
ننگ دودمان عاشقی حرف بیوفائی از معشوقان شنیده ام نه از عاشقان و شیوه دل
آزاری از دلربایان دیده ام نه از دل دادگان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من
کناره گرفتی آخر بگو چندین مدت کجا بودی و با کدام نازنین جام وصلت پیمودی جانا
دلبر خوشنماتری از من برگزیدی که بگفته آن غزال رعنا چون آهوی وحشی از من
رسیدی گفتم جان من اگرچه باضطرار بی اطلاع شما بسفر رفتم اما الحمد که در آنجا نیز
بهمین توجه صاحب کمالی بدیدار فائض الانوار شما مشرف شدم و آن شب که در صحبت با
بهجت شما بعیش و نشاط گذشت کیفیت آن تا زنده ام فراموش نتوانم کرد و شکر
الطاف و عنایات شما را یکی از هزار ادا نمی توانم نمود پس باستماع این سخن متحیر شده
گفت ای دردمند چه میگوئی و ازین افترا چه فائده میجوئی من از حین رفتن تو تا امروز
هرگز قدم از خانه بیرون نگذاشته ام و بهیچ طرفی لوای عزیمت نیفراشته مرا ازین

مقوله کمال تعجب دست داد و حالم در طرفه گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران که این چه بازی بود	سپهر حیرت چه کارسازی بود
دل بدریای بیجود افتاد	رشته عقل و دانش از کف داد

بدیعه

میر محمد جعفر شوستری مرحوم که از ساکنان لکهنو بودند روزی با راقم حروف از زبان والد مغفور خود نقل میفرمودند که شبی در طهران تحلیل خانه سعلی من و جمعی از منصب داران صحبت داشتیم که ناگاه بزرگی از اولاد امجاد شیخ بهاء الدین عاملی که در علم طلسم طاق بود و مقرب بارگاه سلطان سلاطین آفاق بر رسم معهود خود نزدیک بخوابگاه مقدس آمده کرد اکرده بنماز ایستاد چون از شب قریب به دو پاس گذشت برلب حوضی که من و یاران بدانمقام نشسته بودیم تشریف آورده تجدید طهارت نمود و خواست که بجای خود رفته بعبادت مشغول شود ما مردم به نیازمندی تمام التماس نمودیم که ساعتی مجلس ما را بحضور منور ساز ید و از انعام عام خود ارادت کیشان را محروم مگذارید شیخ از کمال بزرگی زمانی برکنار حوض نشست و با ما سخن در پیوست ناگاه یکی از ما بتقریبی حرف خوبی خربزه در میان آورد و شیخ متبسم شده فرمود که درین موسم گذشتنیده از خربزه بعالم پیدا نیست عجب که یاران میل تناول آن دارند و تخم تمنای آن در مزرعه خاطری کارند حاضران اظهار نیازمندی نموده زبان به عادت شنا

گشودند شیخ بفراشی اشاره نمود تا یازده عدد بیرفرش را در پارچه محکم بسته
در حوض بینداخت و بمجرد انداختن صدای مهیبی برخاست و شورش غریبی در آب حوض
پیدا شد شیخ دست به آب رسانید یازده خربزه کلان و خوشرنگ برآورده بر کنار
حوض گذاشت و از صدای شورش آب پادشاه از خواب بیدار شده استفسار ماجرا
نمود خواجه سرایان برای دریافت خبر بیرون دویدند و برین مقدمه حیرت افزا آگهی
یافته حقیقت حال بعرض رسانیدند پادشاه بشیخ گفته فرستاد که ازین ثمرات خوان
غیب نصیبه بمن هم باید داد و شیخ التماس نمود که حضرت خود تشریف آورده آنچه خواهند
ازین میوه ها بردارند پادشاه از خوابگاه بیرون خرامید به نیازمندی تمام شیخ
را دریافت و شیخ شش دانه خربزه بآن حضرت و چهار بدیگر شاهزادگان و پردگیان
حریم دولت و سه عدد بکارفرمان مجلس و یکی بفراشان قسمت فرمود

فائده

طلسم صنعتی است مرکب از قوت سماوی و اجسام عنصری و آن اظهار امور باشد
بر خلاف عادت و در معنی طلسم اختلاف است برخی گویند طلسم بمعنی اثر است و بعضی
گویند این لفظ یونانی است و معنی آن عقد لاینحل است و درین فن کتاب بزرگی است
از سکاکی حقائق و دقائق آنرا از آن کتاب دریافت باید نمود

بدیعه

راقم حروف در یکی از کتب تواریخ اهل فرنگ نوشته دید که نوبتی نهنگ در نزدیک ولایت پرتگال

غریب سانحه رو داد در طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و عریض در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بمجرد افتادن آن آتش فراش شب پرده ظلام در پیش طاق سپهر بینداخت و رایض روز زرده خورشید را از میدان آسمان بیرون تاخت

منظوم

شب تیره بر چرخ لشکر کشید — فلک چادر قیر بر سر کشید

و بیک دم در هر گوشه آن ناحیه برف باریدن گرفت و گرمی مزاج روزگار از دم سردی هوا النفس وزیدن

منظوم

آب را باد ساخت سوهان ساز	دشت را برف کرد قاقم پوش
شد فسرده ز شدت سرما	خون که در بحر سینه میزد جوش

و تا سه روز حال برین منوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شده چاره کار خود نمیدانستند تا بدین روز چهارم آن شب ظلمانی چون زلف بتان هندوستانی بصبح پیشانی بسر آمد

منظوم

برآمد آفتاب گیتی افروز — بیک سو شد نقاب از چهره روز

اما ازین عجایبات ناگهانی هنوز دلها نیاسوده بود که ناگاه شخصی غریب خلقت و عجیب هیات که روی و دست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسب بود ظاهر شد

منظوم

هنوز آخر نگشته یک غم دل ‌‌‌‌ غم دیگر بدل باگشت حاصل
ازین دوران چه سان کاری گشاید ‌‌‌‌ که هر ساعت غمی بر غم فزاید

طول قامتش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود آهنین بر سر و حلقه زره آهنی در بر و دو ترکش پر از تیر مقابل سینه اش و در کمر و هر ناوکی که از شصت وی بر آمدی چون خدنگ خارا شکاف غمزه خوبان از سینه چندین کسان گذر کرده بفاصله یک فرسنگ راه افتادی و همه روز برین منوال در هلاک و قتل مردم پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید گشتی و مردمان آنجا هر چند او را به تیرباران گرفتند یک تیر هم چون آه بی اثر عاشقان در دلش کارگر نیامد و در مدت پانزده روز دوازده هزار و هفتاد و دو کس را کشته اکثری از قریه‌های پرتگال را ویران ساخت و فرنگیان از مقابله او عاجز آمده پیش جادوگری که در فن شعبده و نیرنج مهارت کامل داشت رجوع آورده چاره جو گشتند و او خندقی در کنده که آتش تیار نموده بزور بازوی تدبیر خود آن موذی را در آن حفره بینداخت و اهل فرنگ او را مقید یافته بزد و ضرب بسیار اساس حیاتش از پا در انداختند و مردم آن دیار چیزها در حق او میگفتند بعضی را گمان بود که این عفریت منظر از نوع راکس ست که در جزیره لنکاو هیلکا سکونت دارند و بسببی در این جا افتاده باشد و گروهی بر آن بودند که این از دیوها و از قوم جن بود که باین شکل متشکل شده خود را انقیل رسانید و راقم حروف گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از جزایر مشرق گروهی از آدمیان باین هیأت و ترکیب که مرقوم گردید سکونت دارند و صفات سبعی بر آن غالب است این بهائم سیرت و سباع سیرت نیز از آنها بوده باشد که بنوعی در اینجا رسیده مقتول گردید

مصرع

هرکسی برحسب فهم گمانی دارد — والله اعلم باجناس مخلوقاته

بدیعه

در عهد حضرت جنت آرامگاه ابوالمنصور خان صفدر جنگ بر وافته سنجه سید پریشان حالی کثیر العیالی از متعلقان نایب
دریکی از مواضع صوبه اوده آمده انزوا گزید و در راه سعی و تردد بر خود مسدود گردانید پیوسته طریق توکل بقدم
همت سپردی و در گوشه قناعت با اهل و عیال بسر بردی از قضا دو سه روزی گذشت که از قسم ماکولات
چیزی در خانه سید میسر نشد و او با متعلقان بفاقه گذرانید در روز چهارم سید مذکور در حالی که دلش بر آتش جوع
کباب بود و خانه طاقت از سیلاب گرسنگی خراب مضطر شده بتلاوت مصحف مشغول گردید و خرمنش با دل
بریان و دیده گریان از دست نماند بتاب بشد بپیش پدر آمد ناگاه دید که از زیر طیلسان پدر که بر دوش داشت
دود برمی آید و بوی طعام بمشام امید میرسد این معنی به پدر ظاهر کرد سید متعجب شده ملاحظه نمود دید که چهار
قاب پلاو گرم از مطبخ قدرت موجود است سید بدرگاه کارساز بی نیاز سجدات شکر و سپاس بتقدیم
رسانید و طعام غیبی را بعیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر اشتها تناول فرمود و بعد از آن هر صباح
مقدار پنج سیر برنج سفید و پنج سیر گندم در گوشه خانه خود مهیا می یافت چون این خبر بمنهیان اخبار نویسان موقف
مبارک حضرت فردوس مکانی رسید یکی از خواص حضور پرنور حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برای العین
مشاهده نموده بیاید نامبرده حسب الحکم جهان مطاع بمقصد شتافته و حقیقت را بواقعی دریافته باز آمد
وآنچه دیده بود بحضور پرنور عرضداشت حضرت خدا آگاه نظر باعتقادی که با مرکلان و گوشه نشینان داشتند بانعام
مبلغی و عطای روزیانه او را خوشنود ساختند و غریب تر آنکه از آن روز که روزیانه برای وی مقرر شد وظیفه غیبی

انقطاع پذیرفت

بدیهه

سید محمد نجفی سلمه الله تعالی که مرد زائر دهر رسیده و سیاح جهان دیده است در بنگاله با راقم حروف نقل میفرمود که
در تبتی بتقریبی مرا سفر کاملی پیش آمد و در آن بلد با درویشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بیرون شهر
زاویه داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجایب و نوادر از وی بتماشا آمد از آن جمله بمنزل وی که نزول نمودم هنگامی
از بعضی اسباب سفر سخن بمیان آمد درویش برخاست و دست مرا گرفته بدرون حجره خود برد و چون دو سه دقیقه
در آن جا نشستم دیدم که حجره یکبارگی وسیع شد و آن بضیق فسحت فراوان بهم رسانید چون نیک تامل کردم خود را
در باغ دلگشائی و فضای نزهت پیرائی یافتم و در وسط آن قصری دیدم رفیع الشان و عماری پخته
بنیان و اکابر و اماجد شهر در آن انجمن غرائب نشین حاضر و هر یک بر روی امردان پری رخسار ساده رویان
مهر نگار نا طرز زهره جبینان خورشید عذار از نسیم مشک بیز جعد عنبرین خود با مشام آرزو و دماغ تمنای
مجلسیان را معطر ساخته و ناهید نوایان شیرین گفتار بترانه های دلفریب رایات غمزه و کرشمه بتاراج کالای
جان و غارت متاع ایمان برافراخته و تمام روز در این محفل طرب افروز و بنگاره پر ساز و سوز برپا مانده و هنگام
شام آن درویش اعجاز کیش دست مرا گرفته به بهانه تجدید وضو از آن بزم دلفریب بدر برد و چون قدم
از فرش آن محفل بیرون گذاشتم خود را در همان زاویه تیره و تنگ یافتم و چندانکه باطراف و جوانب
نظر کردم نه از انجمن اثری بود و نه از اهل انجمن خبری

بدیهه

بندۀ که راقم حروف در زمان سابق اکثر بمعیت آن شرف انتساب برای عزیمت سفر برافراشته و از

صحبت بابرکت آن معلی نصاب فیض ها برداشته روزی نقل میفرمود که وقتی در دهلی بهوس خلوت گزینی و تنهای
عزلت نشینی در سویدای دل جا گرفت یکی از دوستانم که در دهلی کهنه نزدیک بمقبره ملک یاران باغ و مکان
دلنشین مصفایی داشت در خدمت التماس نمودم که بنده را کاری پیش آمد اگر اجازت شود چند روز
در بستان سرای شما بسر برده آید آن عزیز بصد اهلیت ازین سخن اظهار مسرت و انبساط نموده باغ را با ختیار
من گذاشت و من در و دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود به آب شسته و شستشو داده برعایت شرایط
شروع در بعضی عمل نمودم هنوز یک اربعین نگذشته بود که اسرار از شبستان خانه غیب ببارگاه شهود جلوه
ظهور نمود از آنجمله نقلی است که روزی حسب الطریق معهود بر مصلای حصیر نشسته و در خلوتخانه را بر یگانه و بیگانه بسته
مشغول تسبیح گردانیدن بودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه جنبانید من او را محل تأمل دانسته مهر سکوت بر دهان
نهادم و لب بجواب نگشادم آن عزیز بار دیگر آواز داد چون جواب نشنید گفت میدانم که باب اجازت بر روی من
نخواهی کرد ازین جهت من خود فتح باب مینمایم این بگفت و از رخنه در که عقل دوراندیش در آمدن او را از آنجا
محال می شمرد دست به بیرون کرده زنجیر وا نمود و خرامان خرامان آمده در گوشه مصلای من نشست و او خود
عزیزی بود که گاه گاهی در ایام عرس سلطان المشائخ او را میدیدیم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط
میچیدیم بالجمله در آن حال تسبیح هزار دانه در دست من بود او از درازی تسبیح به شگفت آمد و آنرا از دست
من گرفته بر مصلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر تسبیح زد و آن یک ناگاه باژدها
متمثل گردید بجنبش در آمد برق از کاسه چشمانش جستن آغاز کرد و شعله تند دهانش دلها را خستن
مرا بدیدن آن تمثل بسبب عجیب حالی رو داد و طرفه اضطرابی پیش آمد و از بیم و ترس نزدیک بآن شد
که عقل و هوشم زائل گردد و روح از بدن مفارقت کند درویش تغیر حالم در سیمای من مشاهده نمود

بهمان چوب پاره اشارت کرد تا اژدها در حرکت آمد از رخنه دیوار آن خانه بدر رفت و فرو لیس از زمانی
برخاسته از همان شکاف دیوار با خود مندیجی و حبابت در رنگ برق و باد گذشت و بعد لمحه ازان راه کز رفته
بود تسبیح در دست گرفته باز آمد و بر مصلای من گذشت و روزی چند با من همخانه بوده و تلقین بعضی رموز
و اسرار نموده روانه مشهد مقدس گردید

بدیعه

در کتب تواریخ معتبره مرقوم است که بسمت مشرق در ولایت آچین منصب پادشاهی زنان را مسلّم است
و مردان را اختیاری نمی باشد و تا که آن زن بر سریر سلطنت نه نشسته بنامی که مادر و پدر داشته اند موسوم میباشد
و هرگاه بر تخت خلافت می نشیند بتاج العالم مسروف می شود و عادت ملکه آن دیار چنان می باشد که هر روز بر عماری
فیل سوار شده بسیر قلعه می آید و لشکر را بار کورنش میدهد و بجز پدر و شوهر گفته کسی را در خیال نمی آرد و منصب
امرای پادشاهی زیاده بر ده روپیه نباشد و مواجب سپاه یکروپیه و از رعایا در وجه زراعت و کشتکار نیم روپیه
خراج سالانه میگیرد و باران در آن ملک تمام سال بارد و غله از هر جنسی فراوان میرسد و از اتیا فقیر و مسکین
به پیشکشها ازبی مشغول ازین جهت هر یک در انجا صاحب لکوک است و چنین کسی که محتاج بکدیه گری باشد
در آن ملک پیدا نیست و درخت انبه در آن دیار مدام بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ انبه پخته دارد و دو شاخ
دیگر انبه خام و شاخی گل کرده و شاخی شروع ببار نموده و سکنه آن دیار بسبب اعتدال هوا کمتر بیمار میشوند
و احیانا اگر گرفتار بیماری شود در حوالی شهر نهریست همین که در آن غوطه زند فی الفور تندرست بر آید
و کافور غیر از جزیره آچین جای دیگر نمی شود و از انجا در ملک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برده

فائده

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه او بسبب نقص عقل و دانش نوبتی مرتکب آن چنان حرکات شود که ناموس و عزت برباد رود و ملک و دولت از پایه نظم و نسق بر افتد و عقلا را از پنج طائفه زنان احتراز واجب و لازم است حنانه منانه انانه کیت القفا خضراء الدمن حنانه زنی ست که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بمال این شوهر سپرد و خرج آنها نماید منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت نهد انانه زنی ست که پیشتر ازین شوهری داشته باشد که بزعم او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند کیت القفا زنیه که بی چادر عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت شوهر بذکر فضایح او داغی بر قفای شوهر نهد خضراء الدمن زنیه باشد جمیل اما بد اصل و بدگوهر و تشبیه او بسبزه مزبله کرده اند

بدیره

جزیره ایست طرف شمال ملک اچین بفاصله چهل روزه راه و سکنای آنجا که حیوا و میانند آدم را میخورند و تشریح آن برین منوال که چون شخصی در مرضی بیمار شود مردمان آن موضع او را پیش جماعه که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مریض اند درنگ واقع شود آن گروه پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی بیمار خواهد شد بزودی نخواهیم فرستاد و آن طائفه ازین ملاحظه بمجرد آنکه کسی را درد سر عارض شود همان لحظه او را اسیر شستند و آن جماعه مردم بیمار را پاره پاره نموده میان خودها تقسیم کنند و سر بیمار برئیس آن موضع تعلق دارد و او شوربای آنرا پخته تناول نماید و استخوان های کله را در ریسمان کشیده [illegible]

و این آدم صورتان و بد سیرت باهم قماربازی بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت اعضا را گرو می بندند چون یکی بر دیگری غالب آید گرو خود را از جسم حریف بریده بگیرد و حاکم شهر و دیگر اهالی آن ملک در سال روزی معین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از واجبات میدانند و در آن روز بندگان حاکم شخصی را غافل بگیرند و بجبر گرفتن دست بر ریش سنگ زنند تا نفس برنیاید و اگر فریاد کند یا حرف زند او را با کرده دیگری را بسان طرفگی نیز و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسم های غریب است و کارهای عجیب از آن جمله یکی این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام باهم نرد عشق بازند و خود را باختیار هدف تیر بلا سازند و کسی بر آن ها قید و بند ندارد و اول نشستی که عاشق و معشوق باهم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها به کوتوال شهر خبر کنند و او حاضر شده آن روز و تاریخ را ثبت مینماید و تا شش ماه هیچ کس مزاحم احوال آن دل و دین باختگان نمیگردد روزی که ماه ششم تمام شود صباح آن عسس هر دو را گرفته پیش حاکم ببرد و او از محکمه عدالت حکم بقتل اینها صادر گرداند و وقتی که هر دو را در قتل گاه ببرند عاشق و معشوق رو برو ایستاده شوند و اشعار عاشقانه بخوانند آنگاه مردم از اطراف و جوانب سنگباران نمایند و آن مجروحان سنگ بیداد الفت و جان بازندگان معرکه محبت در آن حال پراختلال از غایت دلیری و مردانگی هرگز چین بر جبین نیارند و سیل خون چون بر رخساره ها روان شود آن را گلگونه چهره عاشقی پندارند

رباعی

عاشق که ز غم از دل خراشش نزدد تا جان بود از دل تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود

لراقمه

کسی کو بسته فتراک عشق است — انیس مقبل و چالاک عشق است
سپر جز عشق اگر باشد ز فولاد — ندارد تاب زخم تیغ بیداد
بجز پای عشق را باشد گران سنگ — که گر بردارد ش گردون شود لنگ
اگرچه عاشقان انواع باشند — بخوب و زشت عالم جان فراشند
یکی از فسق کرده حلقه در گوش — یکی با صدق گردیده هم آغوش
یکی را کرده جا اندوه در دل — یکی در اوج شادی کرده منزل
یکی مدهوش با ترک قصب پوش — یکی با فرقت دلبر هم آغوش
ولی نیک است فن عشقبازی — بود عشق حقیقی یا مجازی
تو گر بیدرد عشقی مرد خامی — گر استی این سخن از شیخ جامی
شتاب از عشق رو گرچه مجاز است — کز آن بر حقیقت کارساز است
بعشق از پای سرو است استوار است — ترا عاشق چو قمری صد هزار است
اگر فرهاد و رفتش باکوه دمساز — شوی کوهست وحه با نغمه آواز
اگر مجنون صفت صحرا گزینی — چو لیلی صد هزاران سبز بینی
بود هر کار جز عشقت زیان بخش — مکن کاری جز این تسلی روان بخش
ندارد رونقی بازار بی عشق — ندارد لذتی گفتار بی عشق

چو اختر گر شوی از عشق روشن   فضای سینه بینی دشت ایمن

بدیعه

دیگر نقل شگرفی از آن دیار مسموع است که عقل دوربین در باور و قبول آن راه تردد نموده گویند در ایام پیشین سیدی از نجف اشرف در آن سرزمین رسیده بسیاری را در دایره متابعت و حلقه ارادت خود کشید که تا حدی حاکم نیز طوق اطاعت در گردن جان خود افکنده از متابعان او گردید چون حاکم به ملک عقبی شتافت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت روزی در دیوان عام نشسته بود که صدایی از کوه برخاست سید متعجب شده از کیفیت آن استفسار نمود حاضران حضور معروض داشتند که این کوه به جماعه پریان تعلق دارد و هرگاه جهاز تجار متوجه این دیار می‌شود چنین صدا از کوه برمی‌خیزد و در حوالی این کوه چشمه‌ایست مصفا که سحر پریان در آنجا فراهم آمده پیرهن‌های خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز می‌نمایند فرود آورده برهنه به آن چشمه در می‌آیند و از غسل فراغ یافته پیرهن پوشیده به منازل و مقام خود می‌روند سید بر این مقوله عجیب اطلاع یافته صباح آن روز پیش از طلوع آفتاب تنها بر سر چشمه رفته در زیر درختی پنهان گردید و مشاهده نمود که جماعه از پریان به غسل و شناوری مشغول‌اند برخاست و قصد جامه ایشان نمود پریان به سرعت تمام پیرهن‌های خود را گرفته پرواز نمودند اما یک پیرهن به دست سید افتاد و صاحب آن پیرهن که در آب بود سید دست وی را گرفته به زور از آب برآورده در خانه خود برد و پیراهنش را در صندوق مقفل گردانید و او را در سلک ازدواج خود کشیده مدتی با وی رسم همخانگی داشت و چند فرزند از وی به وجود آمد

قضارا سید روزی بشکار رفته بود و پری با پیرزنی که صندوق پیراهن حواله او بود عجز و الحاح بسیار نمود و مبلغی خطیر باو داده التماس کرد که باری آن پیراهن را بر وی نماید پیرزن در خیال آورد که این پری فرزندان بهم رسانیده و با سید الفت تمام گرفته اگر اکنون پیراهن باو نموده شود باکی نیست باین تصور صندوق را گشود و پری بیکبارگی تمام از آن پیراهن برگرفته در بر کرد و بر بام قصر پرواز نموده رو بفرزندان آورد و گفت جانان ما در مدتی در قید پدر شما ماندم و هنگام فرصت می جستم تا امروز قادر توانا مرا نجات بخشیده و در مقصود بر روی من باز گردانید اکنون مرا فراق شما ضروری شد زیرا که پری را با آدم زاد کمتر الفتی میباشد لازم که در جدائی من صبر کنید و بخدمت پدر بزرگوار خود به سلام نیاز این شعر بزبان حال از زبان من بخوانید

لراقمه

بساز با غم هجران چو اختر دل ریش ... که نقد وصل مدامی بهیچ کس ندهند

این بگفت و بپرواز آمده از نظر غائب گردید و پیرزن از ترس این واقعه بیخود شد و طفلان صدای آه و ناله تا به چرخ اثیر رسانیدند و مقارن این حال سید هم از شکار در خانه رسید و باستماع این سانحه چندان حزن و ملال بوی رو نموده که بر بستر ناتوانی افتاده از این جهان فانی [illegible]

حکایه

در تفسیر بحر المواج مذکور است که حکمای دانا دل در شهری که تختگاه نمرود بود هفت طلسم ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند و بر لب آن حوض صورت بطی از سنگ تراشیده که چون بیگانه قصد آمدن به درون شهر کردی بی

آن بط بانگ برآمدی و شهریان از حال وی تفحص کردندی دوم طبلی که هرکس را چیزی گم شدی دست بر آن طبل زدی و از آن آواز برآمدی و دزد را نشان دادی سیوم آیینه بر مناری نصب کرده بودند که هرکس را دوستی و عزیزی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی در وقتی که معین بود بر سر مناره رفته در آن آیینه نگرستی بر کماهی آن سفر کرده مطلع شدی چهارم حوضی بود که نمرود در سالی یکروز بر کنارش طرح جشن انداختی و از هر شراب مثل خمر و گلاب در سرکه و شیر و آب در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از ندیمان و همنشینان هرکس بطلب هرچه کرد قدح در آن حوض می برد همان چیز در آن قدح می آمد پنجم غدیری بود که بر اطراف آن صورت بلادی که در تسلط نمرود بود نقش کرده بودند اهالی هر بلد که نافرمانی میکردند آب آن غدیر بجانب آن بلد روانه کردندی در ساعت آن شهر غرق شدی ششم درختی در بارگاه وی نشانیده بودند که هرقدر مردم در صحن آن بارگاه جمع میشدند همه را در سایه داشتی هفتم صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع در آمدن حشرات الارض و جمیع جانوران درنده و گزنده بود سبحان الله باوجود این همه تسلط و اقتدار چون کافر کیشی اختیار نمود حق سبحانه جل شانه پشه را بر او مسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

برلیه

حقیقت دخمه نوشیروان و طلسماتی که در آنجا ساخته اند داستانی دراز دارد اگر بتفصیل نوشته آید رساله جداگانه ترتیب یابد اما دو طلسم که بغایت نادر است در مقام مرقوم مینمایم اول آنکه در صحن دخمه مذکور که تشبیه کوه عظیمی از نواحی مداین واقع است چهار سوار مسلح باستاده

برهنه ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید بقبت تمام بر وحمله نمایند دوم آنکه چهار
شمشیر بر دروازه دخمه آویزان ست وشب وروز حرکت آمده شده دارد وبقوتیکه هرکس درون آید
آید دوپاره شود مامون رشید بهدایت پیرمردی که خدمت دخمه بابلی داشت ودفع آن طلسمات
سید السنت در آن دخمه رفت دید که آن پادشاه عادل بر مثال مردم زنده بر تخت مرصع نشسته
وجمله اعضایش سالم مگر لباس که بنابر کهنگی از جا ها ریخته بود مامون لباس تازه در وی
پوشانید وباقسام عطریات معطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی ست از
طلا چون آنرا ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر آخر الزمان بزیارت ما آید ما را
لباس تازه پوشاند ومعطر سازد اما چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه
باید قیام نتوانیم نمود اما در پهلوی این دخمه بفلان مقام سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده
ایم آن گنجها را در تصرف آرد وما را معذور دارد مامون آن گنجها بگرفت وگویند که در دو بنی عباس همین گنج از آن خزانه بود

بدیعه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید فرمود تا
اقسام خوردنیها مهیا نمایند پس دیوان گرد عالم برآمدند ودر چند ماه از غله وحبوبات وغیره
توده ها کرده آوردند بعد از آن روزی سلیمان برلب دریایی که این ذخیره بر ساحل آن گرد
آمده بود رفته بعد ادای دوگانه مناجات کرد که الهی مخلوقات را در ضیافت خانه من حاضر
ساز فی الحال دریا بجنبش درآمد وجانوری عظیم الجثه از آنجا سر برآورد ودهن باز کرد
دیوان از هر قسم غذا در حلقش میریختند واو فرو می برد وباز دهان میگشاد تا آنکه از آن

انبارها هیچ نماند پس بزبان فصیح گفت که ای سلیمان امروز قوت مرا حق تعالی بتو حواله
نموده است و من هنوز نیم سیرم نیمه قوت مرا ازو دریغ است سلیمان علیه السلام بر عجز خویش
اعتراف نموده شرائط استغفار بجا آورد و آن حیوان بآب فرو رفت

بدیعه

راقم حروف در سفر دکن با پیری کهن سالی که عالم گرد جهان پیما بود و بسیاح با تجربه آشنا
اتفاقی ملاقات افتاد و او یکی از عجایب و غرایب سفر خویش چنین بیان نمود که در عنفوان شباب
از بی چیزی بآستین کهنه بسر می بردم و شوق طواف عتبات عالیات مرا بی صبر و آرام ساخت
ناچار بی زاد و راحله عزیمت آنطرف نمودم و ابواب محنت بر روی روزگار خود گشودم چون
در بندر سورت رسیدم بتوجه یکی از اکابر آندیار مرکب جهاز سیر آمد از قضا شبی دریا بشورش
آمد و از کشتی نشینان شور و فغان برخاست و فریاد و خروش از نهاد مرد و زن بلند گردید
و قریب بآن رسید که کشتی حیات ما بغرقاب فنا فرو رود و زورق زندگانی بگرداب عدم فرو شود
ناگاه باراده جناب مرسل الریاح باد تندی در حرکت آمد و جهاز را بر جزیره از جزائر فرنگ
انداخت و در آن جزیره مرغان پر نقش و نگار که هیچ طائری بآن حسن و زیبائی و دلبری
و رعنائی بمثابه نیامده بنظر در آمدند و عجیب تر آنکه هر جانوری را یک بال و بجای بال دیگر
قلابه بود که نر و ماده هنگام پرواز بر یکدیگر قلاب انداخته طیران می نمودند و هر گاه برای
طعمه جای فرود می آمدند قلاب ها از هم جدا کرده یکی بدانه چیدن مشغول شدی و دیگری بپاسبانی
ایستادی و چون از چیزی بیم رسیدندی و یا از جانوری ستمگر ترسیدندی و بیکدیگر رسیده قلاب ها را

محکم گردانیده در پرواز سیشده‌اند

بدیعه

آورده‌اند که قاآن را در اثنای سفر عارضه دست داد و آن مرض اشتداد بهم رسانید اولیای دولت بنهایت مضطر و سراسیمه شدند و امرا و حکمای ترک باعتقاد خود بر کاسه آبی افسون میخواندند بگمان اینکه هر که آن را بیاشامد آن مرض به وانتقال نماید سقارن این حال تونیه برادر کوچک قاآن که او را از جان دوستر داشتی بر بالین وی آمد چون برادر خود را در آن حال دید گفت

منظوم

تو خفته لبان خشک و من چون ابرو | با قد خمیده بر سر بالینت

پس رو بآسمان کرده بتضرع و ابتهال مرض خود و شفای او درخواست و آن کاسه آب را از روی اخلاص درکشید گویند در همان روز قاآن شفا یافت و تولی بمرد

بدیعه

در تاریخ داودی مسطور است که نوبتی راجه از راجگان جودهپور انارهای نفیس برای سلطان سکندر برسم هدیه فرستاد سلطان چون آنرا تناول فرمود بحیرت رفت و گفت انار ولایت با آن لطافت و سیرابی که دارد هرگز باین نمیرسد و در هندوستان اگرچه زمین قابل در بسیار جاها هست اما نمیدانم که در همین جودهپور بهم رسیدن انار را باین خوبی که نظیرش در هیچ سرزمین نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بعرض رسانید که از پیران سال خورده چنان شنیده‌ام که در زمان قدیم صاحب طلسمی در جودهپور آمد صنعت عجیب و غریب ظاهر ساخت تا آنکه در خدمت راجه

معروض داشت که اگر بفرمایی در یک روز باغی در کمال نزهت و لطافت مرتب کنم و مردم از نهال آن
بر خورند راجه خوشدل شد زمینی که قابل باغ بود بوی حواله نمود و آن مرد اول در آن زمین قلبه راند
کرد و تخم بعد از قنات محاصره نموده مردم را از آن حیطه بدر آورد و خود بدرون رفته باغ را مرتب نمود
آنگاه قنات را از گرد آن مقام برداشتند دیدند که باغی چون جمال سروستان در نهایت طراوت و پاکیزگی
آراسته و درختانش مانند قامت موزون قدان همه با میوه و پیرایسته راجه بخاطر آورد که چون
این باغ طلسم است هر وقت که او خواهد ویران کند از این جهت یکی از محرمان اشارت نمود تا او در پس
آن شعبده باز آمد شمشیری بر گردن وی چنان زد که بیک ضربت سرش از تن جدا گردید و آن باغ
تا امروز باقیست و این آثار از آن باغ هست بالجمله پسر آن شعبده باز که درین فن مانند پدر خود بود
چون خبر قتل پدر شنید کمر بانتقام بسته جانب جودهپور روان شد وقتی که بمطلب پیوست براجه
خبر کردند که شعبده باز دیگر رسید و میگوید که اگر راجه بفرماید خربزه در غیر موسم بکارم و بخورانم
راجه گفت بهتر باشد و پسر هم بر روش پدر زمین را هموار گردانیده قنات گرفت و خربزه لطیف
مهیا ساخت و تمام اهل مجلس را نشانیده پیش هر یک خربزه و کارد نهاد و همراهان خود را اشاره
نمود تا هر طرف آواره شدند بعد از آن رو بمردمان آورده گفت که همه یکبار کارد بر خربزه برانید که
چنانکه پیش شنفتید همین که کارد بر خربزه رسید سر راجه با سرهای جمله مردم بریده شد.

بدیعه

هما جانوریست غریب و طائریست عجیب و نقل‌ها از آن بر زبان‌ها مذکور و حکایت‌ها در کتب مسطور
جهان نوردان غرائب دان میگویند که هما دو نوع می‌باشند یکی را همای فلکی نامند و دیگری را همای آسمانی

کوهی فلکی روز و شب در پرواز ست و آسودگی ندیده اند و در عین طیران نر و ماده با هم
جفت می شوند و ماده بر پشت نر بیضه می نهد و نر هرگاه خود را سبکدوش خواهد کتف خود به
کتف ماده منضم ساخته باندک حرکت بیضه به پشت ماده گذارد و بهمین نهج هر دو هنگام
احتیاج بیضه بر پشت یکدیگر نهند و بعد چند روز چون بچه برآید بر پشت مادر و پدر پر برآورده
رو به پرواز در آید و این هما در زندگی هرگز بر زمین وارد نشود و از بعضی سیاحان عالم گرد
شنیده شد که همای فلکی پا ندارد و مشهور است که سایه این طائر همایون فال بر سر هر صاحب
اقبال که افتد بمرتبه سلطنت و فرمان روائی فائز گردد و همای کوهی در کوه های بلند آشیان
سازد و برای طعمه اکثر اوقات در سیر باشد هنگام پرواز همواره نظر بر زمین دارد و هر جا که
استخوانی بیند بمنقار گرفته بلند رود و از بالا بر روی سنگ اندازد تا بشکند و ریزه ریزه
شود آنگاه فرود آمده برچیند

منظوم

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و طائری نیازارد

و معتمد خان مولف اقبال نامه می نویسد که در حینیکه جهانگیر بادشاه عزیمت کشمیر داشت
در اثنای راه خبر یافت که درین نواحی جانوری می باشد که آن را هما خوانند و طعمه اش استخوان است
و پیوسته در ته آسمان پرواز کنان بنظر می آید درین گفتگو بودند که جمال خان قراول آن را
به تفنگ صید نموده بحضور شاه آورد و چون زخم ببالش رسیده بود زنده بنظر در آمد و شاه
فرمود که چینه دانش را شگافته ملاحظه نمایند تا خورش او معلوم شود و چون آن را شگافتند

از حوصله‌اش استخوان ریزه‌ها بوزن چهارصد و پانزده توله برآمد و در مجمع الغرائب و دیگر کتب تواریخ مرقوم است که این همای کوهی در جثه و ترکیب بعقاب مشابه است و ماده آن سه بیضه در آشیانه نهد از یک بیضه بچه بصورت مادر و پدر می‌آید و از بیضه دیگر بچه مار ظاهر می‌شود و از بیضه سیوم بچه بشکل سگ پیدا می‌گردد و کسانیکه از آشیان او خبر دارند هر روز چند بار بنگرند و در ساعتی که بچه‌ها برمی‌آیند بچه را که بصورت سگ است برداشته بمنازل خود ببرند و پرورش نمایند و یک دست او را شکسته و باز محافظت نموده نیک میسازند گویند شکستن دست او از آنست که او بنهایت تند و سریع السیر می‌شود و در پی شکاری که او را هم در طرفة العین بآن رسیده باندک تردد دورتر از و برود و بواسطه تیزروی در گرفتن شکار محنت بسیار کشد بنابران یک دستش می‌شکنند تا از تیزروی دیدن باز مانده بآسانی شکار گیرد و کسانیکه این سگ را دیده اند نشان میدهند که رنگش کبود است و بدنش مانند فیل و گاومیش مو ندارد و از زیر بغل تا سر پنجه‌اش اندک پشم زرد میباشد

بدیعه

دیده وران جهان گرد بگذارش این نقل شگرف مستمعان را بدین نوع در تعجب آورده اند که در نواحی کانگره کوهستانی است که در آن کرمها پیدا میشود بنهایت خورد و هر سیاحی که از برگشتگی بخت راه گم کرده بدان جا میرسد و در پای خود پا افزار ندارد آن کرم در انگشت پای او چسپیده گزیدن آغاز کند و هر چند آن را بدست یا بزور بقوت تمام دور کنند هرگز جدا نشود و ساعت بساعت بزرگتر گردد حتی که انگشت آدم را فرو برد و در طرفة العین بمقدار موشی کلان گشته پای انسان تا بزانو بخورد

و ماز في الغور برابر سكي خفته بهم رسانين هر دو پا تا نصف تنهٔ آدم را فرو گيرد و هر چند آن را
با سلحه و حربه بزنند هيچ بر او كارگر نشوند و باندک فرصتي قامتش در بزرگي از شتر تجاوز نمايد و آدم را
تمام قد خورده روي بفضا نهد و از نظرها غايب شود

بديعه

آورده اند كه عوج بن عنق بسيار طويل القامت بود قدش بدرازي بيست و سه هزار و سه صد
و سي گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طوفان نوح آب دريا تا نصف ساق او بود و تا زمان
موسي علي نبينا و عليه السلام حياتش و فا نمود و چون آن جناب بسبب كفر و طغيان قصد هلاک او
كرد او پاره كوهي را كه در طول دو فرسنگ راه باشد بريد و بر سر گرفته در صدد حاضر گرديد تا بر
لشكر موسي بزند موسي عصا را بر كعب وي زد بحكم الهي در حال بيفتاد و جان داد گويند استخوان
زانوي وي را بر دريا پلي ساخته بودند كه صد هزار مردم با ستور و بهائم تا سالي از بالاي آن
ميگذشتند

بديعه

ياجوج و ماجوج كه از نسل يافث بن نوح علي نبينا و عليه السلام اند گروه ايشان انقدر بكثرت است
كه از آدميان تمام ربع مسكون ايشان را نُه جزو گفته شود و ديگران را يک جزو و هريكي از ين دو
به چهار صد قرقه منقسم اند و عمر ايشان انقدر دراز كه يک نفر از ايشان تا هزار نفر از نسل خود به بيند و تمام
ايشان سه صنف اند صنف اول جماعتي باشند كه هر يک از ايشان را صد و بيست ذراع طول قامت
بود و عرض بدن نصف طول باشد و صنف دوم طائفه اند كه طول قامت ايشان صد و بيست ذراع
و عرض بدن هم مثل آن و صنف سيوم گروهي اند كه طول و عرض قامت ايشان چهل ذراع باشد

و اینها را گلیم گوش خوانند و فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند کرد و خورش ایشان برگ درختان و ماهی دریا و خروج ایشان علامت بزرگی است از آثار قیامت

بدیعه

در جزیره سرانذیب قومی از آدمیانند که سر آنها بشکل انسان است با تن مانند زاغ و بزبان فصیح تکلم نمایند

بدیعه

در جزیره از جزایر چین گروهی اند از آدمیان که سراپای آنها بشکل آدم باشند اما دو بال پرواز دارند و بالحق انها و پیران آنقوم هم بقد و قامت بکودک ما مردم می مانند

بدیعه

در یکی از جزایر مشرق نوعی از آدمیانند که بصورت از سر تا پا مانند آدمی و دم دراز مانند طاوس دارند و با آدمیان انس گیرند و بالحان داودی شبیه اند و مانند طاوس دم را سایبان کرده رقص نمایند

بدیعه

در یکی از بلاد غور قریه ایست که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری گرگ شوند این سخن را شیخ ابوالعباس والی حران بیان نموده گفت من درین حدود روزی بشکار برآمده بودم گرگ ماده یافتم که در دست او پاره طلائی بود غالبا از آن ترکان باشد

بدیعه

آورده اند که قومی در نواحی عرب می باشند که در دویدن از اسب تازی سبق برده اند چنانچه نقل می کنند که در سال چهارصد و چهل و هشت هجری مردی از بادیه عرب برآمد که دراز قد و لاغر اندام و سبک حرکت بود

روزي براي غسل در آب فرو رآمد و اسپ او بر لب دريا استاده بود ناگاه وزدي بيامد و بر اسپ وي سوار شده راه فرار گرفت و آن مرد از درون دريا ميديد و هيچ تشويشي نكرده بفراغ خاطر به شست و شو پرداخت بعد ازان از آب برآمد و جامه پوشيد و دويده در چند دقيقه خود را بآن وزد رسانيد و اسپ خود را ازوي باز گرفت

بديعه

در صد و د و مغرب جانوري است بزرگ جثه كه چون آفتاب برآيد بزايد و بچه را در آفتاب نهد و خود بميرد و آن بچه در يكروز بزرگ شود و بدون جفت آبستن گردد و روز ديگر كه آفتاب برآيد بچه بزايد و بميرد پس عمر وي يك شب و يكروز باشد

بديعه

عنقا بفتح عين كه آنرا در فارسي سيمرغ گويند جانوري است قوي هيكل و وجه تسميه اش بسيمرغ ازآنست كه حق سبحانه تعالي او را از در طاقت سي جانور قوي جثه عطا فرمود و او فيل را با سانيه ربايد رو ليش مانند روي آدمي است و بعد از سه سال بيضه نهد و در بيست و پنج سال بيرون آرد و او بادشاه طيور است زيرا كه هرگاه صيد كند بقدر كفاف خود بخورد و باقي بر ديگر حيوانات بگذارد و بر سر نيم خورده خود نرود و اين صفت پادشاهي است و عمرش هزار و هفتصد سال باشد و از خليل بن احمد بصري منقول است كه آنرا عنقا بدين سبب گويند كه بر گردن آن خط سپيدي مثل طوق باشد و در عرف آنرا عنقاي مغرب گويند اما مغرب بضم ميم و سكون غين معجمه و كسر راي مهمله است زيرا كه هر چه را او گرفتي آن چيز ناپديد شدي يا از غروب كردي و اين عنقا در عهد بني اسرائيل در نواحي بيت المقدس پيدا شده بود چون بجانوران ديگر ازو ستم

ایذا میرسید پیغمبر آن زمان دعا کرد تا حق تعالی وی را در جزیره از جزایر بحر محیط طرف جنوب خط استوا فرستاد
واز آن وقت غائب شد و کسی او را ندید لیکن میگویند که وجود عنقا اصلی ندارد و این سخن غلط است

بدیعه

در عهد شاه عباس ماضی در نواحی شهر قم دختری را بحباله نکاح در آوردند و شب زفاف نیت زنار خارشی بهم رسانید
واز محل مخصوص او علامت مردی ظاهر شد و مرد کامل و تمام عیار گشت و زن خواست

بدیعه

در تاریخ اکبری مرقوم است که بسال نهصد و نود و هشت هجری در دهلی شخصی را زخم چند بر پشت و گردنش
رسید در آن نزدیکی زن وی پسری زاید و همچنان زخمها بر بدن آن پسر نمایان بود مردم ازین ماجرا به اکبر
بادشاه خبر کردند او گفت که بیاوری قوت مخیله اکثر چنین چیزها صورت می بندد و غالبا مادرش وقت بستن
نطفه در رحم خیال زخمهای شوهر داشت و قوت مصوره هم چنان نقش بربست بعد ازان احوال خود را
بیان فرمود که مادرم روزی پیش از زادن من در ساق پای خود خال چند سبز از نقش میکرد و پدرم ازان
پرسید گفت آرزو آنست که یادگاری در پای پسر من باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من
موجود بود و ساق پای خود را گشاده بمردم تماشائنه گردانید راقم این صحیفه بلاغت اثر محمد صادق اختر از بدایع
احوال خود که مناسب این مقام است مرقوم می نماید که جد مادریم صارم الدوله خواجه سید زین الدین محمد خان
بهادر باسل جنگ تغمده الله بغفرانه واسکنه فی فرادیس جنانه که قاضی القضات بنگاله بودند بر ران پای راست
خود بمقدار یک الف نستعلیق سبز از نقش نموده بودند چون والده ام از عالم بطون بجلوه گاه هستی آمد همچنان
داغ بر پای راست آن مرحومه منقوش بود و بعد ازان چون من و برادر بزرگوارم مولوی غلام الهی دام ظله از کتم عدم

منبعد هر چه جستجو خرامیدیم با همره و برادر آن نقش را در پای خود منقوش یافتیم و در قرة العین مولوی محمد معتقد که در گلشن گیتی از نخل زندگانی خود برخوردار باد وقتی که ستیزش چهره برافروخت همان نقش در پای او هم یافته شد

بدیعه

چند سال قبل ازین در نواحی اکبرآباد و بلفظ بخانه شخصی پیدا شده بود که بر چهره‌اش نه شکل گوشش بود و نه شکاف آن و عجب آنکه گفته کسان را به تفاوت می‌شنید و پنج سال زنده مانده ازین جهان فانی به دار جاودانی انتقال نمود

بدیعه

در آثار الباقیه مرقوم است که پادشاهی از برای نوح بن منصور سامانی اسپی بطریق ارمغان فرستاد که دو سر داشت و دو پا و دو گوش و هنگام رفتار پروازکنان میرفت

بدیعه

در سال پانصد و بیست و هشت هجری در روز تاریخ زنی پسری بیاورد مثل یک نیمه آدمی چنانکه از فرق تا بقدم کسی ید و پا و نمود و دست

بدیعه

در زمان مامون رشید در بصره زنی بود که هر دو دست نداشت و کارهایی که مردم بدست کنند او بهتر از همه به انگشتان پای خود می‌نمود

بدیعه

صاحب عجائب المخلوقات می‌نویسد که در ولایت یمن زنی دختری زائید نیمه زیرین تا سینه بر شیوه یک زن و از سینه تا فرق بشکل دو زن و همه کار می‌کرد و بحد بلوغت رسید و بشوهر رفت و صاحب اولاد شد .

فائده

مدت صورت بستن فرزند در رحم سی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت سی و پنج روز است و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که بهر مقدار که صورت فرزند کمال پذیرد چون دو چند آن بگذرد

در رحم جنبیدن گیرد و چون سه مقدار بر آن جنبیدن برد و متولد شود چنانچه اگر فرزند در سی روز صورت گرفته است بمدت شصت روز بجنبد و علیه صد و هشتاد روز که شش ماه باشد زاید بنابر آن اقل مدت حمل را شش ماه گفته اند

بدیعه

برخورده داران عجائب اخبار و نکته سرایان غرائب آثار مخفی و محتجب نماند که درین سال فرخ فال که از جلوس میمنت مانوس حضرت شهنشاه جم جاه سلیمان سپاه بهرام صولت کیخسرو حشمت دارا دولت سکندر حکمت زیب افزای اورنگ خلافت پناهی خازن گنجور حقایق ناشناسی نقش نگین خاتم جهان آرائی طراز کسوت فیروزی و فرمان روائی المؤید فی المعارک والمغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطنته سال سیومین و از هجرت مقدسه نبوی علیه و آله افضل الصلوات والسلام هزار و دو صد و سی و هفت در گذشت آنچه از اعجوبه دوران و نوادر زمان حیرت افزای ارباب بصیرت گردید طفل مزارعی است که در قریه از قریه های ممالک محروسه شاهنشاهی بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از مشیمه عدم بجلوه گاه این عالم خرامید نیم تنه زیرینش تا شکم بر شیوه یک مردم و از سینه تا سر عضو عضوش مانند اعضای دو آدم و هر دو کله اش رو در رو مقابل هم چون این خبر غرائب اثر بگوش الهام نیوش حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی رسید حکم عالم مطیع جهان مطاع برفور باحضار آن پسر شرف نفاذ یافت در اندک مدت پدر و مادرش با پسر حاضر آمده جبین ارادت بر آستان خلافت سودند سلطان جم سریر و شهریار سکندر نظیر آن مخلوق عجیب را بچشم قدرت بین معاینه نموده پدر و مادرش را با نعام بیکران و احسان بی پایان که در

حکیمان قیاس آهنایی سنجیده و در حوصله حرص و آز شان نمی گنجید سرفراز فرموده
و بکارپردازان سرکار فیض مدار حکم اقدس و اعلی شرف نفاذ یافت که از مصوران دار الخلافت
عالی شحل این حیرت افزای زمان و نادرهٔ دوران را بقلم تصویر موسوم نمایند و آن اعجوبهٔ روزگار را
بکمال احتیاط در مهد آسایش پرورش دهند و دقیقهٔ از دقائق احوال گیری مهمل و نامرعی نگذارند
اما چون نقد حیاتش در خزینهٔ هستی چندان نبود که حرف نشو و نمای خود می نمود بعد چند ماه نامش
از دفتر ارباب خزائن زندگانی سترده گشت

اکنون بر عقلای خبیر و عرفای بصیر که عالم آثار کواکب فلک سیر و عارف اسرار نهان خانه
تقدیراند واضح و لایح باد که هر فردی از افراد این عالم عدیم العدیل است و هر شخصی از اشخاص بنی انواع آدم
مفقود النظیر

منظوم

کو دیده که بیند نظرهای تامل هر ذرهٔ خاک آئینه مهر نمائیست

اما افسوس که نه حیات مستعار این افراد و اشخاص بر دوام و استمرار است و نه آسایش و آسودگی
روزگار بی اعتبار را ثبات و قرار غنچهٔ گل که بر شاخسار شگفتگی آماده قدم بر افراشتن است روزی
از آن پهلو بر بستر پژمردگی گذاشتن و گوهر آفتاب که هر سحر چون ید بیضا از آستین موسی ظهور نموده است هر شام
دامن دلش بخون شفق آلوده است

منظوم

هر بهاری را خزانی در پی است
هر طلوعی را غروبی در قفا

هر حیاتی را مماتی در عقب
هر بقایی را بود آخر فنا

هست هر راحت قرین صد الم
خنده هرگز نباشد بی بکا

اگه بر تعسه سیلے بوده ست	اگه باشد خواب کاهش بو ریا
چه باد روز زیر خاک آید مقام	ای دریغا زین مقام سیلے و فا

چون رسم راه دنیای دون و عادت زمانه بوقلمون چنین ست که گفتیم و گوهر آبدار حقیقت نبوک قلم سفتیم پس مرد عاقل و شخص کامل آنست که زود بسوی کارهای نیک شتابد و مسارعت کند در اعمالی که رضای حق بدان اقتران یابد که عمر در گذر ست و ایام در شتاب و روح در سفر ست و زندگی با در رکاب

منظوم

غافل نشوز کار که فرصت غنیمت ست	دل سوی حق بدار که فرصت غنیمت ست
ساقیه کریم و باده مصفا و جام پر	خوش بشکن این خمار که فرصت غنیمت ست

نوره زیدن بساط بسیط گفتگو پس از ادای دعا و سپاس و پس از منزل خوش تشی رسیدن سفیر خامه فصاحت اند و ز بلاغت اساس شکر بیحد و بیے انتها و سپاس لا تعد و لا تحصی بجناب فرازنده این سپهر مینا نما و آراینده ساحت بسیط غبرا قدرت بخش سلاطین سکندر آئین نیرنگیه افزای پادشاهان سلیمان نگین

منظوم

که و روشنی یافت خورشید تابان	و ز و بر از اخته شده چرخ گردان
و ز و تیغ شاهان شده برق مانند	و ز و چتر شان سایه افگن بدوران

که بیامن الطاف و عنایات و مواهب فیضان و عطیات او سبحانه جل شانه با فرید افکار و تردد بسیار شاهد این صحیفه به نقش و نگار زیور اتمام و پیرایه اختتام در بر گرفت و با مقاصد بلند و مطالب

ارجمند و مقدمات دل آویز و کلمات دانش آمیز بر وفق ایما ایراد پذیرفت

منظوم

خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

اکنون مرا بشکر گذاری در جوش که کامیاب آرزو شدم و مرا شایسته پردازی در خروش که هم آغوش مقصود گردم

راقمه

شهنشاه شهریارا سرورا   خداوند کارا جهان پرورا
تویی پادشه ما کمین بنده ایم   سرافراز تو ما سرافکنده ایم
تو خورشید و ما جمله ایم اختران   تو شاه زمن ما همه چاکران
مرا بس همین در جهان نام و کام   که این نامه کردم بنامت تمام
بمهر تو شد گرم هنگامه ام   چو نام تو مشهور شد نامه ام
شد این نامه نامی در ایام تو   بود تا جهان در جهان نام تو
بزرگان حیات از سخن یافتند   بملک بقا زو وطن یافتند
بعالم ز شهنامه تا هست نام   بود نام محمود عالی مقام
به گیتی اثر تا که از انوری است   فروغ دل آوازه سنجری است
ظهیر آن سخن سنج معنی نژاد   که آمد بفن سخن اوستاد
رقم زد چو مدح قزل ارسلان   بود تا کنون ذکر او در میان
چو این نامه اختر بنام تو گفت   گل خیر نامت بعالم شگفت

بنام تو این نامه آمد تمام ••• زمن نامه باقی بود وز تو نام

کنون بر دعایت کنم اختصار ••• که وصفت برون یافتم از شمار

دعائیه

خلافت پناها دلت شاد باد ••• تن و جانت از راحت آباد باد

به تخت از تنت ارجمندی بود ••• بتاج از سرت سربلندی بود

ترا بر دل از کس غباری مباد ••• بجز شهریاریت کاری مباد

شب و روز در بزم جان پرورت ••• بود مهر ساقی و مه ساغرت

زعدل تو آفاق معمور باد ••• زایام رسم ستم دور باد

نماند ز اندوه و غم در جهان ••• نشانی مگر در دل دشمنان

سیه روز شود دشمن بد شعار ••• ز شب تیره گردد برو روزگار

بود تا در ایوان گردان سپهر ••• فروزنده این اختر و ماه و مهر

جهان چاکرت باشد و بخت یار ••• بهر اختری سال عمرت هزار

فلک باشیا زو پرستندگی ••• کنند بندگان ترا بندگی

بفیض ابدیت عمر و دولت مدام ••• بحق محمد علیه السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب واستسب صبیحه نهار الاحد غرة شهر شعبان المکرم سنه ثمان وثلاثین بعد المائتین والالف من الهجرت النبویة بدار السلطنت لکهنو المحروسة والحمد لله رب العالمین

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ

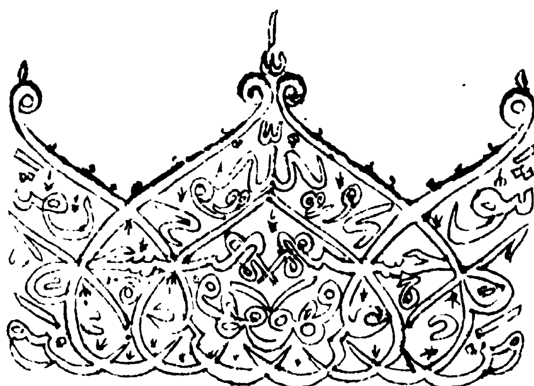
کتاب ممتنع الجواب که از هر فقره اش تاریخ بر می آید و
مورخین را دل از دست می رباید مخزن خیر و شر موسوم به

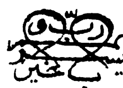
عبرت ارباب البصر

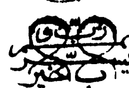
و مادّه تاریخ هم از نام کتاب پیدا است
در سنه ۱۸۶۱ع واقع آگره بکٹره حاجی محمد حسن مرحوم

طبع ثانی

در مطبع حیدری باهتمام مرزا حسنین علی طبع شد







هو الله الرشید العظیم الاکبر

هو الاول الغنی ۰ ۷ ۱۱

ای فریفتهٔ افسون کوکبهٔ اقبال ۰ ۷ ۱۱ وای شیفتهٔ آب و رنگ جاه و جلال ۰ ۷ ۱۱ بر افسانهای نیرنگ زمانه ۰ ۷ ۱۱ چشم اعتبار متره بازنما ۰ ۷ ۱۱ و بنگاه و ببین فاعتبروا یا اولی الابصار ۰ ۷ ۱۱ نسیم بوقلمونیهای گلزار جهان بفریبا ۰ ۷ ۱۱ اینجا نشان کلی باز نداده اند که نام او رای ماه فنا ۰ ۷ ۱۱ از گردش رنگ بقا حلقه فسانه ۰ ۷ ۱۱ و سرافراز ستیزه ور انداین اند ۰ ۷ ۱۱ که محبوب سر صرصر زمانه از پایش نینداز د ۰ ۷ ۱۱ در آیینهٔ زانوی فکرت یک نگاهی ۰ ۷ ۱۱ که توجه کسی یا وا کجا بکجا بچه کار آمدی و کجا می روی ۰ ۷ ۱۱ بالله تو از ان زیاده تری

|| که گوهرت بصدف نه‌گانه فلک گنجد || یا که بزرگی ترا میزان دو جهان
سنجد || آهوان دلکوی قدس دین براهب وارند || اشرم و حیا
حلقه وامت باد || که چشم طمع واز بصید محقر دنیا سیاه کند ||
یا نگاه هوسی بر شکار زبون جهان افکند || یا ورود سر دامی که دنیاداری
دار و چه امکان || که طرفی از راحت و دلجمعی ببندد || و یک دو دم
از شلو ملی بخشندی || جمع دل بملک عدم اسباب بست نقل واشدن
زده اند || و آسودگی باندازه نبودن دنیاست پی گم کرده اند ||
آبادی در پرده ویرانیست || و خرابیها در بساط آبادانی ||
باید که هوس و هوای دنیوی همه در شیشه نی || و بی تاملی بر سر سنگ
بزنی || قصه که از زبان مردم دیگر من بمن رسید ادا سازم ||
که دنیای دنی را بدولت سرور نیز || و دنیای قوف ترا کشاید ||

ذکر شهادت نواب علاء الدوله سرافراز خان بهادر حیدر جنگ و مسلط شدن بر بنگاله

چون طایر جان پاک صاحب صوبه اودیسه و بنگاله و بهار || جناب
همایون قدوه امرای والاجاه شجاع الدوله اسد جنگ || بسنه هزار و
صد و پنجاه و یک بسوی ارم پرواز نمود || خلف الصدق آن نامجوی

کامیاب ۰ ے || نواب همایون علاء الدوله حیدر جنگ نصیری عالی جناب
۰ ے || قایم مقام پدر مالک گردید ۰ ے || بحال رعایا مانند پدر سلوک
می فرمود ۰ ے || و با نوکران والد والا برادرانه زندگانی می نمود ۰ ے ||
که مهاتیجنگ بیک ناگاه با فوج انبوه بنگاله در آمد ۰ ے || و چون در مرات
آگاهی نواب همایون جمشید جاه ۰ ے || صورت این حال جلوه فرمود ۰ ے ||
بسان جوهر برخود پیچید ۰ ے || از حاجی احمد که ملازم کعبه درگاه این قبله حاجات
۰ ے || و مورد نوازش و عنایات بود ۰ ے || و به پایه او هیچ یکی از اعیان
دولت اینجا عروج ننمود ۰ ے || و این مهاتیجنگ برادر اعیانی وی بوده
۰ ے || مطلب آمدن مهاتیجنگ باز جست ۰ ے || عرض نمود ۰ ے ||
که از فرط شوق زمین بوس نواب آسمان جناب ۰ ے || که وی
عمرها از آن محروم است ۰ ے || ابی طالب احترام بدین آستان گردید
۰ ے || سوگند بمصحف خورده ۰ ے || که اگر مامور شود این فدوی برود ۰ ے ||
و جریده وی را بملازمت آرد ۰ ے || و چندان بعنوان افسون سازی
و رنگ آمیزی در آمد ۰ ے || که اجازتی از جناب پاک حیدر جنگ وا کشید
۰ ے || و دیگر عنان سمت نموده باز پس ندید ۰ ے || تا این که برادر

رسید ۰ ۷ ۱۱ حیدر جنگ والا جاه و بعد رفتن حاجی ۰ ۷ ۱۱ اصلاح دز استقبال
امدای اقبال دین ۰ ۷ ۱۱ حکم باستعداد کوچ و یورش داد ۰ ۷ ۱۱
کینه جو سپاهان هند و عراق جمله مکمل براق ۰ ۷ ۱۱ هزار هزار در بارگاه
عز و جاه او جمیع آمدند ۰ ۷ ۱۱ و نواب والا نژاد پالکی سواره از بلده طیبه
مرشد آباد کوچید ۰ ۷ ۱۱ و بدولت بکارزین کوبره فرمود ۰ ۷ ۱۱ و آن جان
جهان عز و جاه با خانه دلی پالکی زیبا نمود ۰ ۷ ۱۱ ببینه چون مردم چشم
وابروی دلجویان بود ۰ ۷ ۱۱ از آنجا بسواری فیل جنگی که طعنه بی سرو پای
بفلک مینا ۰ ۷ ۱۱ و بر کوه خسند های دندان نازده ۰ ۷ ۱۱ همعنان دولت
واقبال دو کوچ فرموده ۰ ۷ ۱۱ نیمروز بسرناله گریه رسید ۰ ۷ ۱۱ و درین هنگام
چندی از مقربان بساط جاه و جلال او باز نمودند ۰ ۷ ۱۱ که مهابت جنگ
از بیجا نزدیکست ۰ ۷ ۱۱ و جوانان جنود والا عاشق حرب و مصافند ۰ ۷ ۱۱
واز کینه اعدای بدباطن این جناب پر از گلو تا ناف ۰ ۷ ۱۱ سه کمربند گران
در گه گیر و دار + ۰ ۷ ۱۱ برآرند امیدها ز دشمن دمار + ۰ ۷ ۱۱ پیکاس
باخنجر آبگون + ۰ ۷ ۱۱ نمایند ز اعدا روان جوی خون + ۰ ۷ ۱۱ حالا اگر
اجازت ارزانی گردد ۰ ۷ ۱۱ با اعدای باطل جو شمشیر و بازو نمائیم ۰ ۷ ۱۱

وزنگ از دل اولیای دولت ابد قرین نواب والاجاه بزدائیم ۰ ۷ اا
اگر امروز بسیف ہای حدید و سنانہای شدید ۰ ۷ اا نشان اعدای بیداد
پژوه را از صفحہ ایام حک نکنیم ۰ ۷ اا نام مردانگی پیرد نهابر ما حرام ۰ ۷ اا
مردان علی احمق بیجرات ۰ ۷ اا عرض نمود ۰ ۷ اا که درین هنگام که افلاک
شعله بار ۰ ۷ اا و اجزای هوای مستحیل بنار شده ۰ ۷ اا آتش پیکار
بلند نمودن ۰ ۷ اا بعید از تدبیر است ۰ ۷ اا دران حین قاصد مهابت جنگ
و حاجی احمد آمده ۰ ۷ اا یک عریضه طویل ۰ ۷ اا که دو صد رنگ فریب
دران درج بوده ۰ ۷ اا بجناب آن کامیاب بگذرانید ۰ ۷ اا خلاصه
مطلبش آن بود ۰ ۷ اا که فردا باستانبوس جناب عالی آئیم ۰ ۷ اا
و از انجا که در هیچ دل نمیگذشت ۰ ۷ اا که ناکسان بیکبار از پوست برآمده
۰ ۷ اا شمشیر بیوفائی را ۰ ۷ اا بر روی همچنان آقا و آقازاده بکشند
۰ ۷ اا جناب نواب فلک بارگاه ملک خو ۰ ۷ اا و همه لشکر کواکب
حشر او ۰ ۷ اا بیکبارگی خرم و احتیاط را بیکسو نهادند ۰ ۷ اا و ای آن
دو برادر بد باطن که هیچ اندیشه ننمودند ۰ ۷ اا که این فعل بازگونه بگردن
آنها طوق لعن ابدی گردد ۰ ۷ اا القصه مهابت جنگ با جاسے نامه بدکار ۰ ۷ اا

ورق عهد شکسته ۰ ۷ ۱۱ یکبارگی قلم بر جریده الوان حقوق زده ۰ ۷ ۱۱
و سپیده دم روز دیگر بجنود هراول جناب والا سیاهی نموده ۰ ۷ ۱۱ اطراف
میمنه با میمنه عثمان تابید ۰ ۷ ۱۱ و بکشاد تیر و بندوق و بان ۰ ۷ ۱۱
باران و سنگ و صاعقه را از سحاب عالم اجل جلوه داد ۰ ۷ ۱۱ و لوله
و آشوبی عجب بفوج عالی افتاده ۰ ۷ ۱۱ هول حشر و نشر پدید آمد ۰ ۷ ۱۱
بسیار کس که سر ببالین آسایش نهاده ۰ ۷ ۱۱ با دل آزاد از اندیشه سوانح
دراز کشیده بودند ۰ ۷ ۱۱ بر روی خاک فنا ۰ ۷ ۱۱ و دراز تر شدند ۰ ۷ ۱۱
و اکثری که نماز صبح ادای نموده ۰ ۷ ۱۱ بر مصلای عدم و هلاک بسجده
ابد افتادند ۰ ۷ ۱۱ و مردان علی روی بفرار نهاد ۰ ۷ ۱۱ و بپای مردی نامردی
از عرصه بدر شد ۰ ۷ ۱۱ ازین سبب سپاه عثمان استقلال از کف دادند
۰ ۷ ۱۱ و از بیم کشتنی یکسی نایستاده همهای وادی گریز پیچیدند ۰ ۷ ۱۱ مگر اندکی
از عدو نیازمندان مرگ آشام ۰ ۷ ۱۱ نواب جمجاه بر سبیل والا شکوه
چون پلنگ بکوه بر آمده ۰ ۷ ۱۱ از آن جنود که زیاده از مور و ملخ بودند
۰ ۷ ۱۱ جز سوار معدود اثر ندید ۰ ۷ ۱۱ و بجای تر های افواج بجز تره بیابان
محسوس نفرمود ۰ ۷ ۱۱ طبع مبارک وی نهایت ملول گردید ۰ ۷ ۱۱

درانحال فیلبان بزبان ادب التماس نمود ۰ ۷ ۱۱ که اگر امر والا شود
عنان فیل باز پیچیده ۰ ۷ ۱۱ نواب بلندجناب را از طوفان بلا بر کنار
سازم ۰ ۷ ۱۱ نواب والا داعیه برآشفت ۰ ۷ ۱۱ وسیلی قهر حواله گردن
پیلبان فرمود ۰ ۷ ۱۱ که فیل بر مهابت جنگ دون باطل ستیزه بران ۰ ۷ ۱۱
بیچاره برحسب حکم جناب والا کاربند گردید ۰ ۷ ۱۱ و بنده قدمی بیش
پیش نرانده بود ۰ ۷ ۱۱ که از بندوق از دهای مهرهٔ بلوح جبین مبارک
رسیده ۰ ۷ ۱۱ درحال جان پاک وی بفردوس معلی بفر مود ۰ ۷ ۱۱
جلوه موج خونی که از انجا جوشید ۰ ۷ ۱۱ مصحف روی همایون را سجاوندی
گردانید ۰ ۷ ۱۱ جسد مطهر آن نواب شهید والا مقام را ۰ ۷ ۱۱
از کنار ناله گریه با گریهٔ نایهای و ناله زار ۰ ۷ ۱۱ بمرشدآباد پاکیزه بنیاد
آورده دفن نمودند ۰ ۷ ۱۱ سبحان الله کسی که شکوه وی در فلک
نمی گنجید ۰ ۷ ۱۱ امروز در عرصه یک دو گز زمین منزل گزیده ۰ ۷ ۱۱ و آن
که بالای والای بزرگی وی حلهٔ آسمان اطلس کوتاه بود ۰ ۷ ۱۱ الحال زیر جامهٔ
نا کام دراز کشیده ۰ ۷ ۱۱ بالجمله از جملهٔ انها که پس از شهادت نواب جمجاه
۰ ۷ ۱۱ در میدان با چوگان بهادری گوی نیکنامی ربودند ۰ ۷ ۱۱

قطب هردو برادر عزیز و والد والا نامجوی اینها بوده ۰ ۷ ۱۱ که با کمان
صد منی و دل و بازوی بهمنی در جنبش آمدند ۰ ۷ ۱۱ و بسیار نزدیک
مهابت جنگ رسیده ۰ ۷ ۱۱ پیکانهای سهام آبدار طوفان بلا بجوشش
در آوردند ۰ ۷ ۱۱ و حال مهابت جنگ دگرگون شد ۰ ۷ ۱۱ امّا طالع اقبال
او چون در کمال قوت بوده ۰ ۷ ۱۱ آن یلان یکیک بتفنگ جانگزای از پای
در آمدند ۰ ۷ ۱۱ و دیگر سیّد والا پایگاه محمد شرف الدین بوده ۷ ۱۱ که باده
پانزده کس رفقای یکدل از پس فوج اعدا حمله آورد ۰ ۷ ۱۱ و زان سوی
سبک بیرون رفت ۰ ۷ ۱۱ دیگر سیّد ولاور میر دلیر علی بوده ۰ ۷ ۱۱
که بطرز آفتاب که بر هجوم نجوم بزند ۰ ۷ ۱۱ یک تنه بر قلب معرکه زده
۰ ۷ ۱۱ و بسیاری مردان را از پای در افکنده ۰ ۷ ۱۱ بمنصب شهادت
برسید ۰ ۷ ۱۱ و در سنه هزار و صد و پنجاه و سه این سانحه رو داده ۰ ۷ ۱۱
این مهابتجنگ نام قدیم او میرزا بندی بود ۰ ۷ ۱۱ و در شاهجهان آباد
بمفلسی زندگی می کرد ۰ ۷ ۱۱ پریشانی حال او بار او باج از حواس
مجنون می طلبید ۰ ۷ ۱۱ و بجنب روز سیاه ناکامی او زلف لیلی سفید بنی گردید
۰ ۷ ۱۱ هنگامی که از سایهٔ هما پایهٔ جناب پاک امیر عادل مهربان اسد جنگ ۰ ۷ ۱۱

طالع اوریه کسب سعادتهامی نموده ۰ ۷ ۱۱ بوسیلهٔ سابقهٔ شناسائی بجنابه
آن کامیاب رسیده ۰ ۷ ۱۱ و گونه گونه نوازش وی پایه پایه سربلند گردید
۰ ۷ ۱۱ و بعد ازان که جعفر خان ۰ ۷ ۱۱ صوبه دار بنگاله و پدر زن آن
ابو الاباء مردی و احسان ۰ ۷ ۱۱ ازین جهان فانی بعالم جاودانی انتقال نمود
۰ ۷ ۱۱ و بنگاله از قدوم جناب اسد جنگ سر بفلک البروج سوده ۰ ۷ ۱۱ و دی
بعد چندی آرچکله رایج محل عروج کرده ۰ ۷ ۱۱ کار وی فی الجمله بالا گرفت ۰ ۷ ۱۱
و چون از عمل اسد جنگ والا جاه بهار محسود بهار گردید ۰ ۷ ۱۱ و بمنصب نیابت
آن صوبه مباهی شد ۰ ۷ ۱۱ آنجا کارهای نمایان و امور بزرگ ازو بوقوع آمد ۰ ۷ ۱۱
و از جمله نابود کردن چکوارانست ۰ ۷ ۱۱ از بس دلیرها که می داشته اند ۰ ۷ ۱۱
مقابله حریف بی سپر مرسوم آنها بوده ۰ ۷ ۱۱ و دیگر اصلاح فساد جنود بنجار
گان بد هنجار ۰ ۷ ۱۱ که سبب ویرانی رعایای این صوبه می گردیده اند ۰ ۷ ۱۱
بالجمله چون مهابتجنگ چنانچه بیان شد ۰ ۷ ۱۱ پای دلیری بمسند حکومت
صوبه بنگاله بنهاد ۰ ۷ ۱۱ افواج زود گیر بجانب کتک کشید ۰ ۷ ۱۱ رستم
جنگ داماد نواب معلی اسد جنگ ۰ ۷ ۱۱ جنگ صف با او کرده از بجد و فلک نیلی
منهزم گردید ۰ ۷ ۱۱ مهابتجنگ حمد و سپاس ایزد متعال واهب العطایا بجا آورده ۰ ۷ ۱۱

صولت جنگ ولد حاجی احمد مزبور را ٠ ۷۱۱ بنیابت واشت ٠ ۷۱۱ و عطف عنان
بطرف صوبه بنگاله عزم نمود ٠ ۷۱۱ عزیزان احوال اهالی و نواب شجاع الدوله
هم شنیده ٠ ۷۱۱ حال جگر گوشهای مهابت جنگ هم ٠ ۷۱۱ پس ازین
همه خواهید شنید ٠ ۷۱۱ که جمله در دیوان مکافات چون بی حساب آمده اند
٠ ۷۱۱ القصه بعد از چندی میرزا باقر صفوی ٠ ۷۱۱ که بداماد رستم جنگ
ارجمند بود ٠ ۷۱۱ صوبه اودیسه بی جنگ گرفت ٠ ۷۱۱ صولت جنگ از بد بختی های
فوج خود مقید گردید ٠ ۷۱۱ مهابت جنگ با جیشی از قیاس افزون بداعیه تدارک
آن بجنبش آمد ٠ ۷۱۱ و میرزای موصی الیه چون دریافت ٠ ۷۱۱ که آن طوفان
سبک جولان بلا بر او رسید ٠ ۷۱۱ راه آوارگی بسوی ملک دکن سر کرد ٠ ۷۱۱
صولت جنگ ولد حاجی احمد مزبور را ٠ ۷۱۱ در بهلی محفوف بکرباس نشانیده ٠ ۷۱۱
دو نوکر خود را با او بهل جا داده ٠ ۷۱۱ بهمراه برداشت ٠ ۷۱۱ و چون سپاه
بیباک مهابت جنگ پاشنه کوب آمد ٠ ۷۱۱ مرزا از صولت جنگ دل بر کنده ٠ ۷۱۱
اشاره بقتل او می کند ٠ ۷۱۱ دو نیزه دار دکنی هند و از طرفین آن بهل آمده
نیزه می انداختند ٠ ۷۱۱ از عجایب اظهار آثار قدرت احد لم یزل ٠ ۷۱۱ تیرها یکسان
میرزا که درین میل بودند می رسد ٠ ۷۱۱ و گزندی بنواب صولت جنگ عاید نمی گردد

۰ ے اا و فی الحال دیپا راجهی از فوج عم عالیجاه دکّ در می یابند ۰ ے اا بالجمله مهابتجنگ
بحمد یزدان قیوم قیام نموده ۰ ے اا و ران قلمرو محمد معصوم را ۰ ے اا به نیابت
واشت ۰ ے اا و با برادرزاده بطرف ملک بنگاله بازگردید ۰ ے اا و در دایره گاه
صیبے پور آوازه آمد آمد بهاسکر ۰ ے اا با فوجی از مرهته هیجا طلب عالم آرا ۰ ے اا و انبوه
کلان از دکنیان برق سوار نیزه دار ۰ ے اا با فواه مردم فوج او در افتاده ۰ ے اا
هول حشر و لشر پدید آمد ۰ ے اا و در بردوان جنود دکنیان نمودار گردید ۰ ے اا
محاصره دایره سپاهان او چون مرکز نمودند ۰ ے اا اهل اردوی او ببلای قحط
در افتادند ۰ ے اا ع نان همی گفتند و میدادند جان بیچارگان ۰ ے اا بناکام نهبه
و اثقال همه رها نموده ۰ ے اا با جهد در رکاب آهنگ کتوه آورده ۰ ے اا میر حبیب
که از نوکران عمده درگاه علاء الدوله بود ۰ ے اا و با مهابت جنگ بدگمان میبرده
۰ ے اا درین هنگام که طوفان زدوگیر جوشان بوده ۰ ے اا پایه میرزائی لغزش
کمال برده ۰ ے اا با موزونان متوجه بقهوه و قلیان گردید ۰ ے اا چون
دکنیان از هر چهار سو قصد وی کردند ۰ ے اا بانگ زد که ان البهان مرا کشید
من فلانیم ۰ ے اا باید قدر من دانسید که بکار شما می آیم ۰ ے اا بالجمله آنها میر
را بهاسکر رسانند ۰ ے اا بهاسکر باعزاز و اکرام او چنانچه می باید کوشید ۰ ے اا

وبسیار حرمت وبجای آورده ۰ ۷ ۱۱ و بفتح بنگاله امیدوار شده ۰ ۷ ۱۱ هنگامه فساد
دکنیان در بنگاله بسبب و مزمن گردید ۰ ۷ ۱۱ از پهنای راه بدر آز آیم واز
مهابتجنگ بگویم ۰ ۷ ۱۱ وی با همیات مجموعی که از بردوان کوچ کرده بود ۷ ۱۱
تا رسیدن بحد کتوه ۰ ۷ ۱۱ که بر کنار جوی بهاگیرتهی ۰ ۷ ۱۱ و دو منزلی مرشدآباد
هست ۰ ۷ ۱۱ باوجود عدم قوت وقوت بازو ۰ ۷ ۱۱ راه شمشیر وا نموده
۰ ۷ ۱۱ با کمال حزم و احتیاط قطع منزلها میکرد ۰ ۷ ۱۱ و در بیجا جنود جان بلب رسیده
وی را مجال دم زدن پدید آمد ۰ ۷ ۱۱ و ازان روی آب تا بحد عادل امیر شده ۰ ۷ ۱۱
بها سکر پندت بمیر حبیب ایما نمود ۰ ۷ ۱۱ که موجی از بحر بیکنار مهیب یعنی فوجی از سپاه
طوفان نهیب ۰ ۷ ۱۱ در بلده مرشدآباد محمود منباد ببرد ۰ ۷ ۱۱ امیر با جنود
دکنیهای سیاه دل شگیر بلندی زده ۰ ۷ ۱۱ سپیده دم بکلر زین سواد این شهر درآمد
۰ ۷ ۱۱ جنود بیداد پژوه او در همه شهر پهن گردیده ۰ ۷ ۱۱ به نهب مال که در هر دراز
دستی کردند ۰ ۷ ۱۱ و بر حویلی جگت سیته ۰ ۷ ۱۱ گروه انبوهی از مفسدان ریخته
نموده ۰ ۷ ۱۱ لکها بدامان امید بر داشتند ۰ ۷ ۱۱ نواب مهابت جنگ
همانروز بفاصله دو پاس ۰ ۷ ۱۱ صفوف سپاه دشمن شکافان ۰ ۷ ۱۱
در بلده ۰ بجست مرشدآباد رسید ۰ ۷ ۱۱ دکنیان بدسگال از حدود صوبه بنگاله

۱۱۷۰ و فی الحال ویها جمعی از فوج عم عالیجاه در می یابند ۱۱۷۰ بالجمله مهابتجنگ
بمدد یزدان قیوم قیام نموده ۱۱۷۰ دران قلمرو محمد معصوم را ۱۱۷۰ بنیابت
واداشت ۱۱۷۰ و با برادرزاده بطرف ملک بنگاله باز گردید ۱۱۷۰ در دایره گاه
میدنی پور آوازه آمد بهاسکر ۱۱۷۰ با فوجی از مرهته هیجا طلب عالم آزار ۱۱۷۰ و انبوه
کلان از دکنیان برق سوار نیزه دار ۱۱۷۰ با فواه مردم فوج او در افتاده ۱۱۷۰
هول حشر و لشکر پدید آمد ۱۱۷۰ و در بردوان جنود دکنیان نمودار گردید ۱۱۷۰
محاصره دایره سپاهان او چون مرکز نمودند ۱۱۷۰ اهل اردوی او بلای قحط
درافتادند ۱۱۷۰ الغ نان همی گفتند و میدادند جان بیچارگان ۱۱۷۰ بناکام بنه
و اثقال بهم رها نموده ۱۱۷۰ با جهد در رکاب آهنگ کتوه آوردند ۱۱۷۰ میر حبیب
که از نوکران عمده درگاه علاء الدوله بود ۱۱۷۰ و با مهابت جنگ بدگمان بسر می برده
۱۱۷۰ درین هنگام که طوفان زد و گیر جوشان بوده ۱۱۷۰ پایه میرزائی بغرض
کمال برده ۱۱۷۰ با سوزنان متوجه بقهوه و قلیان گردیده ۱۱۷۰ چون
دکنیان از هر چهار سو قصد وی کردند ۱۱۷۰ بانگ زد که ان الهیان مرا مکشید
من فلانیم ۱۱۷۰ باید قدر من دانستید که بکار شما می آیم ۱۱۷۰ بالجمله آنها مسعی الیهم
را بهاسکر رسانیدند ۱۱۷۰ بهاسکر باعزاز و اکرام او چنانچه می باید کوشید ۱۱۷۰

وبسیار حرمت و بجا آورد ۰ ۷۱۱ و بفتح بنگاله امیدوار شده ۰ ۷۱۱ هنگامه فساد
دکنیان در بنگاله بسببی مزمن گردید ۰ ۷۱۱ از پهنای راه بدرازی آیم واز
مهابتجنگ بگویم ۰ ۷۱۱ وی با هیات مجموعی که از بردوان کوچ کرده بود ۷۱۱
تا رسیدن بجد کتهوه ۰ ۷۱۱ که برکنار جوی بهاگیرتهی ۰ ۷۱۱ و دو منزلی مرشدآباد
هست ۰ ۷۱۱ با وجود عدم قوت و قوت بازو ۰ ۷۱۱ راه مستمر وا نموده
۰ ۷۱۱ با کمال حزم و احتیاط قطع منزلها میکرد ۰ ۷۱۱ ودر بیجا جنود جان بلب رسیده
وی را مجال دم زدنی پدید آمد ۰ ۷۱۱ و از آن روی که آب تا بعد عماد لمیسر شد ۷۱۱
بهاسکر پندت ببرجیب ایما نمود ۰ ۷۱۱ که موجی از بحر بیکنار مهیب یعنی فوجی از سپاه
طوفان نهیب ۰ ۷۱۱ در بلدهٔ مرشدآباد محمود بنیاد ببرد ۰ ۷۱۱ امیر با جنود
دکنیهای سیاه دل شکیر بلندی زده ۰ ۷۱۱ سپیده دم بکلرزین سواد این شهر در آمد
۰ ۷۱۱ جنود بیداد پژوه او در همه شهر پهن گردیده ۰ ۷۱۱ بنهب مال که دم دراز
دستی کردند ۰ ۷۱۱ ودر حویلی جگت سیتهه ۰ ۷۱۱ گروه انبوهی از مفسدان یورش
نموده ۰ ۷۱۱ لکها بدامان امید بر داشتند ۰ ۷۱۱ نواب مهابت جنگ
همان روز بفاصله دو پاس ۰ ۷۱۱ صفوف سپاه دشمن شکافان ۰ ۷۱۱
در بلدهٔ دلچسپ مرشدآباد رسید ۰ ۷۱۱ دکنیان بدسگال از حدود صوبه بنگاله

پرانده ۰ ۷ ۱۱ تا حوالي بلادون عنانها باز کشیدند ۰ ۷ ۱۱ و ازانجا غنایم
۰ ۷ ۱۱ بدکن فرستاده ببنگاله عود نمودند ۰ ۷ ۱۱ باز همچنان بازار جسارت گرم گردید
۰ ۷ ۱۱ که هوای برشکال قطره زنان بمیان آمد ۰ ۷ ۱۱ و مانع جانبین از قتال و جدال شد
۰ ۷ ۱۱ ندیه و در نواحي و کهی آن معسکر بهاسکر گردید ۰ ۷ ۱۱ روز بجي وسمي که هنود آنرا
یکي از عیدهای بزرگ دانند ۰ ۷ ۱۱ بهاسکر با جماعتي از براهمه پاک بید دان ۰ ۷ ۱۱ ادای عبادت
مرسوم بدین هنود بود ۰ ۷ ۱۱ که فوج مهابت جنگ کمین کشوده ۰ ۷ ۱۱ نزدیک
باین رسانید که آن صید بکمند بند و قید در آید ۰ ۷ ۱۱ اما بحیله که دانست جان بیرون
برده ۰ ۷ ۱۱ بسوی جنگله برار فرار نمود ۰ ۷ ۱۱ وازین جنگل سر بملک مور بهنج
کشید ۰ ۷ ۱۱ وازانجا بصوب کتک روان شد ۰ ۷ ۱۱ محمد معصوم که بموجب حکم
مهابت جنگ بنزد او مي آمد ۰ ۷ ۱۱ نزدیک پرگنه جاجپور دوچار دکنیان گردید
۰ ۷ ۱۱ و داد جهاد داده پیاله شهادت نوشید ۰ ۷ ۱۱ بهاسکر با همه فوج بجنگلها
درآمده ناپدید شد ۰ ۷ ۱۱ چنانچه هیچ یکي از و نشان حیثا و میثا نمي داد
۰ ۷ ۱۱ مهابت جنگ دو ماهی ببلده کتک مانده ۰ ۷ ۱۱ عنان عزیمت بطرف مرشدآباد
باز پیچید ۰ ۷ ۱۱ و دران ولایت محمد عبد النبي را ۰ ۷ ۱۱ بنیابت داشت ۰ ۷ ۱۱
هنوز سپاه و نفس راست ننموده بود ۰ ۷ ۱۱ که رگهو با بابان نامعدود از راه

برازه ۰ ۷ ۱۱ و بهاسکر از طرف جنگلها با جنود جرار ۰ ۷ ۱۱ بسان سیل تند بملک
بنگاله درآمدند ۰ ۷ ۱۱ و مقارن اینحال بالاجی حسب الحکم مطاع بادشاهی ۰ ۷ ۱۱
عالم عالم سواران جنگجو دوان در رکاب ۰ ۷ ۱۱ از پی امداد و یاری در
نواب مهابتجنگ رسید ۰ ۷ ۱۱ رگهو و بالاجی از امرای عمده راجه والا اقبال ساهو
۰ ۷ ۱۱ و بالاجی از جناب والاجاه جهانبانی نیز فایز بجلایل مناصبت ۰ ۷ ۱۱
این برّه دو مادری با هجوم پلنگان آهو سوار بمیان آمد ۰ ۷ ۱۱ در رگهو دیوان
ویرا با آنهمه جنود پیش افگنده ۰ ۷ ۱۱ تا بقلمرو دکن برساند ۰ ۷ ۱۱ سال دیگر
بهاسکر با عالم عالم افواج قدیم و جدید ۰ ۷ ۱۱ هم برقرار پیشین آمده ۰ ۷ ۱۱
یکی از سران خود را ۰ ۷ ۱۱ که علی بهای و تیر علی قراول زبان زد و معروف بود
۰ ۷ ۱۱ با نامه و پیام بموکب جلال مهابتجنگ روان نمود ۰ ۷ ۱۱ جناب مهابتجنگ
با او گرم جوشید ۰ ۷ ۱۱ از بس نفسی و ساذج و هیولا بود ۰ ۷ ۱۱ هر دم کرمی
که از مداهنه بکار وی میکرد ۰ ۷ ۱۱ زاید از آنچه مدعا بود درمیگرفت ۰ ۷ ۱۱ با لله هم
بر میهای مهمانی چنان ساده و میزبانی چنین پرکار ۰ ۷ ۱۱ ع بوده سیری عجیب که دیدن
داشت ۰ ۷ ۱۱ در مجلسی مهابتجنگ از وی پرسید ۰ ۷ ۱۱ جامه و عمامه مطبوع
بدکینها بچه رنگست ۰ ۷ ۱۱ عرض نمود ۰ ۷ ۱۱ با رنگ سرخ و آل ۰ ۷ ۱۱ گل تبسّم

ریزان بوی بفرمود ۰ ۷ ۱۱ بالله که ما شمار از دو بکام دل لعل لعل کنیم ۰ ۷ ۱۱
وی ازان گلگل شگفته بجامه نگنجید ۰ ۷ ۱۱ و بجز این وعدهٔ گوناگون که بوی
خون ازان می آمد ۰ ۷ ۱۱ از مهابتجنگ و منسوبان او می شنیده ۰ ۷ ۱۱ بلکه
صاف صاف بان بو العجب میگفتند ۰ ۷ ۱۱ که اکنون انتقام ها می کشیم ۰ ۷ ۱۱
و ما شمار ابجد عادل می کشیم ۰ ۷ ۱۱ از بس ساده لوحیها جد را یکقلم هزل دانسته ۰ ۷ ۱۱
خرسندهٔ قاه قاه می آمد ۰ ۷ ۱۱ القصه نواب مهابتجنگ بعهد و پیمان موکد بایمان
۰ ۷ ۱۱ وی را مطمئن و دلجمع گردانیده روان نمود ۰ ۷ ۱۱ که بها سکر و همه ارکان
نامجوی او را آورد ۰ ۷ ۱۱ الا یک تن از سران که بنگاهبانی بنگاه ماند ۰ ۷ ۱۱
چون آن شکار فربه دام کین و فساد ۰ ۷ ۱۱ بر سر تیر حیله آمد ۰ ۷ ۱۱
بیکبار ورق پیمان بر گردانیده ۰ ۷ ۱۱ او را با علی قراول و دیگر کسان که همره آمده بودند
۰ ۷ ۱۱ بصحرای عدم فرستاد ۰ ۷ ۱۱ ماه صیام سال هزار و صد و پنجاه و هفتم بود ۰ ۷ ۱۱
که این لطیفه از نهانخانهٔ عدم بوجود آمد ۰ ۷ ۱۱ بعد چند ماه مصطفی خان ۰ ۷ ۱۱
که از جماعه داران بزرگ مهابتجنگ بود ۰ ۷ ۱۱ و دوازده هزار سوار یکدل رفیق و ملازم
او بوده اند ۰ ۷ ۱۱ بسبب وابستهٔ از وی که بی چیز نبود طبل خلاف و عناد زد ۰ ۷ ۱۱ و بداعیهٔ
اینکه اول صوبه بهار بگیرد بجنبش آمد ۰ ۷ ۱۱ چون در بلدهٔ پسندیدهٔ پتنه رسید ۰ ۷ ۱۱

باهیبت جنگ طرح محاربه وجدال افکنده ۰ ۷ ۱۱ بجمله هول سلک جمعیت جمله افواج
وی ازهم بگسلانید ۰ ۷ ۱۱ هیبت جنگ ازبس پرجگری دل ازجان کنده ۰ ۷ ۱۱ با جمعیت
نزدیک دوصد کس ازسوار وپیادگان ۰ ۷ ۱۱ که حوالی وپای همت قایم نموده بودند
حمله آورد ۰ ۷ ۱۱ وچندان کوشید که روی فوجهای اعدا گردانیده ۰ ۷ ۱۱ اززمین وزمان
وازفلک وملک آفرینها شنید ۰ ۷ ۱۱ خان مومی الیه درمقابل ۰ ۷ ۱۱ مورچلها راست
کرد ۰ ۷ ۱۱ وچند روز باتوپها جنگ وجدل نموده بجنگ صف زد ۰ ۷ ۱۱ تیر تفنگی ۷ ۱۱
بیک چشم ناپاک او رسیده ازکار برد ۰ ۷ ۱۱ ناکام ازین چشم زخم ۰ ۷ ۱۱ دیگر او را طاقت
جنگ نماند ۰ ۷ ۱۱ وازعرصه جنگ پس خشم زده ۰ ۷ ۱۱ بجانب بلده جلیله بنارس رفت
۰ ۷ ۱۱ وپس ازچند ماه بافواج گران تازه زور ۰ ۱۱ بمیدان رزم نواب هیبت جنگ
بهادر بازآمد ۰ ۷ ۱۱ وکیفر کفران وجزای اعمال کشید ۰ ۷ ۱۱ هم درین سال رگهوباو پسر
درآمد ۰ ۷ ۱۱ وحکم کشادن بارهٔ بانمود ۰ ۷ ۱۱ پس ازگرفتن انحصار ۰ ۷ ۱۱ سمند
عنان بملک بنگاله درآمده ۰ ۷ ۱۱ ازراه نامتعارف جبال وبیابانها ۰ ۷ ۱۱ بنه وبار
درجانب صوبه بهار کشید ۰ ۷ ۱۱ دا نزدیک سموره گیا سر برآورد ۰ ۷ ۱۱ برابر قصبه
والای گیا رامحاصره نمود ۰ ۷ ۱۱ ودوصد کس از طایفه سنیاسی که مانند آهوان حرم تا
خون اینها هم بحکم دین لوحرام بود ۰ ۷ ۱۱ باوقات سپی ازهم گذرانید ۰ ۷ ۱۱ نواب هیبت جنگ

رگدي بدفع او آورد ۰۷۱۱ رکهو نعل بازگون زده از انقطاع گیا بجانب سهسرام
کوچید ۰۷۱۱ چون آن آهنین دل بقصبه جانفزای داؤدنگر رسید ۰۷۱۱ احمدخان حصاری
که اجداد همایون او ۰۷۱۱ ببزرگی حسب و نسب علمند حصاری گردید ۰۷۱۱ و از رومالی
که در بساط او بود فدای نفس و ناموس نمود ۰۷۱۱ رکهو ازان حد دوهم قدم فریب
پیش نهاده ۰۷۱۱ کوچ بکوچ نزدیک بکوه مکري کهوه رفت ۰۷۱۱ چنانکه یقین گردید
که وي سر جنگ ندارد ۰۷۱۱ امّا ازانجا بیکبارگي عنان بارگی عزم گرداند ۰۷۱۱ او بدو
کوچ نزدیک محب علی پور مانند بلای ناگهانی رسید ۰۷۱۱ مهابتجنگ را بزمان نزول او
بدایره گاه ۰۷۱۱ که هنوز با فوجها سواره بود دریافت ۰۷۱۱ محیط جنگی عظیم
۰۷۱۱ در تلاطم گرداب آمد ۰۷۱۱ تیر تفنگی ۰۷۱۱ ناگاه از کله رکهو پوشال میروید ۰۷۱۱
و وي ازان صدمه اندک زمانی بیگانه از هوش میشود ۰۷۱۱ لاعلاج جنگ را طرح داده
و کرده پس منزل نمود ۰۷۱۱ نواب معزی الیه اینجا از انسداد سبیل رسد اندیشید
۰۷۱۱ و بصلاح رای متین عزم مَیر نموده ۰۷۱۱ بکناره کناره سون روانه گردید
۰۷۱۱ و دکنیها از اطراف و جوانب موکب او پیوسته می آمدند ۰۷۱۱ و قابو یافته
ناگاه زد و برد هم مي نمودند ۰۷۱۱ تا دران قصبه ولجو رسید ۰۷۱۱ في الحال رکهو
محاصره را کرده ۰۷۱۱ جنود قهر و بیداد بگلزمین قصبه بهار آورد ۰۷۱۱ او بهار

آباوالی آن بحران مبدل نمود ۰۷۱۱ مهابتجنگ جانب بنگاله منازل پیما شد ۰۷۱۱
چون با فوج فیروزی موج شیر بندر بایور وصول نمود ۰۷۱۱ رگهو تیز نمایان گشت ۰۷۱۱
بامدادان روز دوم نواب مهابتجنگ والا پایگاه ازان جایگاه کوچیده ۰۷۱۱ بر نالهٔ
رهوه خیمه زد ۰۷۱۱ وانجا در پردهٔ عنبرین شب ۰۷۱۱ بهوس آنکه شبخون بزند ۰۷۱۱
با جنود انبوه تا بنگاه رگهو فرمود ۰۷۱۱ اما افواج ویرا بر جادهٔ حزم و هوشیاری دیدند ۰۷۱۱
واین رفتنهای او بجائی نرسید ۰۷۱۱ بالجمله چون مهابتجنگ بسواد کهل گانو رسید ۰۷۱۱ رگهو
بجناح استعجال چند کوچ کرد ۰۷۱۱ وبیک ناگاه چون مرگ بهای نگر و لتوائی آن رسید
۰۷۱۱ آتش بهمه نگر و آبادی آن حوالی زد ۰۷۱۱ چون زمان شب میان جان بیجارهای
انجائی در آمد ۰۷۱۱ بطرف کریت کونه منزل گزید ۰۷۱۱ شهامت جنگ ابن الرجا احمد
۰۷۱۱ که بدامادی مهابتجنگ عزت اندوز بوده ۰۷۱۱ ازکمال بیجگری متحصن گردید ۰۷۱۱
ازحال شهریان بیجاره آه چه می پرسی ۰۷۱۱ چون آنهمه جلدی بدکنیان جلادنشان نسپرده
بودند ۰۷۱۱ با اهل وعیال باین بلده قیام داشتند ۰۷۱۱ از ماجریها هیچ نمیدانستند
کرجه گار گنند ۰۷۱۱ هول حشر نشتر پدید آمد ۰۷۱۱ فریادها مهابتجنگ کجائی از لبهای همه مردم
بلند بود ۰۷۱۱ صبح موکب رگهوی آتش نهاد ۰۷۱۱ از آب بهاگیرتهی عبره کرده ۰۷۱۱
وانبوهی از دکنیان فساد طلب بشهر در آمده ۰۷۱۱ در بعضی محلها ۰۷۱۱ مانند بالوجر انتشار

زده بودند ۰۷|| که صدای آمد آمد مهابتجنگ بهرام مقام ۰۷|| گنبد نیلی سپهر پیچید ۰۷||
چه بیان کنم که این خبر چگونه بوده ۰۷|| بالله مجال شهریان نسیمی بود روح افزای ۰۷||
و نسبت با دکنیان بدرون سموم جانگزای ۰۷|| الحاصل دکنیان جهول که در محلات
همین بودند ۰۷|| از هر جا که این بانگ بشنیدند و آواز گریز می‌نمودند ۰۷|| و مهابتجنگ
بصوابدید عقل دوراندیش کاروان ۰۷|| از حد این بلده تا بهکوان گوله بنام مرحلها افکند
۰۷|| که رسید از اعدا بسلامت رسید ۰۷|| و در اطراف شهر عالی بنا ۰۷|| امور حلها راسته
کرد ۰۷|| و بمصالح جنگ و مردان کام‌جو استحکام داد ۰۷|| و خود او در اما فی
م کنج منزل گزید ۰۷|| و دکنیان آنسوی بهاگیرتهی نزول نمودند ۰۷|| و گاه بیگاه
فوجی از دیوزادان قزاقی از آب عبور کرده ۰۷|| راه برونده و آینده می‌شورانید ۰۷||
هر گاه سپاه بنگاله بهوای محاربه و جدال از آب عبور می‌نمود ۰۷|| دکنیان بدچهره تیره رو
۰۷|| بی جنگ پشت می‌گرداندند ۰۷|| و چون مواکب بنگاله عنان تاب می‌شد ۰۷|| آنها
نیز از پی برمی‌گشتند ۰۷|| جنگی که کار یکدگر کرده باهم بوقوع نمی‌آمد ۰۷|| چند ماه همین صحبت
بمیان افواج دکن و سپاه بنگاله بود ۰۷|| که از قوت طالع مهابتجنگ ۰۷|| انبوه کثیر غنیم را
بیماری جدری در افتاد ۰۷|| از بس مبتلایان علت آبله ۰۷|| زمین دایره گاه دکنیها نقطه
مقابل آسمان گردید ۰۷|| جماعه کثیری از انها بساط زندگی پیچیدند ۰۷|| و هم مقارن انحال

شبی از شب‌ها ۰۷اا چندی از زمره منهیان بمهاتجنگ باز نمودند ۰۷اا که درین ایام اعدای
بدطالع زیاده از پنجهزار سوار ۰۷اا امشب بشراب و شواهد ۰۷اا همه‌ها مشتغل خرم و آگاهی گرید
کرده اند ۰۷اا براحوال خراب آن سیاه ۰۷اا دیده مینا گریه خون نماید ۰۷اا و لب
جامی از خنده بیکدیگر نمی آید ۰۷اا اگر فوجی بدانصوب سبیل گردد ترددی بصواب نماید
۰۷اا دوست محمد که مانند الف بیکه زبان زد عالمیان بوده ۰۷اا همچو دال خم گردیده زمین
ادب بوسید ۰۷اا که از امتداد محاصره این دونان سیه نامه ۰۷اا یکقلم طاقت بطاق
شده ۰۷اا خود دایر از ماده‌های ۰۷اا هر چه باد اباد امشب بهجوم آن سیاه کوکبان رزمی
۰۷اا مهاتجنگ بحکم شیوه کارآگاهی ۰۷اا السید پاک کاظم علی ۰۷اا از برای رفاقت و ایما
نمود ۰۷اا با آنکه همراه این دو شیر حمله قوی پنجه ۰۷اا جمعیت زاید بر صد سوار نبود ۰۷اا
آن جمله مستان مخمور را شبهنگام بروز سیاه بنشاندند ۰۷اا قریب پانصد کس کشته و بدطالع
از زندان زندگانی آزاد نمودند ۰۷اا و صد و دو صد بکمند قید و اسیر در آوردند ۰۷اا
و چون بیعقلان عار شعار ۰۷اا این دستبرد آن پرکار ۰۷اا از جانب بهادران افواج حریف
معاینه کردند ۰۷اا ده کروه باز پس رفته رزمگاه گزینند ۰۷اا مهاتجنگ سپاه پا از فرزند جنگ
۰۷اا خود بدانصوب پا بر رکاب عزم نهاد ۰۷اا و باندک مقدار تلاش ۰۷اا از ره برا
گریزانیده بنگاه دیگر فرود آمد ۰۷اا که از آنجا منهزم گشته ۰۷اا بنا کامی و نامرادی

بار سفر بوطن کشاد ۰ ۷ ۱۱ و بعد ازین هیچگاهی کمر قصد نبست ۰ ۷ ۱۱ اگر میر حبیب و جانو ولد
رگهو با دریه بوده ۰ ۷ ۱۱ جا بجا هنگامهٔ گرم داشتند ۰ ۷ ۱۱ سید محمد جعفر خان ۰ ۷ ۱۱
بهم دفع جانو و میر حبیب مامور شد ۰ ۷ ۱۱ او و را با جنود اعدا در رسید پور جنگ رو داد ۰ ۷ ۱۱
و علم فیروزی بمیدان حرب وجها و بلند گردانید ۰ ۷ ۱۱ اما چون کومک هر روز باعدا رسیده افزود
۰ ۷ ۱۱ اعنان عزم بطرف مرشدآباد باز پیچید ۰ ۷ ۱۱ و با عطاء الله خان داماد حاجی احمد
بکومک او نامزد بوده ۰ ۷ ۱۱ بحدود چکله بردوان باز خورده ۰ ۷ ۱۱ با وی مرافقت فرمود
۰ ۷ ۱۱ دکنیان نیز بدنبال او در نواحی بردوان برسیدند ۰ ۷ ۱۱ در اواسط ماه ربیع الثانی
۰ ۷ ۱۱ سال هزار و صد و شصت ۰ ۷ ۱۱ محیط جنگی عظیم ۰ ۷ ۱۱ در تلاطم گیر و دار آمد ۰ ۷ ۱۱
دکنیان بخلاف قاعده سپاه دکن ۰ ۷ ۱۱ پای قرار آنجا بیفشرده ۰ ۷ ۱۱ و دست مردانگی
بگشادند ۰ ۷ ۱۱ ابر آن شمشیر زن نهان ۰ ۷ ۱۱ تا دهان زخم واه واه گو بود ۰ ۷ ۱۱ از آنجا که
جلوهٔ نسیم پیروزی نه بزور بازو باشد ۰ ۷ ۱۱ عاقبت حال نابکار منهزم گردیدند ۰ ۷ ۱۱ افواج
منصوره تعاقب نموده ۰ ۷ ۱۱ دکنیان بد جوهر را فوج فوج از پای در آورده ۰ ۷ ۱۱ ازین نوید
مهابتجنگ دوگانه سپاس حق یگانه ادا نمود ۰ ۷ ۱۱ چون از شمشیر بد جوهر یکبار ۰ ۷ ۱۱
اندیشهٔ دمبدم داشته ۰ ۷ ۱۱ درین ولا که ولایت بنگاله از وجود پلید دکنیان بیداد
پژوده پاک بوده ۰ ۷ ۱۱ قلم بر نوکری آن بد اصل کشید ۰ ۷ ۱۱ و در بهنگکه بطین

آن بیداد جوی بود برفت ۱۱۷۰ و وکیلی بجانب نواب مهیبت جنگ روان کرد ۱۱۷۰
که از هجوم پریشانی تنگم ۱۱۷۰ و با کوکب سیاه خود همه شب بجنگ ۱۱۷۰ اگر من فدوی
لب تا گرم نمایند ۱۱۷۰ غلام نوابم ۱۱۷۰ والاجانب جانود جناب میر حبیب که بآرزو می‌طلبید
میمردم ۱۱۷۰ که آدمیان از کسب وجوه معاش چاره ندارند ۱۱۷۰ هیبت جنگ اندیشید
که آن جاهل فساد طلب ۱۱۷۰ اگر با این همه جمعیت سپاهی که دارد ۱۱۷۰ علم فتنه برافرازد ۱۱۷۰
صحبت بطولانی بشود ۱۱۷۰ و صلاح در این دید که ویرا نوکر گرداند ۱۱۷۰ و با ساختن هم آن بد ایام کفایت
فرماید ۱۱۷۰ بنابرین نامه طلبی بنام معزی الله رقم نمود ۱۱۷۰ آن مفسد در پتنه رسید ۱۱۷۰
و نقش یک مکر تازه زد ۱۱۷۰ یعنی پیام داد که از جناب جهان مآب هنوز مطمئن نیستم ۱۱۷۰ اول بندگان
جگر پای بوسی تواند کرد ۱۱۷۰ که اول رفقای من بمجلس همایون عام درآیند ۱۱۷۰ چون مقصود
دل هیبت جنگ بازداشتن وی بود قبول نمود ۱۱۷۰ بلکه منع سپاهیان خود کرد ۱۱۷۰ که روز وعده
آمدن وی در دربار نیایند ۱۱۷۰ بالجمله همدمان بدکوکب شمشیر بی آب ۱۱۷۰ بموجب قرارداد
پیش از وی رسیده ۱۱۷۰ با فتنه اعدام هیبت جنگ اقدام کردند ۱۱۷۰ تا کورنشی
بایشان دهد ۱۱۷۰ حریفان بیباک چاشنی باو دادند ۱۱۷۰ من بعد شمشیر فساد جو ۱۱۷۰ در آن بلده
زیبا اساس لوای تسلط بلند نمود ۱۱۷۰ حاجی احمد را بعقوبتی که نصیب کسی مباد ۱۱۷۰ بصحرای عدم فرستاد ۱۱۷۰
هیچ منشی که این تنبیه جانکاه ۱۱۷۰ بر حقایق حال هیبت جنگ و حاجی احمد از هیبت چه عمل ورزیده ۱۱۷۰

واین تیر بلا را برانها ۔ که کشاد از کدام شست بود ۔ القصه شمشیر کج آئین ۔ و توابع
بدنهاد آن اوبار قرین ۔ به نهب مال که ممد از دستی کردند ۔ هیچ روز نبوده که چون مجمر
از آن دود دل بر نیاید ۔ و کوچه نبوده که مانند همدم ناله و خروش دنیا شده ۔ اهل دنیا چقدرها
با میکساران شب نشینها ۔ که یکی در کوی دیگر بیچاره گماری با نصیب کس نکنند ۔ و دیگر با باده فروش
در طلب و نیاز ۔ که به زورتر از آن همه که بود دادی ۔ آشوب و درین وادی جانکاه چه استاده
بتجنگ ۔ امهارا با عساکر کینه جو ۔ از مرشدآباد عازم بنادر و برار ۔ که سکنه و الاشهر مشهد
۔ چشم امیدها براه گرد موکب او دارند ۔ آمد از این تیز تر ۔ بالجمله چون از فتنه پیشه ها
جزا در بنگاله آمده ۔ از بادیه گمان بسر منزل بقا پیوست ۔ امها بتجنگ چون سحاب بگریها
یاها در آمد ۔ و تا شکل گریبان شکیب چاک فرمود ۔ ارمهم میر حبیب و جانو که دران ایام
فساد انگیز بنگاله بودند ۔ با سیزده هزار سوار انتقام جو ۔ با مجادله این دشمن توجه
نمودی ۔ و از اطراف و جوانب موکب او پیوسته آمدند ۔ با افاغنه بیداد جو ۔ که بهادر
سوار جسم آمده بود ۔ قریب بسرای کهنسور هیجا روی داد ۔ محیط جنگی عظیم ۔ از
تلاطم گیر و دار آمد ۔ و آئینها بر زه مرس در عین طوفان جنگ ۔ بار دو داو که از بس بحر
بوده افتادند ۔ و از پا تا رایج با موال و اسباب بگشادند ۔ و بعر بده این بدمستان
باده پندار ۔ و بدیده التفات نگاه نمود ۔ و قدم بقدم همان متوجه پیشتر بود ۔ اما نسیم

فیروزی بر تو اجهاد آورزید، نخستین گوله آهنین توپ صاعقه، و فقره
غیر منقوط محمد سردار را واصل هلاک کرده، در عساکر عدو هراس سرداو
اول برادر اول شمشیر به کوکب بوده، و بزیاده سر از و هیچ پا کم نداشته، و چون
کار بنیاد زبونان به جنگ صف بکشید، شمشیر شیر دودن، با سر سوداز ده مراد
شیر زبون، اکه شیره زاده ان بی ادب بود بریه آوردند، فسبحان
مَن جَعَلَ هؤلاءِ کهم اعتبارا، مهابت جنگ سپاهدار فیروز جنگ
عنان عزم بطرف مرشد آباد باز پیچید، عالیجاه سیف خان که از جناب
سلطانی به ایالت پورینه از اعمال بنگاله سرآمد و بلند پایه بوده، چون درین
زمان ارتحال اتفاق نمود، بصوابدید مهابت جنگ سعادتمند خان احمد نیز موسوم، که بضبط
آن الکه قایم کند، پسر ثانی سیف خان، که چند بجای پدر قیام داشته
جدا شده مقابله در خود ندیده، با قدم اطاعت و پای انقیاد پیش آمد
گرفت، بعد از چند مهابت جنگ او را گیرانده، اموال جمع آورده و الداوازو
دو دفعه دیگر از بنگاله جنود بصوب اوڑیسه برده، و بجبر و قهر دکنیها را
بحدود دکن براند، لیکن دکنیان بدنها داوڑیسه را بعد عود او بصوبه بنگاله
باز بجنگ تصرف می آوردند، بالجمله چون برتنبیه مزاج و قوا مهابت جنگ

ناتوانی پیری پهلو زور آورده ۰۷۱۱ ضعف حال کهنه سالی ۰۷۱۱ که سایهٔ دیوار تن
آسانی نا بدو عالم جان نداد ۰۷۱۱ مانع رزم آمده اعدا با دکنیان صلح باکراه داد
۰۷۱۱ بران صلح چند سال برآمده ملک بنگاله فال آبادانی زد ۰۷۱۱ که مهابتجنگ
باستسقا ۰۷۱۱ بلجهٔ مواج عدم فرو رفت ۰۷۱۱ سه زسال وفاتش بدار این
بیاد ۰۷۱۱ هزار وصد وشصت ازونه زیاد ۰۷۱۱ ذکر صوبه داری نواب

منصور الملک سراج الدوله وفتح کلکته وپورینه وکشته شدن
وی بدست سید جعفر محمد خان صبیه زاده کلان وی سراج الدوله
سفله مزاج را که ولیعهد بود ۰۷۱۱ نوبت کامرانیها ببنگاله رسید ۰۷۱۱ وجوانی بود
خود رای بیرحم ۰۷۱۱ و دیوانه نشان قباحت نافهم ۰۷۱۱ تند خود کینه جوی ۰۷۱۱
لال
وبیرو و درشت گوی ۰۷۱۱ بسا کارهای موجب زوال دولت ازو سرزد ۰۷۱۱ و همین
نویسندهٔ را یکبار باوج ایوان عز و جاه برده ۰۷۱۱ وزمام جزو وکل مهمات بکف
صلاح وی سپرده ۰۷۱۱ مادهٔ حسدها را بحرکت آورده ۰۷۱۱ وآن تنک شراب بزمگاه
دنیا ۰۷۱۱ باری وجبههٔ سیاه تراز سنگ سیه ۰۷۱۱ مجدد بنای مراسم فرعون شده ۰۷۱۱
بهر خود و سراج الدوله ۰۷۱۱ اسباب بلا ترتیب داد ۰۷۱۱ همانا چنان دیوانهٔ را
اینچنین دیوانه در کار بود ۰۷۱۱ القصه سراج الدوله هم دراول صوبه داری ۰۷۱۱

بسیی از انگریزان کلکته رنجیده ۱۱۷۰ جهان جهان سپاه کینه جو در کلکته آورد
۱۱۷۰ و بکلید جبر و قهر آنرا کشاده ۱۱۷۰ و فرمان نهب و تاراج عام داده ۱۱۷۰
اقبال وی دست فال باد بار کرد ۱۱۷۰ و راجیر در یک نامے از جماعهٔ انگریز ۱۱۷۰ که او
دران هنگام رئیس کلکته بود ۱۱۷۰ بسعی سفاین و پامردی جهاز جانے بیرون برده ۱۱۷۰
نواب سراج الدوله ازانجا کامروا برگردید ۱۱۷۰ و در ماه اولین از هزار و صد و هفتاد
۱۱۷۰ که آن باطل پژوه خود نیز درین سال ۱۱۷۰ سر در سر بیعقلی کرد ۱۱۷۰
واز فقره فقره هویدا می شود ۱۱۷۰ بصوب اقطاع پورنیه بجنبش درآمد ۱۱۷۰
شوکتجنگ اقدام بجنگ و جدل نمود ۱۱۷۰ پروانه وار سراج الدوله جویان بر
مواکب او زد ۱۱۷۰ و اندازه باز کوشید ۱۱۷۰ ع جان چه مردانه داد شوکت
جنگ ۱۱۷۰ او ولد نواب صولتجنگ هست ۱۱۷۰ و بجای پدر پس از وی قیام داشت
۱۱۷۰ این دو فقره پاکیزه برجسته ۱۱۷۰ بر اسم مبارکباد دران حین بقلم ما
آمده بود ۱۱۷۰ رقعهٔ تهنیت فتح پورنیه که از دو فقرهٔ آن چهار
چهار تاریخ مستخرج می شود الحمد لله که صبح امید اولیای محفل اقبال
از افق مراد دمید ۱۱۷۰ و بهبوب نسیم انبساط دلهای فدویان جنگ آگاه گلگل
شگفانید ۱۱۷۰ جهان نقد کام و امل چندان حاصل نموده که میزان قیاس سنجید

۱۱۷۰ و فراخ زمانه ز انبساط بحدی رو داده که بوهم نگنجد ۱۱۷۰ یعنی فتح پورنیه
بامداد جنود ایزد معبود ۱۱۷۰ اولیای موکب دولت را بکام دل رو نمود ۱۱۷۰
حق واهب قیوم آن والا جناب را بزندگی جاوید و دوام غنا فایز گرداناد ۱۱۷۰ و بعلو جاه
و جلال و دولتی که زاید از وهم و بوهمها نیاید رساناد ۱۱۷۰ عدد سال حصول این عطیه
ازلی از ماده هر فقره جان افزا پیدا ۱۱۷۰ هم از منقوط و هم از نامنقوط دو فقره
متفقا هویدا ۱۱۷۰ چون راجه رود بیک نیز باز از کلک بیان ادا نموده آمد ۱۱۷۰
با همرهی سفاین از کلکته بدر زد ۱۱۷۰ انصار آن کهن نصر و امداد وی رسیدند ۱۱۷۰
و بر سر نزاع کلکته آمدند ۱۱۷۰ عامل سراج الدوله جز گریز از آن محل گریز ندید ۱۱۷۰
سراج الدوله افواج بجانب کلکته برد ۱۱۷۰ و بعلو اول بار بمحاصره اش قیام نمود
۱۱۷۰ و آن شبخون زده ۱۱۷۰ بان بیابند که سهم وی بلغایت انجامد ۱۱۷۰
کسی از جنود او بقدم مدافعه از نفاق پیش نیامد ۱۱۷۰ مگر مانکچند با اندک سپه
که بهمراهی وی بودند ۱۱۷۰ مردانه حملها کرده آنها را پا از گردانیدند ۱۱۷۰ سراج الدوله
صلاح در جدال اعدا نادیده صلح گونه نمود ۱۱۷۰ و عنان عزم ببلده مرشدآباد برگردانید
۱۱۷۰ در این ولا نسبت بجال زبده اهل دوران ۱۱۷۰ سید محمد جعفر خان ۱۱۷۰
در مقام عداوت شد ۱۱۷۰ و گفت که از ین ملک بیرون برود ۱۱۷۰ و او بنصاری

همد استان گرديده ۰۷۱۱ دربرآمدن ازين گلزمين دلنشين ۰۷۱۱ بصوابديد عقل
والا امروز فردا مي كرد ۰۷۱۱ كه افواج انگريز تا بيلاسي رانده ۰۷۱۱ متصرف بشدند ۰
۰۷۱۱ و سراج الدوله لا علاج توجه بجنگ و جدل آنها نمود ۰۷۱۱ و با خان بجواليه
بچاپلوسي درآمده ۰۷۱۱ كس ربلابش بعزرساد ۰۷۱۱ خان معزي اليه بجواب
بغرمود ۰۷۱۱ كه ديگر مرا دل نوكري يكقلم نمانده ۰۷۱۱ نمي شود كه باز بمجرا و سلام
جناب والا برسم ۰۷۱۱ ليكن درين ايام چون اعداي باطل پژوده هنگامه طراز
فساد اند ۰۷۱۱ و نواب عاليجناب آهنگ دفع آنها بنفس نفيس دارند ۰۷۱۱
من كه رشته بعزبندگي اين دوده سفيد نموده ام ۰۷۱۱ اگر كم ملازمت جنود
والا گيرم ۰۷۱۱ بعز يابد افتاده بدنام مي گردم ۰۷۱۱ لا علاج صلاح وقت
همراهي دانم ۰۷۱۱ كه در كوچ و مقام سپاه اسلام پناه پس پس باشم ۰۷۱۱ و ميدان
جنگ و آويزش صد ميش از همه كس ۰۷۱۱ يعني تا دم مردن همراهم ۰۷۱۱ بالجمله سراج الدوله
بدستور كوچ بكوچ چپيا در پلاسي رسيده ۰۷۱۱ بمقابل انبه زار آنجا كه پناه اعداي دين بود مستقل
۰۷۱۱ مير مدن و موهن لال از جا جنبيده قدم پيش مينهادند ۰۷۱۱ بمير مدن گوله رسيده
كار از جنبشها ماند ۰۷۱۱ و موهن لال پاي جهد پيشتر نهاده ۰۷۱۱ بدل قوي قدم بقدم ميرفت
۰۷۱۱ تا نزديك انبه زار سلام رسيده ۰۷۱۱ آن رسانده كه جماعه انگريز پايان گريز جايد ۰۷۱۱

که فلک حیله باز بازی دیگر از پرده بیرون آورد ٠ ۷۱۱ کو اشتی بتفصیل این اجمال
بکنید ٠ ۷۱۱ که از بقتل آمدن سید مدن والاقدر ٠ ۷۱۱ سراج الدوله باگریها
بهالی بسی بر سر زده ٠ ۷۱۱ از زوخان مومی الیه که وی از این جنگ کناره یکسو بود ٠ ۷۱۱
با صد عاجزی تا پیای کسان فرستاد ٠ ۷۱۱ که وقت وفا بوعده هست ٠ ۷۱۱ بر دشمن
باجی حمله بردنی دارد ٠ ۷۱۱ او بعز معود که امروز بساط حرب و هیجا باید برچید
٠ ۷۱۱ و همه شب بجای خودها قایم باید بود ٠ ۷۱۱ فردا کفایت مهم اعدای باطل پژوه
تمام ٠ ۷۱۱ و دیگر عهدها که حوالی وی بوده اند نیز از این معنی در آمدند ٠ ۷۱۱ که موهن لال
تلاش هنگام می کند ٠ ۷۱۱ زود تر امر بشود ٠ ۷۱۱ که امروز جدل و نزاع بر طرف
کرده ٠ ۷۱۱ و باقی این داستان بفردا افکنده باید ٠ ۷۱۱ او که هیچی دل بجای نداده دانست
بر سر زنده ام یا بمیرم ٠ ۷۱۱ کسان بطلبیدن موهن لال بپای فرستاد ٠ ۷۱۱ و بیچاره موهن لال
هر چند فریاد کرد ٠ ۷۱۱ که این نه صلاح دولتست ٠ ۷۱۱ بهیچ وجه بگوش عز اجابت
نرسید ٠ ۷۱۱ بالجمله روی گرداندن موهن لال از حربگاه همان بود ٠ ۷۱۱ و فوج فوج
پشت دادنهای همه جنود همان ٠ ۷۱۱ چنانچه از آن مواکب کواکب عدد سراج الدوله
معدودی بر رکاب او بماند ٠ ۷۱۱ و دم شام چنین روز سیاهی پیش وی آمد ٠ ۷۱۱
دیگر از کج پلاسیهای افلاک بیمهر مجال ماندن بپلاسی ندیده ٠ ۷۱۱ عنان عزم بطرف

مرشد آبو بازپیچید ۰۷۱۱ سپیده دم بگلزمین سواد این شهر درآمد
۰۷۱۱ آن روز بایک جهان حزن و وسواس میمنت برد ۰۷۱۱ و با دلی ۱
دو نیم از خان و مان بدر آمد ۰۷۱۱ و روی عزیمت بسوی یورینه نهاد
۰۷۱۱ و دوران عهد کسل خنده می‌زد ۰۷۱۱ که بعقل از گرو نامه ما کی
بیرون می‌روی ۰۷۱۱ با پایان بهگوان کوله بر بلوار سوار گردیده ۰۷۱۱ ۲
از بیچارگی تن بطوفان آشوب داد ۰۷۱۱ تا که یکهرا بهرال برسید ۰۷۱۱
و درین جایگاه فقیریست ۰۷۱۱ از زهد و آداب معروف از گدا تا بشاه
۰۷۱۱ و زبان زد خلق بدانشاه ۰۷۱۱ سراج الدوله کس فرستاده ۰۷۱۱
طعامی ازو طلب داشت که اطفای جوع کند ۰۷۱۱ غافل ازان ۰۷۱۱
که بر لقمهای مرقع کنند نهان می‌باشد ۰۷۱۱ در زیر هر یک دانه تسبیح صد دام بلا
۰۷۱۱ آن عرفان پناه یقین دستگاه ۰۷۱۱ تا بهلوار او بپای ادب قدم
نیاز آمده سلام نمودند ۰۷۱۱ فدوی باز گردید که کهچری از برای او بپزد
بلکه آتش وی بپزد ۰۷۱۱ و یک آدم چالاک را بمحل فرستاده ۰۷۱۱
بمیر داود جزداد ۰۷۱۱ که صیدی که پی جست و جوی او جهانی سر بکوه و بیابان
نهاده ۰۷۱۱ بامداد و یاوری طالع بحلقه دام حیله ما افتاده ۰۷۱۱ امیر

۱ [illegible]

۲ [illegible]

حوالی الیه چون برق و باد جلد و سبک رسیده ۰۷۱۱ آن بیطالع را دستگیر
نموده ۱۱ و تعجیلاً بمرشد آباد بکوچانید ۰۷۱۱ سید محمد جعفرخان ۰۷۱۱
آن بدنهاد را بقتل رسانده ۰۷۱۱ پای دلیری بمسند حکومت صوبه بنگاله
بنهاد ۰۷۱۱ ای دل دیدی که خون ناحق صاحبزاده بیگناه ۰۷۱۱ یعنی
علاء الدوله شهید چه گلها شگفانیده ۰۷۱۱ آن باده که حیدر جنگ در رزم
بکشید ۰۷۱۱ همان باده هیبت جنگ در بزم بکشید ۰۷۱۱ و این صبیه جعفرخان
۰۷۱۱ آنچه از دست بیداد مهابتجنگ باطل شده دیده بود ۰۷۱۱ صبیه زاده
وی از جعفرخان دید ۰۷۱۱ دوستان آب بردن این ماجراها ببینید ۱۱
وگلها از چمن گلزار عبرت بچینید ۰۷۱۱ الحمد لله الحاکم الفیاض ۰۷۱۱
عبرت ارباب بصر ۰۷۱۱ یعنی این نامه با دباها جاروانه طراز جادوانه یافت ۰۷۱۱

تمت



